بنام پادشاه پادشاهان / سرافرازی ده صاحب کلاهان
خداوندی که زیب کن فکان داد / جهان را زینت از شاه جهان داد
چراغ سلطنت از رویش افروخت / قبای معدلت بر قامتش دوخت
ز قدرش قصر گردون را برافراشت / ز حلمش کوه را بی بهره نگذاشت
بعهدش ملک را رشک ارم کرد / بتسلیمش فلک را پشت خم کرد
ز خوانش داد روزی را نواله / بعفوش کرد عصیان را حواله
بقا را با عطایش توامان کرد / بکفش راد شمن دریا و کان کرد
زد از بهر بقای جاودانی / بهر خطبه اش منبر برافراخت
نگین را بهر نامش نامور ساخت / بنامش سکه صاحب قرانی
کریمش کرد و عالم را نوا داد / رحیمش خواند و عصیان را صلا داد
ز حلمش کوه را پا بر زمین دوخت / ز عزمش برق را تعجیل آموخت

بعهدش عافیت را جامه نو کرد / بنسیان فتنه را صد جا گرو کرد
ز انصافش جهان را کرد معمور / حوادث را ز ملکش خیمه زد دور
بدستش داد نسبت بحر و کان را / تهی کرد از تهی دستی جهان را
ز لطفش قهر (قطره) را بحر در کرد / محیط آز را پیمانه پر کرد
بدورانش طلب را داد مقصود / ز ایامش طرب را کرد موجود
بلطفش گردنان را سرافراز / بپابوسش سران را ساخت ممتاز
بنام دولتش تخم بقا کشت / برای دشمنش تار فنا رشت
ز دستش بحر و کان را منفعل کرد / بتیغش خون دشمن را بحل کرد
صدف را از ثنایش پر گهر ساخت / جهان را با وجودش مختصر ساخت
بکلکش ماهی توفیق در شست / بدستش داد شرع و عدل را دست
ز تختش بخت را فرخندگی داد / بقا را از بقایش زندگی داد
ز خلقش گلستان را مایه بخشید / ز عدلش ملک را پیرایه بخشید
کرم را بست از دستش کمر چست / ستم را ز آب شمشیرش ورق شست
قسم را بست بر خاکدرش پای / هما را داد در سایه اش جای

دراز لطفش بباغ عیش بگشاد ز خلقش بوی گل را قسمتی داد
ستم را کرد در عهدش چنان پاک که در دشت فراموشی بود خاک
بلطفش کرد محکم لطف را پشت ز برق تیغ قهرش قهر را کشت
زبان خنجرش را کرد گویا بذکر آیهٔ انا فتحنا
حیاتش را بقای جاودان داد ز دولت آنچه می بایستش آن داد
ز مدحش کرد پر مغز سخن را که نگذارد زبان خالی دهن را
زبان را کرد مامور دعایش سخن را ساخت مربوط ثنایش
بمدحش داد گویایی چنان را ثنایش آفرید آنگه زبان را
کند بر خلق تا ظاهر وقارش بمیزان مهر وسالی دو بارش
بوصفش زد رقم بر زر مکنون ز وزنش کرد طبعها را موزون
جهان را از وجودش داد مایه بذات خویش پیوستش چو سایه
مسلم ساختش دریا دستانیی مطیعش کرد از مه تا بماهیی
الهی چون نهالش خود نشاندی جهان را از نو بکام دل رساندی
بدولت در جهانش کامران دار بهار دولتش را بی خزان دار

چو دادی سایهٔ ذاتت قرارش چو ذات خویشتن پاینده دارش

الهی بلبل این بوستانم مکن عاجز ز وصف گل زبانم
درین گلشن که هم گل هست و هم خار مرا هم جای ده یک آشیان وار
ثنای گل نیاید گر ز دستم سزاواری دعای خار هستم
شکفتن گر نیاموزد ز من گل پریشانی دهم تعلیم سنبل
گران آید بگوشش گل گر آوازم بخاموشی شوم با غنچه دمساز
پرست از ناله مغز استخوانم مکن خاموش چون سوسن زبانم
چراغ لاله در باغم برافروز سواد خط ریحانم در آموز
نسیم سنبلی زن در مشامم که جز آشفتگی باشد حرامم
دلم از جلوهٔ آن سرو کن شاد که از قید تعلق گردم آزاد
بروی سبزه چشمم ساز روشن سرشکم را زمرد کن بدامن
چراغان کن ز روی غنچه باغم بیک فانوس پر کن صد چراغم
زلال ابر فیض بر گلم ریز سخن چون سبزه از خاکم برانگیز

بگوشش گل رسان گفتار نغزم — ز گل معمور کن چون غنچه مغزم
بهار پر و کلکم را عطا کن — بلندی را بفکرم آشنا کن
خزان را دور دار از لاله زارم — توانگر کن ز سامان بهارم
ازان شاخ گلم گلشن کن آغوش — که گل چینم چو گلبن از بر و دوش
چو گل برگ از صبا بال و پرم ده — ز برگ گل چو شبنم بسترم ده
ز وصف گل چنان پر کن زبانم — که بلبل آید و بوسد دهانم
چو گردی را ازل گلشن پرستم — گل گلشن ستائی ده بدستم
بروی زلف برگم بیاد آر — که بر یاد خطش دمد از سینه گلزار
ز سنبل ده بگیسوی سراغم — وزان گیسو معطر کن دماغم
در وصف چمن بگشا برویم — که جز حرف گل و سنبل نگویم
کند چون عشوه نرگس بلا کم — نسازی غیر نرگس‌دان ز خاکم
مکن آزادم از قید و میندار — که چون قمری کنم با طوق پرواز
مرا چون بید مجنون ساز شیدا — بگلشن دل تسلی کن بصحرا
ز چاک سینه من بخیه بگسل — برآور غنچه وارم خرقه از دل

رسانیدم بوصف گل سخن را — بفریادم رسان مرغ چمن را
تهی دست از در معنی ندارم — مکن هم بیعت دست چنارم
مکن مغرور آزادی چو سروم — بسروی بنده گردان چون تذروم
بجوش آور بهاری از ضمیرم — که عرش و فرش را در لاله گیرم
بجای گل چو گل در خون نشینم — بچشم از راه مژگان خار چینم
کنم در بوستان چون ناله بنیاد — درآید تا لب جدول بفریاد
رگ ابر است مغز استخوانم — سخن سبز آید از دل تا زبانم
نمیخواهم چو برگ لاله خامی — مسوزانم بداغ ناتمامی
مرا در سوختن دار آنچنان خوش — که سوزم تا تواند سوخت آتش
خورم بر حرف رنگین چند افسوس — بزاغ کلک من ده بال طاوس

اثر در گوش گل ده یا ربم را
هزاری کن چو بلبل منصبم را

ز آب چشمه پر کن سبویم — که خضرستان شود هر تار مویم
درین گلشن چنان کن روشناسم — که رنگ گل کند بلبل قیاسم

می عرفان خویشم در گلو کن
زمی بگسسته زنگم را رفو کن

بدار آئینه چون طوطی برویم
تو سر کن حرف تا من هم بگویم

پریشان تر کن از گیسوی سرودم
که سازد آشیان بر سر تذروم

ز مهر گوهرم مگذار دل پر درد
بر آر از شبنمستان صدف گرد

ز کلکم آن حلاوت ده رقم را
که از شهدش گلو سوزد قلم را

ز دل شوری برانگیز از خروشم
میاور بی نمک چون می بجوشم

ز مژگان ترم در جوی کن آب
مکش در دیده اشکم را چو سیماب

ز پروازی هوس بشکن پرم را
هوا خواه محبت کن سرم را

گلی زین بوستانم کن کرامت
که باشم مست بویش تا قیامت

دماغم را ز جام فیض تر کن
بس آنگه فیض جویان را خبر کن

مرا فیض تو در کارست در کار
تو هم قفل از در نابسته بردار

بطرز حمد خویشم آشنا کن
زبانم را ثنا گوی ثنا کن

ثنا

نمک وارد تماشا چشم داغم
بکشمیر ملاحت ده سراغم

درین بستان سرا گر بار یابم
ز صنعت ره بصنعت کار یابم

صفات

صفات باغبانم گر کند مست
فرستم بر جمال باغ صلوات

بزلف سنبلی بویی ثنا ده
گلم را ز رنگ نعت مصطفی ده

دلیرم کن بنعت شاه لولاک
کلامم را ز حرف غیر کن پاک

روان کن آبی از نعتش بجویم
که دست از هرچه غیر وی بشویم

ز گل روی پیمبر ده بیادم
به سنبل زان دو گیسو ساز شادم

ز مهرش چون سرشتی خاک پاکم
بمهرش بار بسپاری بخاکم

پی نعت نبی کج نه کلاهم
در اقلیم سخن کن پادشاهم

بود کشمیر آغاز کلامم
که چون کشمیر ماند سبز نامم

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر
که سر برزد بهشت از خاک کشمیر

چه کشمیر آبروی هفت کشور
نگاه از دیدن او تازه و تر

چه کشمیر آب و رنگ باغ و بستان
اسیر هر نهالش صد گلستان

سوادش سرمهٔ چشم بهارست
بهشت و جوی شیرش آب لارست

سواد خطه‌اش رسمی نهادست / که سبزی از سواد اینجا مرادست

بود نشو و نما اینجا روان را / بهار دیگر است این بوستان را

ز سبزی هر نهالش رنگ طوبی / جهانگیرند سبزانش بجوئی

ز جوش سبزه در کوه و بیابان / زمین گشته و ناگشته یکسان

جز آن گلها که مشهور جهانست / گل اینجا بوستان در بوستانست

نظر چندانکه بر دشتش گماری / بجز آب زمردینت جاری

بوصف سبزه‌اش از معنی بکر / زمرد میکشم در رشتهٔ فکر

کجا خضر و کجا این سبز رعنا / که آن از چشمه خورد آب این ز دریا

ز چشم بد کس اینجا چون گریزد / که از آتش سپندش سبز خیزد

سراسر سبزه و آب روانست / که گویی خطه‌اش یک بوستانست

کند در بذل عمر جاودانی / هوایش کار آب زندگانی

بره نتوان قدم بر خاک افشرد / زمین را سبزه گویی از میان برد

بزیر سبزه ره در کوه و صحرا / چو از عقد زمرد رشته پیدا

ز طوفان رطوبت در فضایش / کند نم عاریت آب از هوایش

ز تاثیر هوای این گلستان / شود فولاد هندی سبز در کان

نشاید رفت بی کشتی بگلگشت / ز شبنم کار دریا میکند دشت

همه خار و خسش ریحان و سنبل / جهانی کوه کوه از سبزه و گل

زند از سبزه او گر قلم دم / بسر سبزی شود مشهور عالم

درین گلشن ز جوش خندهٔ گل / نمی آید بگوش آواز بلبل

ز عکس لاله این سبز گلشن / چراغ هفت اقلیم است روشن

شود اوقات صرف اینجا صبا را / وطن کشمیر دان نشو و نما را

گلش در شهر و صحرا زد چنان جوش / که گلشن گشت بلبل را فراموش

دمد گل از در و دیوار اینجا / چو فرق از خانه تا گلزار اینجا

بشهرستش خانها رنگین ز لاله / چو از می خانهٔ چشم پیاله

بنوعی بامها را لاله آراست / که گویی خیمهای آل بر پاست

ز لاله خانها را بام گلگون / قدحهای مرصع چیده وارون

زده گل بر سر دیوار ها صف / ز سنبل روی دیوارش مزلف

چو آساید کسی در خاک پاکش / نگشته خاک گل روید ز خاکش

به میناکاری یک قبضهٔ خاک | چه صنعتها نمود استاد افلاک
کمال اینجا بود آب و هوا را | دهد نشو و نما نشو و نما را
نبود اهل جنان را سیرگاهی | ز تار شمع گل پیش از رگ شاخ
ز فیض ابر میروید درین کاخ | بکشمیر از جنان گر دهند راهی
بخوبی آنچنان کشمیر طاقست | که معشوق خراسان و عراقست
ز هر سو چون خراسان صد ندیمش | عراق از خاکساران قدیمش
مشرف شد و رجنت حریمش | معطر خاک تبت از نسیمش
حزونشان زنده رود از آرزویش | عرق ریزان عراق از جست و جویش
صفاهان راست سنگ سرمه تدبیر | چو بی صلوة گوید نام کشمیر
زشوقش ملک دار المرز کیمیر | چو آذربایجان دایم در آذر
سزد کشمیر را در جلوهٔ ناز | هزار الله اکبر گو چو شیراز
صفای شام را اینجا مبر نام | چه نسبت صبح صادق راست با شام
چو کشمیر آفتاب در برابر | مبر کو نام خوبی ملک دیگر
عبث مصر این دکان بر خویش چیده | چه خواهد بود حسن زر خریده

١/ محمد

بنازد شرم بطحی گر عنان گیر | حجاز آید بطوف کوه کشمیر
خوشا ملکی که از فیض هوایش | بود گلدسته جاروب سرایش
ز بس سبزه بکار خاک پرداخت | زمرد از گل اینجا میتوان ساخت
زمین را آنچنان کم شد قباله | که از گل گل دمید از لاله لاله
ز رشک سبزه زار کوه کشمیر | ز غم فیروزه در معدن شود پیر
خزان را در گلستانش چه کارست | که فیض هر نهالش صد بهارست
ز هر جانب درین فردوس اعلا | جوانان زمرد پوش برپا
ز سحر بابلی خاکش سرشته | هوایش تازه و جنسش برشته
ز حق نتوان گذشت این سبز رعنا | نمکدانی بود بر خوان دنیا
درین گلشن نمی آید خزان بار | بهار این چمن باشد وفادار
ز دریا کی کشد منت سحابش | که بی منت هوا می بخشد آبش
شبیهش را سزد گر هفت کشور | پی قدر و شرف بندند بر سر
ولیکن هر مصور کی تواند | قلم بر صورت این خطه راند
کسی را بر شبیهش دست رس نیست | که نقاشش قضا مزدور کس نیست

ز حیرت عندلیبانش خموشند / ز سوداش جهانی شال‌پوشند
قصورش از بلندیهای اقبال / بشاهان میفرستند خرقهٔ شال
جوانانش چو می روشن‌ضمیران / چو نرگس از قدح بر چشم پیران
اگر همت بسیرش بر گمارد / بهشت از برگ طوبی پر برآرد
بود مایل به سبزی خاک پاکش / مگر زمرد خورده خاکش
ارم از سبزه‌اش یکشاخ سنبل / بهشت از گلبنش یکدسته گل
گلی شد قسمت محمود ازین باغ / هنوزش هست ازان گل بر جگر داغ
ز گلچیدن برنگ نوجوانان / حنای گشته دست باغبانان
بشبنم گر کند ابرش حواله / برد از لاله داغ دیرساله
چمن را بیشهایش داغ دارد / که نخل میوه پیش از باغ دارد
ببستانش میا گو آب گستاخ / که شوید از هوا رو میوه بر شاخ
کند گل بر سر دستار ریشه / شود فولاد سبز از آب تیشه
بسرو از اشک بلبل گل زند جوش / مبادا این نکته قمری را فراموش
ببرگ گل بغلگیری دهد یاد / درین فن غنچه استادست استاد

بدل دزدد ز پیش غنچه لب را / ادب باید نسیم بی‌ادب را
نخواهد سبزه‌اش تعلیم استاد / دمیدن را دمیدن میدهد یاد
بهارش تیرگی نگذاشت در رنگ / مگر چون گرد برگ لاله را رنگ
ازان دست چنار از گل تهی نیست / که گلبن را ز بالش کوتهی نیست
نیاید بوی صندل گر ز اشجار / نپیچد بر درختان تاک چون مار
نه تنها بلبل از گل سینه‌ریشست / که گل هم سینه‌چاک رنگ خویشست
ز رشک عاشقان کوته‌اندیش / صنوبر بسته دل بر قامت خویش
بود ابر از هوایش پایه پایه / برای برشکال هند مایه
گل از بس کرد رنگین بوستان را / ز گل بلبل نداند آشیان را
نسیم فیض این روح‌الله آباد / نه اعجاز مسیحا میدهد یاد
هر یوسف‌طلعتی زین گل برآید / بنفشه بر عذار از ما درآید
عجب آب و هوای دارد این خاک / که دل را از کدورت میکند پاک
درین گلشن نباشد شیشه را بار / ز رنگ گل بود پیمانه سرشار
گل از بس در شکفتن گشته گستاخ / در واز خنده گل پردهٔ شاخ

بخوشبوی ستاند از شمامه　　بپا ز نرگسش منشور نامه
چو سروش آورد در جلوه قامت　　نماید بی نمک شور قیامت
چمن را از رنگ گل ریزد ز دیوار　　چنان گرمی بود پیمانه سرشار
نسیمی گر بدین گلشن درآید　　ز رنگ گل برنگ گل برآید
بود پوشیده این جا اشک بلبل　　که کم شد گریه اش در خنده گل
تراود حسن را عشق از بر و دوش　　زند با اشک بلبل خون گل جوش
سوی گلبن بری گر دست گستاخ　　تراود خون بلبل از رگ شاخ
بود از ابر دست سایه در پیش　　شود سیراب نخل از سایه خویش
ز سبزی و تری شد آنچنان باغ　　که هم دریا توانش خواند هم باغ
نگاری بر ورق گر صورت خار　　ز تاثیر هوا گل آورد بار
نم باران درین صحرای پر نم　　نشاند گرد را بر دل غم
زمین افتاده مست از نشه تاک　　چرا مخمور روید نرگس از خاک
هوا آبی بروی کار آورد　　که گل صد رنگ از یک خار آورد
بهار اینجا بر آورد از خزان گرد　　چو داغ لاله خون مرده گل کرد

ز خود رفتن شاخ از گل دمیدن　　چه حیرت گر غش آرد خون کشیدن
بود خضر آبیار این گلستان　　درین گلشن شود صرف الحیوان
چنان مردم نشین شد صحن گلزار　　که شد تا چشم نرگس مردمک وار
شده دست چنار از فیض باران　　چو دست اهل همت گوهرافشان
بنای حسن این ملک استوار است　　ملاحت خانه زاد این دیار است
بهشتش خوانم اندو غیبت دلگیر　　که دارد در جهان از زمزم کشمیر
نسیم چار فصل اینجا بکار است　　که صید اولش فیض بهار است
ز تاثیر هوا در خاک کشمیر　　برآرد دسته گل دسته تیر
عروس ملک ازو دایم در آرا　　ز سبزی وسمه ابروی دنیا
چو سبزی و نمک بر خوان امکان　　بود کشمیر بس آرایش خوان
هوای تر بود کشمیر را باب　　زمرد را فزاید قیمت از آب
ز مطرب آسمانی پر زناهید　　تمام سال او نوروز یا عید
نوای مطرب آن بالا گرفته　　ره آواز بلبل را گرفته
درین بستان سرای عشرت افزای　　نوای مطربانم برده از جای

نهان چون نغمه‌ام در پرده ساز … مقامم را نیابی جز به آواز
درین کشور گروهی می‌پرستند … که از فیض هوای باده مستند
لبالب غنچه‌اش از بخت فیروز … چو مینای می از حسن گلوسوز
گر افتد از کف ساقی پیاله … دو لاندریته در گل همچو لاله
دوان بینند بروی سبزه‌اش باد … سبکروحی به پشتم باد میداد
صبا در بیخودی دستی برافشاند … سر بلبل بزیر برگ گل ماند
نسیم صبحدم افتان و خیزان … برو عطر گل از گلشن گریزان
زبس جیب رطوبت داشت در چنگ … هوا چون آب میغلطید بر سنگ
بمینا گر کند فیض هوا کار … ببالد چون کدوی تازه بربار
که دارد فرقت کشمیر را تاب … درین شهر از هوا دل میخورد آب

چرا افسرده قدسی و دلگیر
نظر بگشای کشمیر است کشمیر

تماشا کن که هنگام تماشاست … خریداری متاع عیش اینجاست
زند مرغ چمن هر سو منادی … که فصل گل بود ایام شادی

سر دیوارش از گل رشک چین است … سر سبزی که میگویند که این است
نوای بلبلش در چنگ دارد … که در یک پرده صد آهنگ دارد
درختانش ز بس دارند آزرم … چنارش ساق خود پوشیده از شرم
گلش را یک بیک میبرد می تمام … زبان را گر بقا می بود در کام

بکشمیر اعتقاد ما درست است … ولی ایمان براهش سخت سست است
بود قطع ره کشمیر مشکل … بحق نتوان رسید از راه باطل
مگر زین راه باریکت خبر نیست … که کوی کوه را موی کمر نیست
ز بیم این ره باریک خونخوار … خلد موی کمر در دیده خار
ره پیمودن آن آرزویی … بسر زال فلک را تار مویی
رهی افتاده چون طول امل پیش … که در هر گام دارد صد خطر بیش
گروهی دست از جان بر فشانده … دران ره چون گره بر تار مانده
ز قطع ره بسر غلطیده یکسر … چنان کز ریسمان پاره گوهر
ره فقر از ره کشمیر پیداست … که گام اول او ترک دنیاست

ازین ره چون توان آسان گذشتن / که کام اولست از جان گذشتن
مسافر کی تواند زین بلا جست / مگر لغزیدن پا گیردش دست
رهی همچون دم شمشیر باریک / جهان در چشم ره پیمایش تاریک
درین ره رهنوردان تا بمنزل / چنان لرزان که بر موئی کمر دل
درین ره نقش پایی گر فتاده / در تکلیف لغزیدن گشاده
رهی پیچیده تر از موی زنگی / به تندی چون دم تیغ فرنگی
ز بس در رفتنش تدبیر کرده / فلک را فکر این ره پیر کرده
ازین پیمانهای زندگی آه / که پر میگردد از پیمودن راه
معاذالله ز کوه پر یخچال / که مشکلتر ازین کم چرخ کهن سال
صبا در دامنش زان میخرامد / که نتواند ببالایش بر آمد
بقصد ره روان تیغی کشیده / باین سنگین دلی ره کس ندیده
سراپا گشته حیرت چرخ والا / که راه این کوه را چون رفته بالا
گداز از غم ز فکر این گذرگاه / که باریکی ز تنگی مانده در راه
ز وهمش قاف در کنجی نشسته / فلک را پایه اش کرسی شکسته

ازین ره طی شود ناچار گشت / قیامت را توان گفتن پس پشت
جوان گر پوید این راه پر اندوه / به پیری میرسد پیش از سر کوه
ببالا رفتنش مقدور کس نی / بلندی را باو جز دست رس نی
بآن سنگین دلی کوه گذرگاه / دلی دارد دو نیم از جور این راه
بود با شیر گردون عزم جنگش / که از بالا بزیر آید پلنگش
بقدر آنکه یخ کوه تن بست / درین ره راه رو را پای گند ست
بگردد ره روش را عمر کوتاه / که نتواند گذشتن عمر ازین راه
ز ره رو استخوان زانگونه انبوه / تو گویی برف باریدست در کوه
بطرف دامنش از خون مردم / شفق را در میان لاله پی گم
کند گر جامه اش سرخ اطلس خویش / نیابد تا بسر زانوی او بیش
مگر مجموعه قافست این کوه / که هر لختی بود کوهی زانبوه
زمین دارد بحیرت آسمان را / که چون برداشت این کوه گران را
چو مظلومان ز جور بیدریغش / نشسته آسمان در پای تیغش
رهش ز آیینه تیغست روشن / بود مهرش چراغ زیر دامن

زده بر هم شکوه آسمان را / چه تمکین است این کوه گران را
باین کوه ار نهد بالا قدم را / نفس در سینه سوزد صبحدم را
بپیچش از بزرگی گر زند لاف / زدامن سنگ ریزد بر سر قاف
گرفته زیر زانو آسمان را / چه بر سر میزده تا لامکان را
بنوعی بی طریقت این گذرگاه / که گردون را بود بر گردنش راه
فتادی گر باین کوهش سر و کار / ز تیشه زین کوهکن محنت بیزار
نبیند کس درین ره پاره سنگی / که ره رو را نظر باید درنگی
درین ره مرغ نتواند پریدن / بمقراض پر این ره را بریدن
بود مشکل گذشتن زین ره تنگ / درین ره راه رو نقشیست بر سنگ
بحیرت چون دو مرغ پر شکسته / دو عالم بر دو زانو نیز نشسته
رهی در غایت تیزی نکسازی / که با صد پیچ کی دارد درازی
براه شانه ماند این گذرگاه / چو مو باریک باید شد درین راه
بوصفش قطع باید کرد دم را / ز حرفش پای میلغزد قلم را
برد این ره بسر گر مرد مرد است / که صد راه عدم اینجا بگرد است

درین

درین راه دغل پر سنگ و فرسنگ / بگو بینا عالمی غلطیده بر سنگ
ازین ره چون توان رفتن بسویی / که صد کوه خطر بسته بمویی
ره این قاف را هر کس بریده / بجز تیغ و رگ گردن ندیده
ز بس کشت آدمی این کوه اندوه / ز خون شد ممتلی رگهای این کوه
ز داغ لاله این کوهسار است / که گوی چشم اختر سرمه وار است
از آن ره هر قدم صد جا شکسته / که لغزش در کمین پا نشسته
ز خون اخترانش تیغ در زنگ / گرفته صبح را از او بر نفس تنگ
خلیدی در جگر این راه چون تیر / بنوعی در میان کوهپای کشمیر
مرا زین قصه تن فرسود و جان هم / دلم زین حرف سنگین شد زبان هم
ازین ره چون توان رفتن مسلم / اجل در زیر ناخن آخرین دم
درین ره هر کس وا مانده خویش / بناخن کار صد فرهاد در پیش
چه میپرسی ز پستی و بلندی / نباشد عزم این ره راه زندی
درین ره نقش پا نقش مزار است / ازین ره تا عدم یک گام وار است
بود عمر طبیعی سخت کوتاه / حیات خضر بایستی درین راه

بود گر خضر اینجا رهنمایت
نهد نعلین لغزش پیش پایت

ازین کوه آسمان چون رفته بالا
که میریزد ملایک را پر اینجا

چه میپرسی ازین راه پر اندوه
زبان سنگین شود در وصف این کوه

ز دامانش قلم را دست کوتاه
ازو تا عرش تا عرش از زمین راه

برون شد کوه را دامان ز چنگم
که چون فرسنگ آید یا بسنگم

ز بس سرو و صنوبر گشته انبوه
قیامت هست قایم بر سر کوه

نفس شد منقطع در قطع این راه
درازست این حکایت قصه کوتاه

چو بگذشتی ز کوه پیر پنجال
همان ساعت دگرگون میشود حال

گلستانی که راه آن بهشتست
ببین دهقان در آن گلشن چه کشتست

ز راهش کس چرا دلتنگ باشد
زمرد در میان سنگ باشد

اگر اینست نزهتگاه کشمیر
هزاران جان فدای راه کشمیر

سراسر کوه در سرو و صنوبر
درختان گرد خارا از مشجر

لباس کوه سامان دگر داشت
مشجر پاره خارا آستر داشت

ز نخل پایه پایه بسته منبر
بگرد کوه چون بار صنوبر

درختان

نشد

نشد از سرو و صنوبر ناپدیدار
لباس باغ در بر کرده کهسار

کسی از فیض بستانش چه گوید
کز آب تیغ کوهش سرو روید

مرا باغ فرح بخشست منظور
ندارم آرزوی روضهٔ حور

گرفته سرو بش از آزادگان باج
رساننده سرفرازی را بمعراج

ز هر برگش گلستانی نمایان
چو از آینه عکس روی جانان

زمینش سبزه را پاینده دارد
رطوبت را هوایش زنده دارد

خیابانش بود فردوس اکبر
لبالب شاه نهر از آب گوهر

که دیده جز درین فردوس ثانی
خیابانی ز آب زندگانی

بپای شاه نهر افتاده دریا
و رشته‌وار ازو دارد تمنا

جدا گردد چو آب از چشمه سارش
کشد دریا بغربت در کنارش

ز شاخ گلبنش تا غنچه زاد
شکفتن را شکفتن میدهد یاد

ز خاکش تا نهال تازه جست
برعنایی صنوبر را کمر بست

کند بوی بهشتش رنجور را نغز
سخن را حرف بادامش دهد مغز

درین گلشن برای هر نهالی — بهار آورده تشریف کمالی
نباشد سیب او را تاب دندان — مگر جوزد آب از چاه زنخدان
ز امرودش بحیثی گین شهد ناب — مگر قند را از شرم گرداب
برنگ و بو سزد گر سیب این باغ — سمرقند و بخارا را کند داغ
ازان شد شاه آلو نام گیلاس — که نیکو داشت عرض میوه را پاس
شود لعل بدخشانش فراموش — ز شاه آلو کنی گر حلقه در گوش
کسی کو لعل را از نگین شمارد — خبر از رنگ شاه آلو ندارد
ازان عناب را شد لاله وصاف — که از عناب گردد رنگ خون صاف
زبس تاکش کشیده سر بر افلاک — خورد بر خوشهٔ پروین سر تاک
نهال جعفری با سرو همسر — شده سوسن هم آغوش صنوبر
چو از شبنم دهان غنچه واشد — تبسم خنده دندان نما شد
زبس هر سو دویده شمع افروخت — چراغ لاله را دل در نفس سوخت
چنان برگ گلش پر آب و تابست — که گویی غنچه مینای گلابست
نهال تازه اش چندان قد افراخت — که قمری سرو خود را دید و نشناخت

سرشته

سرشته از دماغ تر هوایش — گریزان چند داغی از فضایش
درین گلشن نگاه چشم بینا — بود کابین عروسان چمن را
نسیم این چمن در دیده خار — گلستان ارم را کرده بیدار
کسی از فیض این گلشن چگوید — که جای گل بهار از خاک روید
ز گلبن گل بخندان رنگ زد جوش — که شد عیب گل رعنا فراموش
حباب اینجا هوا را می فشارد — که بحر آبی بروی کار آرد
ز شبنم بس که خاکش کامیابست — بر و نقشی قدم نقش بر آبست
ز دیگر بوستانها این گلستان — بود ممتاز چون یوسف ز اخوان
گلش آسوده از صوت هزارست — که مدهوش از صدای آبشارست
چو فواره سر بر اوج سوده — نگاری ساعد سیمین نموده
پی صرف چمن فواره بیتاب — دمادم سیم ساعد میکند آب
دهد گر آبشار آبی بنازش — همانساعت دهد فواره بازش
چو در خلد آنچه بایستی ندیدند — ازان باغ فرح بخش آفریدند
ز شوخی نرگس این باغ شاید — که مژگان تماشایی رباید

ارم در پشت دیوارش نشسته　　خجل چون عندلیب پرشکسته
ندیده در جهان کس اینچنین جایی　　فرح بخش و فرح خاک و فرح زایی

ز باغ فیض بخشم دل بود شاد　　گر ایام جوانی میدهد یاد
حصاری گرد این گلشن کشیدند　　ز گوهر مهره دیوار چیدند
چو محراب درش را سرو دیده　　موذن وار قامت بر کشیده
ز شوخی سبزه اش پیش از دمیدن　　نیاساید ز مشق قد کشیدن
ز بس برگ تماشا میکند ساز　　بود نارسته چشم نرگسش باز
هوایش میزند از تازگی دم　　بروی سبزه میغلطد چو شبنم
بهر جانب نظر از دیده رفته　　بروی برگ گل غلطیده رفته
گلش با چون برو محمل کشد باد　　شقایق چون جرس آید بفریاد
ز تاثیر هوا در سایه گل　　دود تا ناف آهو پیچ سنبل
ز خاک این چمن گر بر کنی مشت　　گل روید چو نرگس از سر انگشت
ز هر جانب نسیم از غنچه تر　　گشوده حقه‌های بو سراسر

ببر سنبلش چون خیزم از جای　　کنم وام از سر زلف بتان پای
ز شوخی آنچنان گردیده گستاخ　　که پیش از وعده میروید گل از شاخ
میاور گو سیاهی لاله از داغ　　که خط سبزه خواهد قطعه باغ
گل این باغ دلتنگی ندیده　　ز گلبن غنچه چون بلبل پریده
بوصفش تا کشم بر صفحه مدی　　شود هر نونهالش سرو قدی
بمدحش سر کنم تا داستانی　　شود هر طفل این گلشن جوانی
بصنعت باغبانانش چو خیزند　　ز رنگ گل چمنها رنگ ریزند
شکفتن آشیان بسته بر شاخ　　که کی بیرون خرامد غنچه از کاخ
[illegible]ش می نوشتی خامه عیب　　تنزل گر نبودی در ثنا عیب
بود برجی بباغ شاهزاده　　که با قدرتش بود گردون پیاده
نه بر جبت این بگردون سر کشیده　　عروس ملک گردن بر کشیده
فضای عالم قدس از هوایش　　فراز ربع مسکون در بنایش
فلک در سایه اش تا آرمیده　　دگر روی حوادث را ندیده
نسیمش در بغلگیری چو کوشد　　گلاب از غنچه چون فواره جوشد

گلش چون از تجلی بر فروزد — سپند آرد چراغ طور سوزد
بهار صد چمن را در شکستم — که یک شاخ گل این جا نقش بستم
چنار از حسن بالا دست خود شاد — که تا باشد زدستش سرو و شمشاد
ارم دارد درین گلشن تمنا — که در چشم تماشای کند جا
دل مجنون شد از بیدش تسلی — که دارد بید مجنون حسن لیلی
کبودی یاسمن را می فشارد — خیالش را که در بر تنگ دارد
بلند اختر ز سروش سرافرازی — مدار سنبلش در نافه سازی
فراغت را درین گلشن کمی نیست — غمی دیگر بغیر از بی غمی نیست
طریق مدح این گلشن ندانم — که در وصفش بود عاجز زبانم

بهار اینچنین جای دگر کو — بقدر سیر این گلشن نظر کو
ندارد دهر جای دل فروگیر — به از باغ جهان آرای کشمیر
درین گلشن بکس ننمود گل رو — نشد تا غنچه اش تعویذ بازو
ندارد دل جدا از سنبلش تاب — که یکجا خورد با زلف بتان آب

گلش

گلش پرورده ابر کرامت — زکات قامت سروش قیامت
دل سروش ز آزادی نشد ریش — گرفتارست پیش جلوهٔ خویش
بهم پیر کرده گلها عشقبازی — ببلبل داده خط بی نیازی
ز فردوس بهشت نیکوتر نهادش — ز آب خضر روشنتر سوادش
نهال جعفری با سرو همدوش — زمینش در بنفشه گوش تا گوش
بنفشه پیش سروش در سجودست — ازان پیشانیش دایم کبودست
بهشت تازه از نونهالان — اسیر نرگسش چشم غزالان
نسیمش گر رطوبت نیست خالی — شکسته شیشه بی اعتدالی
تعالی الله چه باغ دلپسندست — که از سروش قیامتها بلندست
بود خاکش عبیر طرهٔ حور — ازین گلزار بادا چشم بد دور

نظر با این بهشت لایزالی — ارم را کی رسد صاحب کمالی
هوایش طرز سودا خوب داند — جوانی گر دهد پیری ستاند

نسیم فیض در باغ نسیمست
بهشتش از مریدان قدیمست

بشوخی سروهایش تیز دستند
چو طفل مکتب آزادی پرستند

شود سبز از نم آن تازه گلشن
بر مرغ هوا چون برگ سوسن

برای چیدن انگور از تاک
چنارش دست اندازد بر افلاک

درین گلشن ز جوش خندهٔ گل
نمی آید بگوشش آواز بلبل

همین بس وصف باغ عیش آباد
که داد عیش آنجا می توان داد

بود باغ جنان فیض الهی
بچین زد کام دل چندان که خواهی

بنای این چمن چون می نهادند
در فیض الهی را کشادند

اگر خواهی که رضوان را کنی داغ
تماشا ها بغا فی کن درین باغ

بهشت جاودانی نور باغیست
که این معموره را چشم و چراغیست

نسیمش گر رطوبت نیست خالی
شکسته شیشهٔ بی اعتدالی

تعالی الله چه باغ دلپسندست
که از سروش قیامتها بلندست

بود خاکش عبیر طرهٔ حور
ازین گلزار باد اچشم بد دور

ز دریا باغ بحر آرا نمایان
چو از آئینه عکس روی جانان

ودین باغ از هوای تازه و تر
درختان را گذشته آب از سر

بیادش عطر گل را شوق پیوند
بخاکش خورده آب خضر سوگند

رطوبت در هوایش آنچنان عام
کزین بس آب گردد باد را نام

ز سرسبزی کس اینجا نیست نومید
دوانده ریشه در گل سایهٔ بید

دلت را گر هوای انبساطست
نشاط عمر در باغ نشاطست

بپهلویش ز مرد فام کوهی
چه کوهی بلک خضری با شکوهی

پرست این کوه را از سبزه دامان
بکوه آمد مگر خضر از بیابان

بپاکی دامنش چون دامن گل
نسیمش خرمن (خوشه) چین خرمن گل

نباشد گر نگار اینجا چه پرواست
نگارستانی از هر برگ پیداست

نمی باید بقدر رنگ گل اندام
زبانم غنچه شد زین شرم در کام

بسرو این چمن زد دست خوبی / که در عالم سمر گردد بطوبی
ز بس گفتم سخن زین سبز گلشن / زبان شد در دهانم برگ سوسن
ازان نرگس نظر دوزد برین خاک / که چشم پاک خواهد دامن پاک
بسوز و نی چنار از نار رونه / خزانش از بهاری صد چمن به

[illegible]

بود جام جهان بین گرچه پر نور / ندارد نور تالاب صفا پور
ز آبش عکس گشتها نمودار / چو از آئینه عکس ابروی یار
ز عکس گل در آب آتش فتاده / چنان کز آب تابی فیض باده
من و نظاره این طرفه تالاب / ببر گو دجله بغداد را آب
روان گوکهن در آب لار است / مگر از جوی شیرش یادگار است
شب مهتاب و سیر روی دریا / کند آئینه دل را مصفا
چه دریا آسمانی برقراری / ز گلهای کول خورشید زاری
قضا از نسیم تابش آفریده / بغیر از موج گل طوفان ندیده
لبالب گشته بحر از لولوی تر / در و کشتی روان در آب گوهر

اگر بصورت پیکان نیامدی غنچه / چگونه در دل مرغ چمن گرفتی جا
دمی ببزم حریفان شگفته شو چو قدح / که جان برای تو دارد در آستین مینا
به پرسشت نکنم ترک از آنکه در طفلی / بحرف عشق شد اول مرا زبان گویا
شبی که عقده گشایم بناخن از مویت / چو شمع جان بسر انگشتم آید از اعضا
بشنو که لاله کند پیشتر فغان ز جرس / چو ناقه تو کند عزم رفتن از صحرا
روم ز شهر بصحرا پی فغان و هنوز / ز بیم خوی تو میلرزدم زبان چو درا
گریسته تهمت همچشمی تو بر نرگس / که سر نمیکند از شرم پیش کس بالا
نکرد یاد دل ما درین دیار کسی / مگر خدنگ تو تا نافته نوازد می دل ما
هزار مرتبه سوراخ میشود جگرم / بران گروه که خاری ندیده اند بپا
قبای تنگ ترا دیده هر که پندارد / که همچو غنچه تنت رسته در میان قبا
بلاکشان محبت بپای شمشیرت / چو شمع و خامه سر و گردنند سر تا پا
کنم تبیت ولی در هوای زلف و خطت / بسوزم من همه سودا نشسته بر سودا
چو صبح تا نفسی راست کرده ام جای / دمیده تیغ بکف مهر طلعتی ز قفا
چرا ز نکهت معشوق غافلی جامی / که شد ز بوی پسر دیده پدر بینا

ز محبت خود را همیشه سکه زنم بنام نقد شهنشاه تیرب و بطحا
بکام دل قدمی بر نداشتم از جا چو شمع گرچه بپاه دل خودم برپا
زمانه رشته کاری بدست من داد است که در لباس گره میخورد ز بند قبا
میست اینکه تو ریزی بجام خون است که از تغافل شکست در دل مینا
چه حال داشته باشد میان سوختگان خسی که شعله بجالش نمیکند پروا
فریب جلوه زاهد در ین شراب مخور که هست چین ردایش تمام موج ریا
چو گردباد برآید نفس ز سینه من ز بس که بر دل تنگم نشسته گرد بلا
اگر بنامه فرستادنم فتد سروکار شود بطالع من مرغ نامه بر عنقا
هزار بار از آن صید ناامید ترم که غم گرفتش و بسمل نکرده کرد رها
هنوز از غم شیرین ز نسبت فرهاد ز نقش آبله ماند به سنگ پا خارا
ز آب دیده من گردباد شد گرداب برای گریه گرفتم چو دامن صحرا
توان گریختن از خانه شکسته ولی دل شکسته و زنگ گشته را چه دوا
مباش کو پی آرایش ضعیفان چرخ که زینت و سمه برابروی ماه نو زیبا
چنان مباش که باقی نماند از تو اثر شوی چو صورت دیبا گر از لباس جدا

چنان به تربیت کو کهن بود بی مهر که خون چو شیر سفید آید از رگ خارا
ز شور بحر کی آب گهر شود تیره بصد ستیزه فلک در نیاردم از جا
مجوی قرب کسی کز غرور دنیائی چو مرگ دیده بپوشم سوی شاه و گدا
به تیغ حادثه گر دست غم بریده شود همان چو تیر خراشد دلم بناخن پا
دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم که چرخ را چه محلست و خلق را چه بها
چو آفتاب از آن زیر بار سایه نیم که برگذشته سر همتم ز بال هما
بود سیاه تر از روی بخل روی طمع زمانه کاش شدی خالی از بخیل و گدا
به نیک و بد بنرم نامت ای زمانه مرنج نه مستحق ثنائی نه مستعد هجا
ترا بعیب تو نشویم که آب میریزد سحاب بر سر دریا ز دامن دریا
من سپاس عطای نکرده مردم که بار منتشان کردنم نکرده دوتا
خدنگ منت خاقان نمیتوانم خورد تمام عمر خورم خاک اگر چو تیر خطا
کریم را چه کرد در خورد خرج دخلش نیست رسد بقدر عطایش همیشه وجه عطا
بنای خانه خم گرچه هست بر خشت ولی فراخور همت بهم رساند فضا
بود بدست کریمان تشبیه دست تهی ولی چه سود نداند قدر این فقرا

ممیز

ترا پیمبر عیب و هنر نساخته اند | مباش پرده در نیک و بد چو روز جزا
سری برآر چو دیوانگان بعریانی | که در لباس نمانی چو صورت دیبا
دماغ صحبت خلقم نمانده است ای کاش | چو آفتاب توان زیستن ز سایه جدا
ز گنج خلق نشوی بی نیاز اگر سازی | کلید قفل قناعت ز همین استغنا
درین چمن نبود بذل رایگان عجب | که ابر از گل و ریحان بگیرد آب بها
ز نقد عمر شمردی گرفته دست تو زنگ | ترا خیال که رنگین بود کفت ز حنا
مباش در یرقان طمع همیشه اسیر | برای جذب پر کاه همچو کاهربا
اگر ز حسرت ساحل بلب رسد جانم | رخ نیاز نیارم بناخدا ز خدا
برای زینت مژگان نمیخواهم خون | وگرنه بر کف دریا کسی نبسته حنا
ز بس ضعیف بود آفتاب وقت قیام | بدستش از علم صبح میدهند عصا
مگر نسیم کند خود نوازشی ورنه | بصد چراغ چمن ره نمیبرد صبا
ز داغ لاله کسی نمیتواند شست | اگر چه صرف کند ابر مایه دریا
بیاد سینه تنگم اگر کند فریاد | عجب مدان که جهد آتش از زبان درا
بهر طرف که روی نقد عمر صرف شود | چهار حد جهان هست چارسوی بلا

چنین که خوار بود آدمی نمیدانم | قبول صورت آدم چرا کند دیبا
ز بیکسی فشرد پای بر سرش پرگار | درین محیط چو مرکز مباد کس تنها
نمک حلالی می ظاهرست بر همه کس | حدیث تلخ مرا میخورند در همه جا
بهم چو باده توان چند بی نمک جوشید | ز خوان صحبت مردم چه لذتست مرا
بغربت از وطن خود چرا عزیزترم | اگر نه خاصیت خاک کربلاست مرا
مرا چه جرم که شد از دم کسی بوطن | نمیرسد ز لب جوی هیچ نی بنوا
مرا مراد ازین گفتگو شکایت نیست | حکایتیست علی الرسم میکنم انشا
جفای خویش کشیدن به از تمتع غیر | بسر بود کف خود خوشترم ز بال هما
چو گل توان گذراندن بخرقه همه عمر | چه باک اگر فلک اطلس است بی پروا
اگر نخوانده بجایی نرفته‌ام سهل است | ز حکم سر نکشم گر کشیده دارم پا
طبیب غیر و پرستار دشمن جانست | رسد چگونه ببالین خسته پای شفا
برای معجزه شعر وحی برهان بس | بدست من قلم و در کف کلیم عصا
چو شد ز گوهر سیراب نظم من آگه | در آب ریخت گهرهای خویش را دریا
سفینه که گفتم ز گهر پدید آید | دهان سفینه ز آبگهر بسی دریا

نیازمند کسی نیست نقش خامهٔ من — لباس پس صورت دیبا بجست ثم دیبا
چراست خوار کلامم درین بهشت آباد — بود چو یوسف معنی عزیز در همه جا
مراست گاه تفکر معانی روشن — ز جسم زار چو جوهر ز استخوان پیدا
بهر دیار که افتد نمیکند نقصان — متاع من که چو جان مغتنم بود همه جا
بزرگ نامی اهل سخن ز پیش منست — همه چو کوه باواز من کنند صدا
کسی بقیمت من پی نبرد و عمر گذشت — چو گوهری که شود پیر در ته دریا
بدست خویشتم اگر چون قلم نگهدارند — همان بشوق عزیمت ز فرق سازم پا

ز آب خنجر خود زمرد کسی که سبز بود — نه نشان ابر شناسد نه شوکت دریا
برو نظم اگر کوه کوه قاف بود — بخون نشینم اگر دور نیارمش از پا
در سرای معانی ز شش جهت بازست — بروی من به تمنای یگانه دو سرا
سحاب رحمت یزدان و در محیط سخا — ضیای چشم ولی نور دیدهٔ زهرا
بهار خرمی خاطر حسین و حسن — سرور سینهٔ زین العباد و شمع هدی
فروغ شمع شبستان باقر و صادق — غریب خاک خراسان علی بن موسی

کند خلاف طبیعت گر اقتضا امرش — شود خواص هیولی در طبیعت اشیا
ز مفلسی بعطای تو بر نمی آید — بجای قطره اگر پر گهر شود دریا
چو سنگ قبر کند نام پیشتر ز نگین — ز بس که خصم ترا برده ذوق ملک فنا
رسد بامر تو روح ز تن بریده بتن — چو طایری که کند میل آشیان ز هوا
چنانکه آب سوی جوی رفته باز آید — ز نهی تو برگ تاک پس رود صهبا
ز آفتاب توان چید مهره دیوار — اگر بیاد ضمیرت کنند خانه بنا
از آن بزرگ کرد و کهتر در طفلی — برد ز شیر ز شمشیر بد سگال ترا
نگشت روی برد با تو خصم تو دامن — از آنکه بود چو پایان سیل سست جفا
امانتست هنوز استخوان آدم و نوح — که در جوار تو یابند بهر مدفن جا
جدا شوند ز هم قطره قطره آتش چو گهر — خیال گوهر تیغت اگر کند دریا
بروضهای جنان سر فرو نمی آرند — جماعتی که درین روضه اند بر سر پا
پرست دیده طاس فلک ز خون نگرد — بجای طاس سر شمع در حریم تو جا
ز هر طرف ملکی تاج نور بر تارک — بخدمت تو چو شمع ایستاده بر سر پا
نیازمند ترا کی بود نیاز بغیر — گدای کوی تو بر چرخ میدهد استغنا

چو حرف زینت این روضه سر کنم اول
چو کلک موی بشویم زبان به آب طلا

دهان پاک گهر چون صدف بشویم پاک
چو آورم به زبان نام خاک پای ترا

ز حد فزون تو مرا هست دولتی و رسد
سرم چو دولت ازین آستان فرسا جدا

ز شرم مدح تو شد چون زبان ماهی آب
زبان من که بود ماهی محیط ثنا

دو چشم من که برین در دو خاک بپاشید
ز بیم چون شیشه ساعت نمیشوند جدا

بجز ثنای تو یک نقطه در کتابم نیست
بجز حرف که نوشتم چو خامه سر تا پا

چه مایه گل که سرشتم به آب گوهر فکر
برای مهره دیوار در سرای ثنا

به کوی تست نیازم وگرنه چون کعبه
هزار خانه خالی فتاده در صحرا

کجا روم من ازین در که ماهیان در آب
به آستان تو دارند رو چو قبله نما

چو رو بسوی تو دارند مردگان در خاک
به زندگی نتوانند شد از در تو جدا

خدای در دو جهان از تو میشود راضی
کسی که مدح ترا نشنود بسمع رضا

همیشه رابطه حرف تا بود به زبان
بحرف مدح تو باد از زبان من گویا

بکند خلق کریمی و بتو دیدن ما
عکس آئینه در آئینه نگردد پیدا

در چمن از که مراعات ادب داری ختم
بلبلان مست و صبا چون تو و گل بی پروا

بزم عشرت مده از دست که در موسم گل
در بدن روح جان است که می در مینا

که بکن صبح بدل روشنیم رنجه قدم
نتوان آینه را داد به آیینه جلا

تا تقاضا نکند گردش افلاک تمام
باده هرگز نرسانند به کسی در مینا

به کرایا فتم آوازه آتش از وی به بود
راست گفتند که بی پرده نکو نیست نوا

حلقه مار به از حلقه ارباب نفاق
کینه چرخ به از کینه اصحاب دغا

عشق در مردن و در زیستن از من نبرید
غلط است اینکه بود گور جدا خانه جدا

بکف پای تو بوسو کند که داغم دارد
کف خاکی که ترا بوسه زند بر کف پا

همچو شمعی که پریشان شده باشد تارش
بر سر هر مژه در بزم تو چشمیست مرا

بر سر موی تو پیداست که نامی دارد
کمرش نام بود آنچه نباشد پیدا

از کدام غم هجران تو چون موسیقار
استخوان در تنم از ضعف شده انگشت نما

ناخنی بر جگر خویش زدن در ره عشق
به که صد سال کسی تیشه زند بر خارا

جز دل غنچه که از یاد لبت گلگون است
نشنیدم که ز می رنگ برآرد مینا

خون زپیکان تو بیرون نرود گر ناخن
جز به همراهی ناخن نرود رنگ حنا

نیم آن عاشق یکرنگ که چون صبح دوم | اثر مهر تو پیدا بود از سیما
چون پی برق سیاست ز غیرت روزم | تا کرا شعله بجز من زند آن برق بلا
نفسم را بدلت کاش دهد تاثیری | آنکه در پیرهن غنچه دهد راه صبا
آستین از مژه تر که جدا کرد که باز | سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا
چون بمحمل رسد از ورطه پر گرد آیی | آنکه هرگز نرسیده است بفریاد درا
یادگاری سخن چند بر اوراق نوشت | هر که آمد دو سه روزی چو قلم بر سر پا
ما اسیران غم عشق تو اجزای همیم | بیقراریم چو سیماب چه با هم چه جدا
دار دار آسته ز عشق درون بازن برون | داغ بر پرده دل هست چو گل بر دیبا
گر شود آبله در پای نمی مالندش | سنگ سودا به ازان کس که ندارد سودا
نتوان دست بیکبار ز خونم شستن | بعد از ارو و از دست برون رنگ حنا
گرچه آورد با این بزم دل پرخونی | می برد خون بسی تو به بگردن مینا
ناله نیم شبم در خم گردون دارد | آسمان هر شب از این بیم بگرداند جا
بر ندارد رو چو کف از روی گهر خیزم | بکرم هر چه مشهور جهان شد دریا
ناله دل گرم کند گرچه ز آهن خیزد | وجد صوفی شنود عیب ز آواز درا

راستان پیشتر آزار دهندم زنجان | بر هدف نیست شگون جز قدم تیر خطا
بخراز من که نشد از دیده و کنارم پر اشک | هیچکس آب بقیمت نخرد از دریا
چون نگیرد سر خود مرغ گرفتار ز رشک | که پر از پیرهن غنچه برآورد صبا
عمر صد خضر تمامش نکند کو دم صور | که شب هجر ترا نیمه کند روز جزا
تیره بختم هوس ناله شنیدن دارم | خضر ره گم شد کانست شب آواز درا
تا نه بپسند چو ساغر دهن پر خونم | وقت خمیازه بود زان من دست مرا
بفرو بردن دریا چه گشود دست نهنگ | کشتی را که فرو میبرد آخر دریا
اختر خرمن آتش زده را میماند | بکس از هر طرف افتاده و برق بلا
غنچه نیست که با خاک برابر شده است | جام زرین شه و کاسه چوبین گدا
بر حذر باش که این کهنه سواران جهان | ماه نو را نستانند بیک نعل بها
مژه ام تحفه خوناب فرستد بجگر | همچو ابری که زند سیلی تر بر دریا
به که در مدح خداوند کریم قدمی | سر کشند راه کریزم چو تقاضای ثنا
آن خداوند که هر کس رش دیده گشود | سوی جنت نگشاید نظر از استغنا
آن خداوند که بر در که قدرش گردون | از خجالت نتواند که کند سر بالا

انکه چون کشتی ابروی کشادش سینه   از چمن عقده گرداب گشاید دریا
هرکه از یثرب و بطحا بخراسان آمد   بطواف درت ای کعبه ارباب صفا
بطریق سر طومار که بر میگردد   شاید از منزل طی کرده آتش آید بقفا
هرکجا خیل ترا خیمه اجلال زنند   نیزه داری نبود پیش سمک تا بسما
دشمنت را فلک افکند از ان سوخته شد   شاخ انداخته را شعله بود نشو و نما
هیچکس پیش کفت کار ندارد با بحر   خویش را بار کشیدست ز و حدت بصفا
پیش رایت چه زند ذهن دوانیدن خصم   هرگز از مغلطه بیرون نرود فکر خطا
پیش کسی دارند جهانی همه بر دست تو چشم   دیده رویند زکفت همچو حباب از دریا
تا بآخر نفس از پا ننشیند چون شمع   هرکه برخاست درین روضه بخدمت بر پا
خویش را جانب گرداب کشد از همه سو   غنچه خواهد شود از رشک کف او دریا
ناوک کین چو کشتی سرخ شود روی اجل   تیغ چون آب دهی زرد شود رنگ بقا
بزمین پای فرو رفته عدویت تا حلق   بر زمین دست زنند از پی تکبیر فنا

تاکی دلم از کف نهد صرفه غم را   یارب قدری پیش کن ابروی خم را

دل را ز خیال می خضر آب کشیدم   تا عشق چشانید بمن لذت سم را
جائی بروم زین سر کو گرزم اشکم   چون نخل فرو رفته بگل ریشه قدم را
در بتکده رشکی که مرا هست همینست   کز یاد برهمن نتوان برد صنم را
من هم بخیال دل پرخون خود افتم   هر جا که یکی نام برد ساغر جم را
آمیخته شد بس که بهم لطف و عتاب   از هم نکند فرق دل آرامش و رم را
ریش نفکنده کنون شاهد بختم   آورده چو نرگس ز ازل گردن خم را
دل گلشن انسست بیج نغمه پرواز   ماتمکده میپسند گلستان ارم را
غم نیست کرم کوکب طالع ننماید   رویت متصور نبود صورت غم را
در کوی تو هر نقش قدم خاک شهیدیست   اینجا ادب از کف نگذارند قدم را
جائی که دل از یاد چمن میرود از هوش   بنگر که ز بویش چه رسد قوت شم را
عمریست که چون سایه قدم بر قدم ماست   امروز ندیدیم من و عشق تو هم را
تا در دل من ریشه کند ارزنی حیرت   از دیده فرستم بدل سوخته نم را
پیشانی بخت من از اندوختن چین   از موج تهی کیسه کند جبهه یم را
بی من منشین گر چه نیابم بشماری   کین مرتبه از پهلوی صفر است رقم را

یکبار بدین وسعت دامن فلک از مهر
از چهره من پاک نکرد اشک ندم را

آئینه چو در پیش نهد شاهد بختم
چون چشمه برآرد ز جگر آئینه‌ام را

نوبت بمن افتاد چو در قسمت روزی
برداشت قضا کلک پراکنده رقم را

پروانه که فیض گل ای عشق به نیرنگ
آتشکده کن در نظرم باغ ارم را

در سینه مشرق شب هجر ز توقف
زنگار پذیرفت نفس صبح دوم را

چون لعل چراغم بدل سنگ فروزد
بر لوح مزارم چو نهد یار قدم را

گر در نگشایم ز دیوار درآید
تدبیر نه بندد در پیره بخت دژم را

ای صبح کسی جز تو نخیزد به صبوحی
گویا که سپرند حریفان بتو دم را

سهلست اگر خاطر ما گشته پریشان
یارب که به پنسیم پریشانی غم را

هر جا که روی مردم چشمم ز قفایت
بیرون نهد از دیده سراسیمه قدم را

گر در حرم کعبه بود سنگ مزارم
بر وی منویسید مگر نام صنم را

در بحر فلک گرچه سراسر تنگ آبست
کشتی ننشیند بگل ارباب همم را

افروخته گردد چو گل از آب چراغم
از آینه‌ام باز نگیرد مژه نم را

تا بود رهی سلسله تر دو ننماید
در دامن ناموس کشیدیم قدم را

از ما چه

از ما چه حذر آب حیاتیم نه آتش
ور خصمی ما برخس نفرازیم علم را

نی در بن ناخن کند اقبال مرا چرخ
زرمی بتکلم نتوان یافت اصم را

بر دیده فشارم مژه گر چهره نشوید
خاک قدم میر عرب شاه عجم را

آغاز ازل ختم ابد آنکه ز نامش
چون غنچه دهان پر بود اصناف امم را

سلطان رسالت که کند معجز نعتش
بر صفحه روان بید دو دست قلم را

تا رتبه فتراک ترا در نظر آورد
شد دام بلا خط امان صید حرم را

ترسم خوشی عهد تو از قوت بازو
یار بیشه برآرد ز دلم نخل الم را

از نهی تو در محفل خنیاگر دوران
افسرده شود خون برگ تار نغم را

دست کرمت بس که زدش سیلی خواری
گرداند ز ماهیت خود شکل درم را

قانون شفای تو چو آهنگ کند راست
باز آورد از رقص غلط نبض سقم را

تا خصم تو در کوی فنا ره نکند گم
تیغ تو چراغیست ره تار عدم را

هنگام جدل شعله تیغت ز روانی
آرد باثر در سیلان خون بقم را

هر جا سپه فتنه کشد خیمه وشه اول
از خون عدوی تو کند چرب علم را

از نهی تو مخمور اگر در قدح افتد
دور زد و چو حباب قدح از ناب شکم را

احسان تو نگذاشته خون در جگر کان
انعام تو پرداخته راز دل یم را

دربار که خود کشش ازین عرصه تنگش
شاید که فلک راست کند قامت خم را

دارد کرمت بس که تمنای طلبکار
ترسم که دهد مرتبه آز کرم را

در عهد تو کس فتنه بیدار نیابد
عدل تو بریدست رگ خواب ستم را

تا سیلی عدلت رخ انصاف برافروخت
از تاب هوا سایه کند گرگ غنم را

اندیشه رایت چو کند تیره سرانجام
از آینه بخت برد زنگ ظلم را

از رشک کفت گر بشکافند دل بحر
هر قطره حبابی شود اظهار ورم را

ای فتنه بجایی که ز لوراک عو وحش
در حرف تحت افکند اندیشه قلم را

زین پیش بدانم ز جلال تو که از قدر
خاک قدمت برده بمعراج قسم را

مردود کف تست بقرهای که تقدیر
بر پیکر ماهی بخشد شکل درم را

احسان تو یک اندیشه تو در جلوه حسن
برداشته دو رنگی ز میان مع لا و نعم را

رضوان پی آراستن بادیه خلد
از ریزه خوانت برد انواع نعم را

بر صبح برد مهر ازین در طبق نور
چون مشرف رابتو دهد جیره خدم را

از عدل تو چندانکه تن خویش نخاید
ناخن نبود پنجه شیران اجم را

شد مور طمع روزی طوفان مفاجات
هر جا کرمت تافت عنان خیل و حشم را

در مکتب انصاف ز چوب ادب تو
بر تخته تعطیل بود مشق ستم را

احسان عمیم تو با کسیر شفاعت
زر کرده مس معصیت اصناف امم را

در عهد تو جز خنده شادی نزند جوش
گر تا دل من چاک کنی سینه غم را

تا نغمه نعت تو بر آورد نی کلک
بر صفحه ز خود بیخبر انداخت رقم را

اخراج کنند بمن ستایش گری تو
از مملکت طالع من بخت درم را

در حالت مدحت گهرافشانی طبعم
برخاک نشاند چو کف جود تو یم را

بر طالع من رشک برد غیر ز مدحت
جز حسرت منزل نبود پست قدم را

آب سیه آرد ز حسد چشم حسودان
کلکم چو بمدحت شود آماده رقم را

قدسی ظلمت چوب کلیمست برون آر
تا در نگرد مدعی اعجاز قلم را

ارقام کهن گشته ستای بلبل نوخیز
چون خامه ز منقار فرو ریز رقم را

چون حال تو اوراق هنر گشته پریشان
ترتیب ده این دفتر پاشیده ز هم را

نظم تو بود زینت ایام چه پارای
از نعت شهنشاه عرب ملک عجم را

راضیم از عشق و می زانکه نبیند آشنا   آن بدل بوالهوس این طلب پارسا
رند خراباتیم قبلهٔ من کوی عشق   توبه که و من کدام کعبه کجا من کجا
از کف خود بهر فال افکنمش قرعه‌وار   در دم اگر افکند قرعه بنام دوا
فصل گل آمده دامن مطرب رست   چنگ کند مسطری نسخهٔ عیش ترا
علت هر قوم را چاره ز جایی بود   دیده کنعانیان برد از تو توتیا
با همه سعی بهار از پی ساز چمن   بر قد صد برگ گل دوخته شد یک قبا
از که درین بوستان کام گرفتن توان   عیش چو گل چینک عمر چو گل بی‌وفا
امن مباش ای جوان سهل مدان کینه‌اش   پیر فلک را بود تیغ نهان در عصا
بر چمن رنگ و بوی دل چه نهی غنچه‌وار   رنگ نپاید بسی بوی ندارد بقا
دست بگل گر بری گل شود از شرم آب   پا بچمن گر نهی سرو نشیند ز پا
مهر لبت را بدل عشق تو رخت را بتن   پرده دل پیرهن پیرهن جان قبا
در چمنم غنچه نیست که خندان شود   رحم مکن گو سحاب لطف مکن گو صبا
شیوه مهر و وفا نیست در این چرخ   ماه نپاید بمهر مهر نورزد وفا
ساخته گر با گلم سوخته باد سحر   آمده گر بر سرم ریخته بال هما

چنین

عیش کسی در جهان تنگ مباد این چنین   چند برای جگر خار برآرم ز پا
تا نکند سینه چاک دم نتواند زدن   بار وش من بود عادت صبح آشنا
گبر و مسلمان بدید با مژه‌ام گر زمش   بتکده از دست رفت کعبه در آمد ز پا
رنجه‌ام از اعتدال چند تردد کنم   که ز سما بر سمک که ز سمک بر سما
دانه چو خرمن کنم برق جهد ازین   رو چو بدشمن نهم تیغ رسد از قفا
بس که ز پهلوی من دوش در آزار بود   تا سحر ناله بود کار نی بوریا
قیمت کالای خویش از که مشخص کند   چون صدف آنرا که دل کنده نگردد زجا
گوهر ارزنده را در همه جا میخرند   مرد هنرور مکن گو ز غریبی ابا
گشت دل غنچه خون شد جگر لاله داغ   چند کند در چمن ابر گرفت عطا
قطره خونی اگر در جگر لاله مرد   داغ تصور کنند ساده دلان نی چرا
گوهر بی رشته نم دار بود از نظام   گرچه نیرزد بهیچ رشته ز گوهر جدا
عید شد و هر کسی ساز می و جام کرد   خیز که ما هم کنیم فکر نی بوریا
چشم و دل من تراست بر در خلقم مخوان   بحر نگردد روان کوه نجنبد ز جا
از جگر خاک طوس رسته گیاهی چو من   گرچه گیاهم ولی هستم مردم گیا

تا سر درج گهر فکرت من باز کرد   ورنه دریا صدف گرد عرق از حیا
طبع من از نور فیض آینهٔ صبحدم   کلک من از شور تر ماهی آب بقا
فیل هم چون کنم یاد ز هندوستان   آهوی چین نیستم من که و راه خطا
از مژه جای سرشک مهره گل ریزدم   دیده تر سوده ام بس که بران خاک پا
پرده گردون مدر تا کندت پر سبو   خوش نبود گر شود پیرهن هم قبا
ساز جهان چون دهد مطرب آوازه ام   نی بنود تا امید بر لب جوی از نوا
هر که ازین خاکدان دست تعلق کشید   پوست چو نعلین ماند از کف پایش جدا
سایه لطف کسی بر سرم آمد که باز   بال هما شانه شد گیسوی بخت مرا
روشنی چشم جان آنکه بخاک درش   سوده جبین آفتاب خورده قسم توتیا
بوی بهار شرف رنگ گل اعتبار   موج محیط کرم گوهر درج سخا
مظهر لطف آله شاه خراسان که هست   شمع حریم نبی نور دل مرتضا
بس که شد از عدل تو طبع ستمگار رم   چشم رفو دوخت خرقه گل بر صبا
آتش و آبی بهم تیغ تو آورده جمع   آتش او آب رنگ آب وی آتش نما
در هیئت باد صبح چون نفس بی اثر   در حرمت آفتاب آینه بی صفا

خصم بداندیش تو از غلط خود رست   راست رود ذهن کج جانب فکر خطا
دیدهٔ خورشید هم آمده مردم نشین   بر درت از جوش خلق بس که بود تنگ جا
کرده درین روضه شور آرزوی سایلان   دست دعا را بود رنگ اجابت حنا
شسته بصابون عفو دامن آلودگان   رحمت خاص تو هست عام چو لطف خدا
خوانده اگر کوه را کس بصدا بر درت   کوه رسد پیشتر چند قدم از صدا
لازمه مدح تو گر ز بشر آمدی   من هم میکردمی آرزوی از خدا
من که و مداحیت شرم عجب جوهریست   چند کنم خیرگی بر درت آرم ثنا
در کف من چون صدف مشت عرق بیش نیست   نسخه ببستم ز بس آب شود از حیا
گوهر مدحی که من در حرمت ریختم   دست بدستش برند تا حرم کبریا
بهر داین و آن کار مرا ساز کن   زانکه مرا جز تو نیست بر در کس التجا
آرزوی رفتنم نیست ازین آستان   ور بودم هم مباد جز نجف و کربلا

نداد توبه بجامم ز فیض عالم آب   سفینه کم جهد از گرو نامه گرداب
بهار باده کشید و خزان توبه گذشت   گذشت آنکه توانم گذشتن از می ناب

شدند پیر مریدان رند بر ساحل — هنوز کشتی پیران ز وجد در گرداب
تمام جوش و خروشم تمام پیمانه — مرا ز حلقهٔ مستان خبر دهد دولاب
بدان [illegible] افلاک علویان را امن — نخست خانهٔ ماهی شود ز سیل خراب
رود گسسته عنان آن سوار و من بیم — که بازمانم از او چون خرابی از سیلاب
میان چشم تو و نرگس اینقدر فرقست — که آن خراب خمارست و این خراب شراب
چگونه عشق تو پنهان کنم که آتش دل — نفس ز سینهٔ تنگم جهد چو تیر شهاب
تردد سر کویت ز من نمی آید — چو شمع تا کف پا سوختم از آن ز حجاب
ز خویش بیخبرم گرد حسرت می ناب — در آتشم که ندارم خبر ز عالم آب
ز بس که پیش تو ز سرگشتگی گریسته ام — چه بود چو طایر موج آشیانه ام گرداب
کشیده باد ز دل آبدار پیکانم — اگر کشیده دلم سوی غنچه سیراب
ز بس نگاه برابر شدم سوالم را — سزد که کوه کند ایستادگی بجواب
مباش تیره درون گر ازل بشارت داد — صفای سینه صدف را بگوهر سیراب
چو پای راه سر کاروان بکعبه رسید — چو چشم خود تو چرا خفته بحجلهٔ خواب
سر معارضه ام دارد از تنک ظرفی — کسی که باد قماشش نفس بود چو حباب

بود ز پرده برون گفتگوی بیشرمان — کسی که روی ندارد چه حاجتش بنقاب
دل پرم ز تهی مغزی اصیلا نیست — که گوهر از سبکی مشتبه شود بحباب
اگر چه هست پسندیده روح را سبکی — ز رفتن سبکش لیک تن فتد بعذاب
کدام دیو بمن کرده رو نمیدانم — که میجهد نفس از سینه ام چو تیر شهاب
ز حال چشم تر خود جز این نمیدانم — که دامنم شده دریا و آستین گرداب
نکرده عار ز پیوند چشمه دریا بار — ز داغ دل نکشد دیده ام چرا خوناب
ز پیچ و تاب هر انگشت شاخ آهوییست — ز بس که شیر فلک داده پنجه ام را تاب
نماند در جگرم نم حذر کن از آهم — که خار خشک کند تیغ شعله را سیراب
مرا طپیدن دل باعث فغان نشود — در اضطراب نفس بر نیاورد سیماب
چه حالتست که پهلوی بی نصیبان را — یکی بود دم شمشیر و بستر سنجاب
اگر عتبار جهان نجات کند چه عجب — گلوی تشنه خراشد همیشه موج سراب
اگر چو آینه صورتگری کنم شاید — بآبروی گلم را گرفته اند در آب
کسی ز مهر نخاریده سینهٔ ما [illegible] — درین محیط فنا غیر ناخن قلاب
ز من کسی نرهد زانکه تیر طعن مرا — نشانه نیست مشخص چو ناوک پرتاب

ز بیم شعله ازین بزم چون تواند جست / چو شمع رفته مرا پای تا بدوش در آب
پیام سوختگان را چه حاجت مکتوب / بست نامه شان استخوان مرغ کباب
چو می بشیشه و از رون نشاط در دل من / تو قفنی هم اگر میکند نبود ز شتاب
زمانه کار مرا ساز داند ک اندک به / که رفته رفته سیاهی رود ز موی خضاب
بپاکستان قناعت قسم که زینت مرا / ز چار چوب در خانه طمع محراب
چکد چو قطره نیسان که ریزد از رگ ابر / ز خامه ام رقم مدح شاه عرش جناب
شهید خاک خراسان امیر خطه دین / علی موسی جعفر شفیع روز حساب
بطوف کوی تو با آنکه جامه پوش آید / گز احتیاط کتان را رفو کند مهتاب
ستم بعهد تو گردیده آنچنان نایاب / ز خادمان تو دارد هنوز کعبه حجاب
ز دست عقده گشای توام چو یاد آید / گره بکار من از شرم آید شد چو حباب
ز صیت عدل تو گرگ از برای میش / ز پای خویش برون آورد بدندان خار
بر دیده رنگ زر و هی پیاله نرگس / ز بیم نهی تو با آنکه می ندیده بخواب
ز احتساب تو شد آنچنان سرآسیمه / که ره ز کوچه مینا برون نبرد شراب
شکست حلم تو مینای بردباری کوه / نم عطای کف تو ز تخت آبروی سحاب

عجب نباشد اگر بر درخت چوب خدنگ / بقصد دشمن تو پر برآورد چو عقاب
محبتیست بحسن طلب کریمان را / بود بملک عطای تو جنس خواهش باب
شها ز جانب قدسی نظر دریغ مدار / که هست روی دلش جانب تو از همه باب
همیشه تا که جواب و سوال رسم بود / مباد جز به ثنای تواش سوال و جواب

صبح وصلش گر ز رخ عمری براندازد نقاب / روی در روی بهند پیش از دمیدن آفتاب
بسته‌ام بر چشمه وصل بتان چشم امید / سادگی بین کز گل تصویر میجویم گلاب
یاد وصلش گر کنم افتد بفکر انتقام / کشتی ها در تباهی افتد از موج سراب
شوق دل افزایدم هر چند گریم خون دل / تازه تر گردد گلم چندان که گیرم کم گلاب
تا چو صبح روی نمای ز بینم روز خوش / صد گره افتاده در کارم ازان بند نقاب
نیستم آگه که چون شد حال مرغ نامه بر / اینقدر دانم که پر خونست چنگال عقاب
ساده لوحی بین که انگار بت حیران کنم / من که بنشینم بمسجد روشن‌تر از تیر شهاب
رشک بر احوال مرغ نیم بسمل میبرم / ناتوانی کرده داغم بهر یکدم اضطراب
گرچه پروازمن از ناتوانی عاجزم / رنگم از رخساره هر دم میپرد در خضاب

گر نباشد دام در دستش مشو ایمن ز عشق
کوهکن را در گلو گرد از رگ خارا طناب

تا که خواهد بود منظورم نمیدانم که باز
آتش غم میزند پیوسته در طبع خراب

از سرم داغ جنون خواهد رسیدن تا بپای
اندکی اندک بر زمین افتد ز دیوار آفتاب

دیگران را آب بر آتش زند چرخ و مرا
میکند چشمه نظر بهر تماشا انتخاب

حیرتی دارم که خط سرنوشتم را چه سان
چرخ میخواند بچشم بی سواد آفتاب

جغد هم در کلبه من جا نمیگیرد ز ننگ
کس ندارد یاد در عالم چنین جای خراب

روزگارم دست پیچد گر کشایم پا ز بند
آسمانم گوشمال دیده گر بالم ز خواب

دیده چون خاتم چه دوزم بر نگین وا ز من
من کجا پر گردون بود یک خیمه گاهم آفتاب

با حباب از گشتیم در باد بهاری چه فرق
کشتی من غایتش افتاده در عکس حباب

چشم هم در روی بیند بس که تنگست این قفس
جغد هم باید بی شمار زد بس که سوخت این خراب

کار من اندیشه خامست تنها تا بروز
روزها [illegible] فکر ناصواب

دشمنان از گریه‌ام هر روز تا شب در فغان
دوستان از ناله‌ام تا روز هر شب در عذاب

مانده‌ام از عقل فرتوت دل کودک مزاج
در میان پیری و طفلی چو ایام شباب

بر نگردد تشنه دیگر باز کنارش با امید
صورت چشم تر خود را کشتم گرد سراب

داد ازین ناایمنی دوران که باشد بر خراب
حادثات از حادثات و انقلاب از انقلاب

گریه یکروزه‌ام را گر شود دریا کفیل
ابر ترکانم بدریا در گهر نگذارد آب

صرف شد بر گفتن و دیدن مدارم روز و شب
دیده‌ام خواب پریشان گفتنم تعبیر خواب

کی شود روشن برای تیره بختان کلبه
نور خود را صرف یکروزن کند گر آفتاب

از برای خود چراغ اهل دنیا روشنست
گل سراپا آتشست اما ندارد التهاب

بهر مشت خاک هر ساعت میان این گروه
تازه می بینم نزاع رستم و افراسیاب

با چنین سختی عجب دارم که در روز جزا
نرم سازد موم مهر کیسه شان را آفتاب

کی پریشانی کند منع کریمان از کرم
میکند دریوزه از دریا و می بخشد سحاب

از در ارباب دنیا بس که گشتم ناامید
بسته چون ماهم دری را دانم از فتح باب

گشته خونها در دوران ز بیمهری سفید
من که شیر مهربانی میکنم آنرا حساب

بر سر حرف آردم گاهی عطارد چون قلم
ورنه من دعوی ندارم با فلک در هیچ باب

بخت ما روشن ضمیران هم جوانی میشود
گر بشوید عیب پیر صبح را موی خضاب

محنت ایام اهل فضل را کی سوختی
برگ گل دادی اگر بی گرمی آتش گلاب

این ستم گر خار خار غربت و حب وطن
مانده‌ام یکپای در دامان و یک پا در رکاب

این منم کز حسرت پرواز و مهر آشیان
گاه چیند صد در نگم که اسیر صد ستان

از پی رزق مقدر کی برد حرصم بهند
زهر نوشم در وطن بهتر که در غربت شکر

زهر صبر و خون دل وجه معاش من بس است
باشد ار زانی باین لذت پرستان شهد ناب

آستان بوالحسن می بوسم اما بخشند
اتصال سجده ام تا آستان بوتراب

از در شاه رضا می بندم احرام نجف
کی توان رفتن ازین در جز بیان علی جناب

زین تمنا کی من دادم ز مشهد تا نجف
آسمان دور آسمان چینی دعای مستجاب

تا نجف از طوس اگر یابد اجازت کلک من
راه را گیرد چو زلف گلرخان در پیچ و تاب

طالب بغداد تا شب با دجله دارد در نظر
تشنه خاک نجف شب کربلا بیند بخواب

در میان رفتن و بودن دو دل بودم شبی
ناگهان آمد بگوشم هوشم از غیب این خطاب

از خیال رفتن و بودن دلی دارم دو نیم
آرمیده نیمه بینم دگر رفته بخواب

گرچه حیرانی میان رفتن و بودن که هست
رفتنت محض امید و بودنت عین صواب

گر روی باید رفیقت همت شاه نجف
ور نشینی سازدت سلطان عالم کامیاب

آن علی نامی که بی مهرش بود روز جزا
حرف ایمان نامه اعمال را نقشی بر آب

عزم او زایل کند از کوه هر خار از درنگ
حلم او بیرون برد از طینت صرصر شتاب

حدت خورشید تیغش گر شود مجلس فروز
نغمه سیراب گردد خشک در تار رباب

کس نبیند بعد ازین خواب پریشان ز آفت
از خیال همتش عیب پریشانی ز خواب

بی خیال زحمت تیغش چو ناسازان بهم
کرده انداز یکدگر اجزای خصمش اجتناب

آنچنان کز حرف معموری شود آشفته جغد
کرد حال فتنه را اندیشه عدلش خراب

با مرادش دست در آغوش ناید آرزو
هر کرا میل طلب باشد درین عالیجناب

شد چنان دست ستم کوته که در ایام تو
کبک بیرون آورد ناخن ز چنگال عقاب

تا نشود بیکل در ایام تو هر گوسفند
گرگ با دندان برون آرد ز پای خویش قلاب

از تقاضای زبان روزی که در کیش فلک
تیر خاکی گردد ار گردد نشانه تیر شهاب

از دو جانب تنگی میدان سواران بهم
حلقه حلقه چون زره در یکدگر بافند رکاب

تا ندارد باز را کب را استقبال مرگ
از عقاب تیر مرگ پر بر آرد چون عقاب

استخوان کاسه سر را چه پیش آید دمی
گر تف قهر آب گردد خود آهن چون حباب

در جهان روزی که عریان کشته تیغت دید خصم
مرگ خود در شعله تیغ تو روشن تر ز آب

روز کینت پیشه آب از زهره شیران خورد
خصم رو بدل چه سنجد با تو هنگام عتاب

چشم خصمت پر بود چون شیشه ساعت ز خاک
زانکه ره بیرون نبرد از گرد باد انقلاب

دشمنت در خانهٔ زین مرد آری خفته را / چون سوار آید نفس باشد بجان فرسنگ تاب

کعبه مانند حباب آمد بچشم حاجیان / بس که از زمزم حبابت گشته سنگ کعبه آب

کعبه از صحرانوردان و بهشت از زاهدان / کعبهٔ ما و بهشت ما تمامست انتخاب

در بیابان حجاز از عارفان در کعبت / محملی افتاده خالی کعبه اش آمد خطاب

کعبه هم جا بر سر کو بیود از آنکه هست / چار رکن او چو یک خشت مربع زین جناب

با غبار راه خدام درت حق با منت / چشم از کحل الجواهر کی نماید اجتناب

وحی جبرئیل را امین گشتند حفاظ درت / میرسد عیسی دولتت را بجبرئیل انتساب

آسمان بهر نثار کلک مداحان تو / چون صدف می پرورد در سینه لؤلؤی خوشاب

نقطه کز خامه ام ریزد بمدح آن ضمیر / از شرف بندد کمر در خدمتش مه آفتاب

تنگ چشمانش چو قربانی زیکدیگر کشند / چون معنی نو ز کلکم بر اندازد نقاب

معنی نظم غریب از گنه برد این گروه / چون گیاه تازه باشد در چراگاه دواب

نامهٔ اعمال قدسی نسخهٔ مدح تو شد / زان ندارد خاطرش اندیشه از روز حساب

تا رسد هر کس بکام از دعای خویشتن / دشمنانت نا امید و دوستانت کامیاب

میل آهن باد در مژگان چشم بدخواه ترا / تا کنند احباب روشن دیده چون زین جناب

آنچنان میرود ایام جوانی بشتاب / که مگر شد طرف موی سپیدم گل عهد شباب

عمر ما آمده اندیشهٔ رفتن دارد / جهد کن وین سفری را بود داعی و دیاب

چیده شد رخت بساحل همه کس را و همان / کشتی طالع ما طوف کند در گرداب

کوکب سوختهٔ ما و بلندی هیهات / قصد پرواز که باور کند از مرغ کباب

نشکند قدر مرا چرخ ز بدگردیدن / کس ز دریا نکشد آب که بر باد دولاب

بخشم بخشم نشود بازوی چشم مرا / مژه بر هم نتوان زد بمدد کاری خواب

حیرتم بیخودی مرغ چمن از نهار / بر رخم چون روم از خود بفشانید گلاب

خاک در دیدهٔ کوته نظر انداز اول / بعد از آن از رخش ای باد برانداز نقاب

یاد چشمت چو کند بیخبر افتند کس / نام لعلت چو برد رنگ برآرد عناب

از درت تا دم تسلیم بجایی نرود / آب گردش نکند خستهٔ تو چون گرداب

دامن دیده از خون نشود از رنگ مرا / دامن این چو زند بوسه بر ایوان گلاب

ناتوانان تو در حلقهٔ بر هم زدگی / همه چسپیده بهم چون مژه بر چشم پر آب

شانه هم آمده عاجز ز شمارش کس را / چون حساب سر زلف تو نه پیچیده حساب

شور دارد ز ملاقات سرشکم دریا | شمع بر میخندد از پنجهٔ مرجان بشتاب

آگهی باعث بیرم نشود زانکه چو شمع | دیده بیدار شد اما بودم پا در خواب

برق آهم هوس بحرشکافی دارد | وقت آن شد که زدل عقده گشاید گرداب

کاشکی قصهٔ بیداریم افسانه شود | تا بدانند که افسانه نمی آید خواب

کاشکی چون ورق از ساختگیها گردون | ندهد ربط بهم جمع دو رو را چو کتاب

خامه‌ام چرب زبانست و حریفان زین رو | نامه چون چرب شد ایمن بود از آفت آب

پیش صادق‌نفسان عیب بود بخت جوان | نکند صبح چو پیران دگر موی خضاب

گرچه من تیره دلم نگذرم از صافدلان | عکس را غایت منزل بود آیینه و آب

نیستم نی که بود نالهٔ من از دو گلوی | نغمهٔ صد رنگ زیک سینه برآرم چو رباب

مستم و راستخنان ترم از هوش برو | میدهد آتش طبعم خبر از عالم آب

چه دهم نسخه بدین کور سوادان سخن | فارسی را نتوان چون عربی کرد اعراب

تو که در جلد خود از علم نداری خبری | بغل از خود کشیدن چکنی جلد کتاب

تاب کین آوریت نیست مرا ای دشمن | من چو گنجشک ضعیفم تو همی چه عقاب

من بجا گشته گلخن شده راضی و ترا | تا بسقف فلک از خانه بود در سنجاب

ریخت تاب سخنم از سبکی خورده مگیر | گر گران آمده بر گوش من از کوه جواب

تا بکی چون سحر بطرز اندم و دم نزنم | بی نفس چند کسی زنده بود چون سیماب

بست حق نمکی بر منش از شوری چشم | گرچه شد کار من از چشم بداندیش خراب

راه بیرون شد ازین ملک ندادم که بود | کشتی بخت مرا خاک خراسان گرداب

طبع پیوسته اگر گام زند بر یک سمت | معنی غیر مکرر نتوان دید بخواب

گر قلم پا ننهد از خط مسطر بیرون | غیر مدحی نیارد که نویسد بکتاب

بر من از هیچ سر کو ننشیند گردی | بسکه با نامه دامن شده باشم چو سحاب

بی طلب بذل بود بذل و گرنه سهلست | که زباد خنکی آب دهد چشم سحاب

دست در دامن چشم تر خود تا زده‌ام | چون صدف سینهٔ خود تم شده پر گوهر ناب

با تنک حوصلگان خون جگر کی نوشم | که بدریا کشی آموخته‌ام چون گرداب

تشنگان را همه شب کی چه بخواب آید آب | منم آن تشنه که آبم ننماید بخواب

گرچه جایی نبود خوشتر از ایران حیف | که نگونست در و ساغر همت چو حباب

جای آنست که بر خفته‌سان گریه کنند | در بهشتی که بود چشمهٔ کوثر بی آب

جای آرام درین خطه حرامست مدام | جز در شاه که دارد شده طاق محراب

آب روی همه عالم علی بن موسی
که از او خاک خراسان شده فردوس مآب

یک رکابت مه نو گشت و یکی خاتم جم
حلقهٔ چشم ملک بوده مگر پر خوناب

سوی درگاه رفیع تو جو آید چه عجب
دامن صبح کند کار قدم گر ز رکاب

قوتی داده ضعیفان جهان را عدلت
که ز گنجشک بناید عجب آهنگ عقاب

چاکران تو بدریا چو پی صید روند
استخوان چون نشود در تن ماهی قلاب

تیر در چشم عدو بی تو چو زد خاک چو خار
تا برانگیخت خیل غضبت گرد عتاب

سکه از دولت نام تو نهد یار بزر
منبر از خطبهٔ مدح تو چه نیزد در محراب

آسمان بر دکان خشت درت را خورشید
همچو بلقیس که آیینه غلط کرد بآب

بس که از نهی تو بگداخته شد مطرب را
پوست یک پرده درو تن بود از رگ چو رباب

بر درت حلقهٔ خدام بود آیینه
که توان دید در و روی امید از همه باب

دشمن جاه تو چون واصل دوزخ گردید
شعله را تا باید کرد گرفتار عذاب

بطوافت که ملایک همه عاجز گردند
یک طواف حرمت را چو نویسند ثواب

اجل از سایهٔ تیغ تو بلا حول گذشت
ضربتش را دل اعدای تو چون آرد تاب

بمش قدرت چه زند خیمهٔ فلک از سر جهل
کاسهٔ سر شده پیمانه بادش چو حباب

ارتفاع فلک قدر تو پست است از آن
که ز خورشید فلک پیش نهد اصطرلاب

شیشه از حفظ تو بر سنگ چنان میغلطد
که جنان بر زبر سنگ نمیغلطد آب

تیغ چون سنگ کشتی آب شود زهرهٔ شیر
زه چو بندی بکمان خاک خورد تیر شهاب

گر بگوی که دگر پردهٔ مردم ندرد
باد در پیرهن غنچه بماند چو حباب

روضات یافته زینت که تماشای ترا
مژه چون خامهٔ مو غوطه خورد در زر ناب

دیده بی پرده نزد بوسه بر آن پنجره از شرم
کعبه بی جامه نیاید بحریمت ز حجاب

سنگ تعمیر حرم گر ز درت میبردند
پشت بر قبله نمیکرد ز غیرت محراب

در ریاض حرمت حلقهٔ خدام گلیست
که از آن گل شده گلزار جهان زینت یاب

یا مگر حلقهٔ چشم ملکست آن حلقه
که در این روضه نمیگردد از خدمت خواب

دین دیده کج بود تا مژه آتش مردم وار
گل شنیدی که دهد بیرهن از بهر گلاب

من و مداحی خدام درت شرمم باد
کیستم من چه کسم در چه شمارم چه حساب

چه بود مدح تو قدسی بدعا شو بنیاز
که بود منتظر آمین و اجابت بی تاب

ساغر خواهشتان از می مطلب پر باد
تا توان گفت که خالی نبود گل ز گلاب

از چشم من ز چرخ چهارم گذشت آب مردم نشین نگشت ازان چشم آفتاب
موقوف دیدن تو بود جان پیر دمم پیمانه نفس بود دم دین چون حباب
از دیدن تو سوختنم دلفریب نیست مرغ چمن بر آتش گل میشود کباب
برگشته تا نگاهم ازان روی آتشین در دیده ام طبیعت آتش گرفته آب
دل بر خیال وصل نمی بندم آن هم گر شادکی بمغلطه راهم زند سراب
شادم که تا تمام نماندم چرا که هست بی چشم تمام گریه و بختم تمام خواب
میسوزم از فسردگی اشک بلبلان تا دیده ام که شیشه نمیسوزد از گلاب
عشقست اینکه دوخته بر هم دو کون را چون بنگری یکیست ورق بند هر کتاب
گر آتش جگر نفروزند عاشقان از داغ دل بدیده نیارند خون ناب
تا گرمی وسیله نگردد ز من قبول گر برگ گل بشیشه شود منفعل گلاب
ایمن ز سر گذشته چو مژگان عجب مدار بارخت اگر بعکس مرا دیده در آب

بیکس ترم ازانکه درین عالم خراب شب سایه آیدم بسر و روز آفتاب
بیم شکستن از طرف بخت من بود پهلو چو بر سفینه بختم زند حباب

هموار کرد روی زمین را سرشک من چندانکه چین موج برون رفت از آب
ناخن ز بیحسابی چه سر خم نمانده است چندانکه شق خامه به پیشم که حساب
خون لعل آید از جگر سنگ آبدار فولاد خنجری که بخونم شود خضاب
از پای تا بفرق ندانم چرا این که هست پایم بروی آتش و فرقم بزیر آب
بر ما فتاده کان هنری نیست تا فتن نقش پی از وزیدن بادی شود خراب
با چشم اشکبار سوی دشت اگر روم شاید که تخته بر سر دریا زند سراب
بیداریم بخواب نیاید اگر شبی از بخت خویش وام کنم نیم چشم خواب
دوز رحل چنان شده گزواتر گومی اقبال خویش بسته هما بر پر غراب
از بخت وا ز کوه خود گر کنم سوال نبود عجب که کوه مخالف دهد جواب
بودم بفکر آنکه کنم ترک شاعری گر دوری گشت ساخته کارم بهیچ باب
با طبع خویش مشوره کردم درین سخن آشفته شد که بگذر ازین فکر ناصواب
ترک سخن چنان بود از صاحب سخن گر خویش سلب نسبت گوهر کند سحاب
طبع من آسمان معانیست کو کش گردون پی گزند غنیمان من عذاب
من خود برای دفع شیاطین روزگار از برق آه ساخته ام ناوک شهاب

نی نی مرا غنیم نباشد بلک نظم — کز آب شعر من همه را شسته شد کتاب
باشند همیشه زاده طبعم وبال من — از مغز خود چو شمع شود استخوانم آب
دوشم بوقت خواب خیال معاش برد — گفتا خرد که ای همه کارت خیال و خواب
تا کی درین گداکده چون پیشه گدان — باشی برای وجه معیشت در اضطراب
برگ سفر بساز تو هم مرده نیستی — بیهوده چند مانع ز رفتن شود حجاب
هر روز میروند گروهی ازین دیار — بی توشه چون توکل و عریان چو آفتاب
تا باز کرده‌ئی تو نظر باز گشته اند — بانگشتی که عاجزشان کرده در حساب
من هم بگفته خرد از جا در آمدم — مانند تشنه که فریبش دهد سراب
افکنده بود لغزش پایم بخاک هند — دستم گرفت دامن فرزند بوتراب
سلطان جن و انس که خدام روضه اش — افتاده اند دامن تقوی بر آفتاب
لطفش جهان نواز و عتابش زمانه سوز — عزمش سبک عنان و درنگش گران رکاب
ای درگه رفیع تو مقصود آسمان — وی قبه منیر تو مسجود آفتاب
بر درگهت ز قدر فلک دم نمیزند — سازد ستون خیمه ز خط شعاع طناب
بنود عجب که چون لب میگون ساقیان — از نهی تو ز خویش برآرد نمک شراب

از آب تیغ تست که هرگز عدوی تو — کشتی برون نبرد ز طوفان انقلاب
مه طلعتان عهدشکن را ز عدل تو — شد رنگها شکسته‌تر از رنگ ماهتاب
در قتل دشمنت مدد غیر را چه سود — تیر تو پر ز خویش برآورده چون عقاب
بر بادپا سوار چو گشتی بتخت خصم — بادامت سنگ تفرقه در مجمع ذباب
جیب سحر دریده ازان گرد لشکر تو — قطع انامل از کف پر خون آفتاب
تب لرزه نهیب تو جایی که گشت عام — سیماب گشته هم نکند ترک اضطراب
از ره بط بزم عیش تو در چنگ مطربان — تار گسسته نگسلد آهنگ از رباب
گستاخیم ببخش که بی شرم حضور تست — من کیستم وگرنه و مدح تو بی حجاب
شاها شبی که کوچ نمودند همرهان — ممنون شدم ز دیده که بر من نکاشت خواب
گر مانده ام ز قافله آیم بدرگهت — خود را رسانده ام بدعاهای مستجاب
پیچیده در سخن لبم از بهر اختصار — کوته شود چو رشته کند میل پیچ و تاب
خصمت نشسته باد چون تار ناه نو — جابک سوار چرخ نشیند سبک رکاب

از سیل فتنه خانه عمر غنی خراب باد
تا یادگار سیل بود خانه خراب

عالم از نالهٔ من بی تو چنان تنگ فضاست / که سپند از سر آتش نتواند برخاست
بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم / که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست
هرکه از لب تو چشیدست نمیرد هرگز / زهر چشمت مگر آمیخته با آب بقاست
دهدش هر قدم از چشم پر آبم خبری / هر کرا در ره عشق آبله بر کف پاست
خلق از شیون من راه بکویت بردند / بچمن نالهٔ مرغان چمن راهنماست
هر طرف دیده گشایم چو من افتاده یکی / خاک کوی تو مگر آینه صورت نماست
[illegible]ون سوی خیالت ز برون محو توام / عینکم چشم مرا چشم دگر سوی قفاست
دیده چون آینه پرداختم از مردم چشم / که چرا عکس تو با مردم چشمم یکجاست
دل من داد چو کشتی بکف باد عنان / تا شنیدست که بوی ز تو همراه صباست
در گرفتاری عشق تو رهایی نبود / زانکه هر داغ غمت حلقهٔ از دام بلاست
لذت وصل ترا گر دهد تلافی با من / شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست
هر کرا ضعف نیابد طلبد از دل آگه / تا برون زن نرسد دود چراغی که مراست
خانه زندان بود و نقش حصیرم زنجیر / خوش دل آن عاشق آزاده که جایش صحراست
بخت بد چون سوی من کم نگرد شاد شوم / راحت جان بود در قدم تیر خطاست

زبس که همنفسان عمر کاه چون نفسند / بریده گشته امیدم ز همدم دیرین
بدام حادثه آن طایر گرفتارم / که دشمنند پر و بالم از یسار و یمین
دگر بخطبهٔ مدح کسی رسیده سخن / که هست منقبتش خطبهٔ کلام مبین
کفیل حال غریبان شهید خطهٔ طوس / که راه مشهد او خلق راست حبل متین
ندید جای بمیداد خاتمش هرگز / اگر نه نام قومی بود سر نوشت نگین
بود چو شیشهٔ خالی ببزم میخواران / نظر بخاک درت اعتبار چرخ برین
بچو چرخ بر سر کویت هزار دوران / چو آفتاب براهت هزار خاک نشین
پسان بدیده خصم تو سر نهد بر بر / برای آنکه بماند چو قفل در زرفین
پی محافظت ملک خیل عزم ترا / نسوده پای بدامن کمر بدامن زین
ز نهی تو چه کند گر چو عکس از آینه / نگردد از در و دیوار محو صورت چین
زند نهیب تو گر بر قفای گردون دست / فرو رود بزمین روی او چو نقش نگین
چنان برقص درآمد ز طرب فراغت / که پای صید ز شادی نمیرسد بزمین
ز نظم مرگ کجا بشکفد دل خصمت / اگر نه مصرع تیغ ترا کند تضمین
چو تار شمع ز جمعیت عدو چه غمت / بضربتی همه را اسیر کنی بیاری دین

زبیم عدل تو کاتب سر از قلم برداشت
بجرم این که چرا رخنه افکند در سین

کسی که سود بجا کدورت چنین نشاط
چو برگ گل نشدش عقده آشنا بجبین

کسی که راه تو پوید چه سود خوشتر از آن
کسی که پیش تو میرد چه زندگی به از این

امانتست هنوز استخوان آدم و نوح
که آورند در این روضه از پی تدفین

زبان بمدح تو نازان چو بلبلان بنوا
دهان بنام تو پر چون صدف ز در ثمین

بر آستانهٔ قدر تو جای دوتا نیست
ادب خوش است بتخصیص در مقام چنین

بزن نهیب بر افلاک تا فرود آید
ز دوش همچو فرومایگان صدرنشین

باختصار که میبرد پی ز طول سخن
گریزگاه دعا گر نمی‌شدی آئین

همیشه تا بجهان هست حرف استمداد
مبارزان ترا یاد کرده کار معین

موافقان ترا فتحنامه جوهر تیغ
مخالفان ترا گور خانه خانهٔ زین

روز اول که قضا داده بدست تو کمان
کرده با تیر تو پیوند دلم چون پیکان

کشتهٔ تیغ ترا هر که رسد بر سر خاک
آن نیکادش عوض فاتحه آید بزبان

مکن ار کشته‌ام اندیشه که در هیچ دیار
خون پروانه کس از شمع نگیرد تاوان

گل آئینه اگر غنچه شود جا دارد
که کند عکس ترا از نظر خلق نهان

مرگ امان داد که دیدار تو بینم اما
نه دهد دیده‌ام از گریه بنظاره امان

غیرت عشق بمن بست و گریبان شده باز
تا بدستست که سپر دست خیالت دامان

همه شب چاک زنم سینه ز غیرت که چرا
صبح از کوی تو از خواب جهد جامه دران

خار از دیدن گل چون نخلد در جگرم
من که یاد چمن آید بدلم بی تو گران

نامهٔ قتل اسیران چو نویسی آید
بقلم نام من از خاتمه اش تا عنوان

هر نفس روی بآئینه اگر بنمایی
روی چون آینهٔ ماه نهد در نقصان

در نیایم ز بد و نیک کس از جا هرگز
کرده سودای تو مستغنیم از سود و زیان

چون قلم پا بزمین میکشم از ضعف براه
نه بخود دهم بمدد کاری دست دگران

ناله‌ام برده مرا سوی چمن همره خویش
مانده یکمشت پرم در قفس از بهر نشان

دامن و دین تر نکند بهم در خونم
گاه در دیده بود خونم و گه در دامان

تا نمیرم ز طرب نامهٔ قتلم چو نوشت
بر سر نامه رقم کرد که بستان و مخوان

نم ز چشم دگران وام کند قمر کانم
بس که چون خامه تنم خشک شد از هجر بتان

بهر پروانه کسی زر نکند روز چراغ
اول شام دگر باد شبم را پایان

نکنم چاره که ظاهر شود اگرام طبیب / ورنه آهم ز دل درد برآرد درمان

باغبان چمن عشق نمی بندد دل / بر نهالی که خزان راز رساند بخزان

آسمان بر شب من راه سحر نگشاید / تا ز جیب که برانداخته صبح دامان

شاخ خشکست که بی غنچه بود در گلشن / بر تن از تیغ تو عضوی که ندارد پیکان

نغمه چنگ درین بزم ندارد اثری / مطربی نیست که ناخن بزند بر رگ جان

چون چراغی که بانجام رسد روغن او / دل چو خونابه بپرداخت شود تن بیجان

پیر ما خرقه پرهیز بمی آب کشید / گشت بی دغدغه گر دغدغه داشت دیران

داغ می را ز مصلای ریا کی شویم / سجده گاه من مخمور نشستها همان

جز بخجلت در میخانه چو خم زندان را / تا قیامت نتوان بست ز خمیازه دهان

گر بیام جوشش برآورد چو بشگفت دلم / آب سر چشمه کند فصل بهاران طغیان

شکوه ام نیست ز کس لیک به رسم شعرا / نکته چند بیان میکنم از اهل زمان

همه انباشته از تخم رذالت انبار / همه پرداخته از جذب طمع کیسه کان

دست این طایفه گویا ز گهر ساخته اند / که گر از آب بود پر نشود قطره فشان

کاش پیوند شدی بر تن شان دست خیار / تا شدی یکنفس آسوده کس از سایه آن

درچمن

در چمن گر نفس پیر و برآرند ز دل / شاخ بی برگ شود پیشتر از باد خزان

بیکسی نیست که زخمی نزدش چرایم / که کدا خون کرم راز که خواهد تاوان

غرضم شعر بود ورنه خدا میداند / که مرا اکسیر منیست طمع در دو جهان

مهر شیرین دهنان با شکر آمیخته ام / دایه طبع مرا شیر سخن در پستان

خامه در شعر چه میکرد رقم بعد گریز / گر نمیبرد خرد نام خداوند جهان

علی موسی جعفر که بمهرش همه کس
تحفه تصدیق دل آورده باقرار زبان

آن گرامی گهر درج امامت که بود / دود شمع حرمش نور چراغ ایمان

شاید از فیض کفت میوه دهد سایه شاخ / ابر دست تو اگر سایه کند بر عمان

ناله در عهد تو عیبست بنوعی که نکرد / مرغ گلشن بگل اظهار محبت به فغان

رسم حاجت ز جهان مال تو برداشته است / تیغ ور عهد تو محتاج نگردد بفسان

رزق مردم تو دهی گرچه جهانبان دگر است / آری از ابر بود آب گهر در عمان

هر کرا بینم از انعام تو منعم شده است / نیست در عهد کفت کس به پریشانی کان

شد جهان از تو چنان امن که در هیچ گذر / راه بر نقش پی کس نزند ریگ روان

ساکنان درت از حیلهٔ شیطان ایمنند / زانکه در خلوت دل راه ندارد شیطان
خفتگانی که بگرد حرمت مدفونند / همه را کعبه مقام آمده و خلد مکان
شد زیارت که صد کعبه فزون هر سویش / هر که احرام طواف حرمت بست بجان
نیکبختی که درین روضه بسر برد شبی / روز محشر بودش روضهٔ جنت زندان
هر گرا بر در درگاه تو تقدیر بعرض / از ره رفته بماندم چو نظر یافت عیان
گر نسازند نهان بال ملک زیر گلیم / کی درین روضه کس از ناز نهد پای بران
در دبستان ثنا بتو زبانم ز طفلیت / که کند پیشتر از همسبقان درس روان
گاه مدحت شود از معنی الوان رنگین / تا بنقش قدمم چون قلم نقاشان
نکنم طوف ترا فوت پس از مردن هم / بجناب تو شوم همره تابوت روان
از ولای تو لحد کشتی نوح است مرا / هیچ باکم نبود روز جزا از طوفان
ای جنابی که بدرگاه تو هر کس رو کرد / کرد حاصل ز جناب تو مراد دو جهان
قدسی احوال چگوید بتو چون میداند / که ضمیر تو بود واقف اسرار نهان
تا رسید خلق ازین در بمراد و رام هم / آنچه شایستهٔ آنست بانش برسان

نگین خاتم حسنست لعل آن بت چین / خطش سواد نگین خاک گشته گرد نگین
ز گرد سرمه برافشانده گریستش دامن / نهاده بر رخ او تهمت خط مشکین
ز رشک طرهٔ او پاره پاره جامهٔ کفر / ز شور غمزهٔ او رخنه رخنه خانهٔ دین
بجز رخ تو که آورد گهی بزلف پناه / ندیده کس که بود آفتاب سایه نشین
هوای زلف تو کرد از برم دل رنجور / خوشست نقل مکان بهر خستهٔ دیرین
ز جام عشق تو مستانه هر طرف که روم / دهند کوچه بدو نیکم از یسار و یمین
بدل خدنگ تو ترسم که تاب بر دارد / بصد شکنجه بپیچم بخود من مسکین
ز ساده لوحی دل آشکار شد رازم / کی آبگینه شود پرده از برای دفین
بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام / بآفتاب گرفتن خوشم برای همین
خوشست داغ اگر بر دلست گر بر دست / که گفته اند مکان اشرف بود بمکین
چنین که مضطربم کرده عجب دانم / که اضطراب مرا وصل هم دهد تسکین
چو آفتاب سراپا روم بروزن چشم / در انتظار تو ای آفتاب زهره جبین
گرا که بر سر ره ز انتظار آمدنت / نگشته مردم چشم از غبار خاک نشین
بود خیال دهانت دقیقهٔ مشکل / که سوی او نبرد راه فکرهای متین

ز کاوش مژه‌ات استخوان سینهٔ من | بروی صفحهٔ دل رخنه رخنه گشته چو سین
تو میروی و بهمراهی تو مردم چشم | وداع میکندم چون نگاه بازپسین
خوشم که پی نبرد هیچکس بمنزل تو | گر آفتاب بماند نشان پا بزمین
کنم ارادهٔ اظهار درد عشق ولی | زبان حوصله‌ام را کجاست طاقت این
گریزگاه نظر حیرتست چشم مرا | پی نظاره ندارم بهانهٔ به ازین
چه زندگیست که بر خاطرت گران شده‌ام | چو حرف مردن فرهاد بر دل شیرین
دمی ز کار نیاسود ناخنم که مباد | بسینه خشک شود داغ حسرت دیرین
شکسته رنگی من بین که چون شهید شدم | نگشت خنجر قاتل ز خون من رنگین
گریزگاه ندارم درین قصیده مگر | برم پناه بنام شه زمان و زمین
گر از میانه نشد مردمی کناره گزین | چرا چو مردم چشم همیشه خلوت‌نشین
بسوی شام چنان تند میرود صبحم | که میکشد ز عقب آفتاب را بزمین
مرا ز تنگی جا چین در استخوان افتاد | ندیده تنگ کسی بر کسی زمانه چنین
گرفته عرصه چنان روزگار بر من تنگ | که در شکنجهٔ دیوار خانه‌ام چو نگین
شداب در بدنم استخوان چو میوهٔ خام | بجان سوخته‌ام بسکه شعله بود قرین

مکن

برهنه کرده چو ناخن ز پوست روی مرا | ز بس که کنده رخم را فلک بناخن کین
کشیده دین بد من ز سینه‌ام دل را | چو خسته که بگرداندش کسی بالین
نشان پشت کتابست داغ سینه مرا | که ملک شعله شناسی دل مرا بیقین
زمانه در پی دشمن پرستیست چنان | که میزند مگس از بهر عنکبوت طنین
مرا چه سود که برگشت روزگار بدم | که هر دو روی ز مسطر ورق برارد چین
ستاره‌ام ز بلندی بعرصه کج رو شد | پیاده ره چو بپایان برد شود فرزین
گره بکار چو افتد چه سود ناخن سعی | بشانه چین نبرد هیچکس برون ز جبین
ز کاهلیست چنین خفته بخت ور نه مرا | هزار بار فتاد آفتاب بر بالین
درین دیار نه تنها فتاده مسکنم زیبا | بهر که بنگرم از جنس خویش هست چنین
نمک‌شناسی ز طمع گر حریص و دیده تهی | مدوز دیده بهر در چو حلقهٔ زرین
کجا علاج بخیلان کنند اهل طمع | کسی نکرده بکافور چاره عنین
بخود ز خوان سلیمان نه بس کشد ز دم و دست | بساعدم بود از آستین فرو ز چین
ببند اهل زمان منکر سخن اما | ز قرب لفظی احسان بدند با تحسین
دو تا شد از پی تعظیم خامه‌ام چو بنان | چو در گریز رسیدم بنام سرور دین

علی موسی جعفر که زیر قبهٔ او / دعا بخلوت دل با اجابت است قرین

شنیده‌ام که چشانیده زهر لعل ترا / عدو بدانهٔ انگور رای یگانه دین

بتا که تا چه رسد زین سخن که بد شده‌ام / باسمان که در و هست خوشه و پروین

قبول کردهٔ لطف تو اند زشت و نکو / درم خریدهٔ جود تو اند غث و ثمین

چه نسبت است بجنت در ترا که بود / ز رشک شمع حریم تو رشک ماء معین

بخاکبوس درت دیده را بشارت باد / چرا که پای نشاطم نمیرسد بزمین

بحلقهٔ حرم کعبه جوی مناز / بیا و حلقهٔ خدام را برین در بین

چنانکه طرهٔ شام آفتاب میروید / بزلف رفته غبار از در تو حور العین

بر آستان تو از آسمان نیارم گفت / نظر بقدر تو پست است این و صد چندین

کسی که مدح تو گوید چه حاجتش بدعاست / برای قافیه می‌آیدم بگوش آمین

ز هول روز قیامت گناهکار ترا / خط نجات بود بر در تو نقش جبین

ز خاکدان تو بینم چو گوشت چشمی / کلاه گوشهٔ فخرم رسد بعرش برین

ازان فریفته خوارم که نسبتی دارد / بدود شمع حریم تو زلف حور العین

شها مدیح سکال توام درین کشور / ز غربت است بهندم نه حسرت بچین

بخادمان

بخادمان جنابت اشارتی فرما / که وا رسند باحوالم اندکی بازین

همیشه تا گذرد رنج و راحت بد و نیک / مدام تا گذرد روزگار غث و سمین

مخالفان ترا باد در مضیق حیات / بلا انیس و عنا مهربان و مرگ قرین

موافقان ترا باد در همه کاری / خدای ناصر و دولت حمال و بخت معین

تا سوی توام کرده نکه راهنمایی / همچون قلم موکشندم بسر مژه پایی

میگشت دلم دوش باطراف گلستان / وز گل چو صبا بوی تو میکرد گدایی

چون دست چنار از بدن افتد بیمی / دستی که برآید بدعای تو ریایی

شاد دم که بمرگم نشود شاد دل غیر / داند که بمرگ از تو مرا نیست جدایی

کی برکند صید زبون دام کشد عشق / فارغ بود از قید قفس مرغ سرایی

در عقد گشادی نفتد تا گره من / بازار خرف راند بد چرخ مرادی

گویا ز ازل قسمت خاکستر من شد / گز آینه عجز کند زنگ زدایی

دست فلکش بهر ادب گوش بمالد / هر کس که چو طنبور کند هرزه درایی

سنجیده سخن گو که ز خوشبویی نافه / ممتاز شد از نوع خود آهوی ختایی

هر جا که روم جلوه کند حسن تو آنجا / چون پرتو خورشید که باشد همه جایی
در عشق فریبم مده از لطف که دانم / چون ماه مرا جز پی کاهش نفزایی
عشقت مبدل گبر و مسلمان زده آتش / در کوی تو صد دیر و حرم گشته فدایی
یاد آمدم از نسخهٔ مدح شه مردان / بر برگ گلت خط چو کند غالیه سایی
دیباچهٔ دیوان کرم شاه ولایت / گر خیل گدایان بودش حاتم طایی
لطفش چو موافق کند اضداد زمان را / سیماب دهد گوش گران را شنوایی
چون سایه دود از پی تدبیر تو تقدیر / حکم تو بود خضر ره حکم قضایی
از رای منیر تو بهر جا که فتد عکس / مشهور شود ذره بخورشید لقایی
جایی که کند جود تو زر بر طبق عرض / از بسکه شود ساده ز زر از تنگ قضایی
در کار قدر دست ترا هست تصرف / در ملک قضا حکم ترا هست روایی
بخت سیهش نشو کند از بن ناخن / گر خصم تو چون لاله کند پنجه حنایی
معراج قدم گر نکنی دوش نبی را / بت در حرم کعبه کند خانه خدایی
آوازهٔ حلم تو بهر جا که رسیدست / کوه از سبکی یافته شهرت بصبایی
چون پسته دهن غنچه ز تنگی درد از هم / گر بر تن قدر تو کند چرخ قبایی

برچیدن

برچیدن خوان کرمت امر محالست / دامن بکشد چرخ فراهم ز رسایی
در بیعت مهر تو ز یکتایی دلها / بر رشتهٔ تصور نتوان کرد دوتایی
خورشید دود برهنه پا گر پی تعظیم / زوار ترا شرط بود برهنه پایی
با دست جواد تو کند بحر عذرپی / در کشور رای تو کند مهر سهایی
لطف تو نفس بر نفس فیض صبوحی / قهر تو قدم بر قدم قهر خدایی
از صاعقهٔ مهر تو لرزیده ز بس چرخ / چون ژاله فرو ریخته اجرام سمایی
گر ملک تن خصم تو ویرانه نگردید / جغد طربش از چه کند نوحه سرایی
چون غنچه قباپوش شود در حرمش طفل / گر حامله را منع کنی برهنه زایی
آنروز که از تیرگی گرد مه و مهر / گردند سیه پوش چو اصحاب عزایی
از بسکه رود گرد و از آن معرکه بالا / در دیدهٔ خورشید کند نور بهایی
گلزار و غبار از گل تازه کند پر / بر غنچهٔ دلها چو کند تیر صبایی
از کشته ز بس تنگ شود عرصهٔ عالم / در بیضه خزد بار دگر مرغ هوایی
دریای سنان تو در آید بتلاطم / چون موج کشد تیغ تو آن عرصه ورایی
از ضربت شمشیر تو چون بار صنوبر / در زخم گریزد تن گردان وغایی

صد تیر زیک زخم کشد خصم تو چون کیش   گر شست نخواهی که پراکنده کشایی
بی جنبش ابروی کمان ناوک خشمت   بر سینه خصم آمده چون تیر قضایی
از کینه گره در دل بدخواه تو نگذاشت   پیکان تو ناخن شده در عقده کشایی
بر چرخ بود پایه بدخواه تو لیکن   از روز که با نیزه زخاکش بربایی
با غمزه خونریز حسامت صف دشمن   دیوار هوس آمده از پست بنایی
در معرکه رزم تو هر که نهد پای   چون شمع جهد جان بسر مرد دغایی
آسوده رهند صد در دو یک ضرب تو دشمن   هم زخم زده تیغ تو هم کرده دوایی
از معرکه رزم تو هر کس که گریزد   هر جا رود اخراج کنندش چو وبایی
در زخم خدنگ تو کند کار فتیله   هنگام غضب خواهی اگر لطف نمایی
در معرکه از وهمه شعله تیغت   چون دود شود جان ز تن خصم هوایی
برگشتن اعدا تو در محکمه رزم   تیغ دو سرت داده چو عدلین گوایی
گیرم که شود مار فسا روز وغا خصم   با افعی رمحت چه کند مار فسایی
شکر نیست مرا فرض بهر نکته که سنجم   کز پستی اندیشه و بی برگ نوایی
بر سفره این دور در آن از پی معنی   دستم نکند کفچگی و پای عصایی

در کشور انصاف چو شد جغد نوازان   اولیست که بلبل نکند نغمه سرایی
عنقای سخن در قفس بیضه بماند   در ملک تمیزی که کند جغد همایی
صراف سخن نیست و گر نه نشود چرخ   چون نقد مطبق مس هر کس بطلایی
ایمن مشو از دشمن اگر دوست نماید   هرگز نکند زهر گیا مهر گیایی
بر جایزه مدح ملوکش نبود چشم   مداح تو شاها که کند سفله ستایی
تا هست زبان در دهنش ورد زبان باد   مدح تو که دارد صله ایمان عطایی

چون داغ وقت نیک نشد روزگار من   هر روز تنگ عرصه شود در فشار من
احوال روزگار ندانم که چون گذشت   دانم که خوش نمیگذرد روزگار من
تغییر حال بین که سیاه و روشنی   ببریده اند امید ز لیل و نهار من
از آستین بخت نگردید آشکار   دستی که سیلی نزند بر عذار من
نگذاشت غم که زنده شود نام عافیت   در استعاره سخن مستعار من
کوترگ آشیان که چو بلبل اگر پرم   ماند بشاخ مشت خسی یادگار من
ریزم اگر ز سینه برون غم چو آسمان   پشت زمین دو تا شود از زیر بار من

بخت سیه همیشه ز پیش آیدم چه عیب / امسال تازه گر شود اندوه پار من
چندانکه چشم عقل گشودم نیافتم / عیب بتر زانکه نیاید بکار من
تا خون کنند گریه بر کم وفا و عشق / خون جگر ذخیره برند از کنار من
گل دیده هر طرف که نظر کرد عندلیب / هرگز چنین بدام نیامد شکار من
در لاله زار عشق بهر سو زدم قدم / چون من ستاره سوخته شد دوچار من
هر جنس و من چو لاله بداغ غیب مبتلا / شاخ گل محبتم امنیت بار من
فرشت بکس چشم شهیدان براه عشق / چون نور دیده بر مژه افتد گذار من
پیوسته همچو پنجه مرجان میان آب / رنگین بود ز خون مژه اشکبار من
بر دل چو باد مرگ تمنای خواب خوش / آید گران بدیده شب زنده دار من
باشد زبان خامه گواهم که چون دوات / خون در بدن سیاه شد از بخت تار من
چون خامه روز نیم ز سیاهی مقرر است / چندانکه بخت تیره بود غمگسار من
باشد نشاط من تهی کیسگی مثل / سامان غنچه نشود صد بهار من
آن کرده غم بمن که تلافی نمیشود / گوش ندا کرد دو کون پی اعتذار من
خصم ایمنیست از قلم من که همچو نال / جز در طلسم پوست نه پیچیده مار من

برصید مرده کس نکشد تیغ وز شکار / شادم که شد فتادگی من حصار من
گرمی نباشد از سخن می تسلیم / بر نشتار کار تنک نگیرد خمار من
آن شمع طور خواندم این آتش گذشت / صد رنگ شعله خاست ز نکیشت خار من
میرم در آب دیده که بعد از وفات هم / بر دامن کسی ننشیند غبار من
غیرت نگر که اره اگر بر سرم کشند / بر گوش هیچکس نخورد زینهار من
با این کمال عجز که دارم حسود نظم / هرگز ندیده است و نه بیند قرار من
چون لاله داغ بر دل اهل حسد نهد / آتش بود مگر سخن آبدار من
الفاظم از بزرگی معنی نموده خورد / تا یابد انتشار صغار و کبار من
چون جسم خسته زآتش تب سینه حسود / سوزد نهفته از سخن آشکار من
دزدد نفس بسینه حسود از کنایه‌ام / آتش برد پناه بسنگ از شرار من
در می طپد چو قطره سیماب در صدف / از رشک نظم چون گهر آبدار من
درجی پر از جواهر معنی زمان زمان / افتد ز موج خیز سخن در کنار من
آمیخت وصل و هجر بهم تا نگار من / در یک لباس جلوه کند نور و نار من
پای ثبات بس که فشردم بکوی عشق / شد لنگر زمین قدم استوار من

چون چشم داغ شب مژه بر هم نمیزنم / عمریست کز فراق تو اینست کار من
خون خوردنم چو طفل رحم ساخت در غمت / گردید خوشگوار می ناگوار من
چون غنچه در کفن دلم از رشک خون شود / همراه غیر اگر گذری بر مزار من
عشقم چو تیشه همیشه میان دو دست اشت / هرگز بدست خویش نبند اختیار من
چون خاک صیدگاه ز صیاد غمزه ات / آغشته شد بخون تن خاکسار من
وجه ملال و موجب شادی ز من مپرس / در دوست دیگر است خزان و بهار من
شوق تو بس که از در مرگم عنان کشید / چشم اجل سفید شد از انتظار من
از من صبا بطالع من ناتوان تر است / آیا که بوی پیرهن آرد ز یار من
جایی که شعله منیت نیاید شرر وجود / باشد بعشق زنده دل بیقرار من
غمگین نیم که عشق توام رنگ کرده زرد / دانم یقین که نیست خزان در بهار من
چشمم نشان پای ترا سجده میبرد / چون مهر پیش خاک در شهریار من

یعنی علی موسی جعفر که نقد عمر
بهر نثار مقدمش آمد بکار من

روح الامین نوشته بخاک جناب او / فخر من و امید من و اعتبار من

کرد

کردم بر آستان تو منزل که آورد / روح القدس پناه بقرب جوار من
خورشید را پیاده دوانید در رکاب / در عزم مدح رای تو طبع سوار من
بر چشم آفتاب باکراه پا نهم / رای تو ذره گند از اعتبار من
تا گشته سکه زر دل داغ مهر تو / خورشید کم عیار بود با عیار من
در روضه منیر تو هر سو که پا نهم / کام روا دود ز یمین و یسار من
یکدانه مانده بود که شد نامش آفتاب / میکرد چرخ درج بمدحت نثار من
خط الشعاع مهر بود لیقه دوات / تحریر مدح رای تو شد تا شعار من
قدرم بقدر همت خود گر کنی بلند / بر دوش عرش پا بنهد اقتدار من
تا عکس مهر رای تو بر تربتم فتاد / هر ذره مشرقیست ز خاک مزار من
ای قبله امید دو عالم ز درگهت / نومید چون شود دل امیدوار من
من کیستم که عزم ثناگستری کنم / در حضرتی که مدح کند کردگار من
رحمت بهانه جوی بود غایتش بود / مدحش وسیله ز پی اعتذار من
از روی لطف ذیل شفاعت بگسترد / روز حساب بر گنه بیشمار من
ترسم که مستمع ز کلامم کشد ملال / اولی بود ز طول سخن اختصار من

بر دوشش تا نهند سپر آفتاب را / هر بامداد چرخ پی کیسه دار من

باد اسپر فکنده چو گردون نماز شام / در پیش دوست خصم خداوند کار من

سر نهم بحیم چو گرداب ز سر گرانی / زینت بر ناصیه تا خط نافرمانی

سر نوشتی که بدا افتاد زند بر حسود / کس بناخن نگشاید گره از پیشانی

عشق اگر با خجه بی پرده دلم عیب مکن / هنر آینه روشن شود از عریانی

با چنین حیرت اگر صورت حالم بیند / همه رو دیده شود آینه از حیرانی

از طبیبان نکشم منت درمان که کشید / بر سرم داغ جنون رایت بیدرمانی

رو نشست اینکه بقربان کس ما خون گرمان / بر توان کرد چراغ از گلوی قربانی

پسر انجامی من در همه جا مشهور است / زانکه هستم خلف دوده پشیمانی

آنکه بر دل زندم تیر ملامت مراد / دلش از بیغمی و سینه ز بی پیکانی

تو لب از خنده نمی بندی و چون شمع مرا / تا بمنو قلم از گریه کند مژگانی

بلبل باغ توام رخصت فریادم ده / چند در سینه من ناله بود زندانی

گر ز فرقت غمت از چه خراب است دلم / خبر از فرقت سیلاب دهد ویرانی

بی گل روی تو گر بر چمن افتد گذرم / در دلم موج گل و لاله کند طوفانی

دل نشینم نشود سبحه تبرک می ناب / قول زاهد که بود وسوسه شیطانی

تا توانان اگر از بزم تو رفتند چه باک / چشم ساغر نکند عار ز بی مژگانی

تیره روزان نتوانند بمحمل مهر در / گرمی ناقه چو خورشید شود نورانی

پای لخت جگرم در شده چون لاله بقیر / سوختم سوختم از شرم تهی دامانی

به چرخ چون گوهر اشک از نظرم افتاده ست / کس ندیدست گهر گرچه باین غلطانی

ابر نیسان اگر از من دین مایه برد / در صدف گوهر سیراب کند مرجانی

کوهکن تیشه چندی زد و جانی در باخت / عشق تا بوده نبوده ست بدان آسانی

سیل اشکم نه چو بازیچه طوفان باشد / گو بیا نوح و ببین صنعت کشتیبانی

در درشتی نکنم بر سخن چرخ گرفت / که جنون داده بدیوانه خط ترخانی

منم آن شاعر ساحر که چو آیم بسخن / میکند پرده نشینی سخن سبحانی

مستمع را نفرستاده کسی جز بنخم / از ره گوش بدل جام می روحانی

بمدد کاری مردم نشوم میدان گرد / گوی خورشید ندارد غم بی چوگانی

همچو مردم نتوان یافت در اشعار ترم / آب گوهر نشنیدم که کند طوفانی

٥

بهر نظم گهرم رشته انصاف بیا — این نه خشتست که بر هم بکشش حیانی
ای که گردون سیه کاسه بتقلید ترا — بر سر سفرهٔ خود خوانده پی مهمانی
آبروی دو جهان از لب نان بفروش — ورنه چون تیغ خطا خاک خور از بی نانی
منعم از جامه دریدن چکنی فصل چنین — که قبا بر بدن غنچه کند زندانی
هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد — هست گرداب فلک عقدهٔ سرگردانی
ای که داری خبر از داغ دلم سرمت باد — که بجز لاله کلم بر سر خاک افشانی
چون کف مهر که شد جزو فلک نگذارد — دست من دامن نقد علی عمرانی
آن علی نام که بر درگه او صد چو فلک — بسته چون شیشهٔ ساعت کمر دربانی
ای که پیوسته بخاک درت از شوق سجود — آسمان بر سر هم چیده چو گل پیشانی
صبح صادق بضمیرت پی دریوزهٔ نور — همچو غارت زده محتاج بآبادانی
کار بدخواه ترا ضعف بدن خواهد ساخت — چه دهد زحمت دست تو بتیغ افشانی
رخت تصدیع بدردسر دریا چه کشد — خسته کش عرق ضعف کند طوفانی
همه کس را چو قلم بر خط فرمان تو سر — هیچکس را بنود قوت نافرمانی
مدح خوانان ترا در دو جهان باشد بس — که کند نام تو بر نامهٔ شان عنوانی

نغمه سنجان ترا منزلت داودی — مدح خوانان ترا مرتبهٔ حسانی
چون قلم گشته سراپای من ایمان رقم — بر جنابت به ثنا گویی و مدحت خوانی
روش مدح تو هر کس نیاموخت چو من — پیروش بود چو مصحف بخط دیوانی
خواهش من همه بوسیدن این خاک در است — آنچنان بطلبکاری خضر ارزانی
دین پناها ز فلک شکوه بسیارم هست
کرده سیلی خور بیداد چو مظلومانم — وای من داد مرا گر ز فلک نستانی
داغ از دست ستمریزه خویشم قدری — که بر آورده مرا از شرف نادانی
بایدم رفت بجیه بهر دم آب چو دلو — من که یکقطره ام از ضعف کند طوفانی
سرورا بزم ادب جای شکایت نبود — ورنه باشد چو بقا پیش سخن طولانی
قصه کوتاه کن ای خامهٔ کوته خانه — خاطر خلق چرا از طول سخن رنجانی
تا که پرکار فلک هست بپا بدخواهت — منشیناد چو پرکار ز سرگردانی

برای پوشتشم ای نال چرخ بخیه مزن — که من کفن شده ام از هر لباس چون سوزن
بروی صفحه ز آهوی کلک من هر گام — فتاده آنچه بسالی دهد غزال ختن

فتیله داغ بود در چراغ لالهٔ دل   ازان همیشه چراغ دلم بود روشن
چنانکه نوک قلم حرف بر زبان دارد   فتاده دام بزبان بریدهٔ دشمن
بناله که کنم دل کجا شود خالی   مگر کنند جهانی فغان ز سینهٔ من
خوشم که جیب بود اینقدر که جامه درم   که رسم نیست گریبان شمع را دامن
دلم ز دوختن چاک سینه کی شکند   سرشک گرم روم کو مدار آب شکن
ز شام هجر چه پرم خود عجب کرده چه عیب   گشتم چو صبح نفس گر ز چاک پیراهن
ز بیم چو برگ خزان مستعد ریختنیست   ز بی تعلقی اجزای من درین گلشن
مرا چو خامهٔ نقاش رسته شد مژگان من   ببین که تنگ بساطی چه میکند با من
بساط عیش دلم تنگ تر شود هر روز   چنانکه دایرهٔ داغ وقت تنگ شدن
من آن سیاه گلیمم که اختر سیهم   نشان ماه گرفتست چرخ را بر تن
شبم ز خندهٔ دندان نمای غم پیداست   که صبح دیده ندیدست روز عقده برن
خط عذار ترا هیچکس نخوانده چو من   مرا سواد خط گلرخان بود روشن
پس از سیاه اگر رنگ صورتی پیداست   ز رشک زلف تو میگشت زرد مشک ختن
پیاله گاه ملاقات آن لب میگون   خیاره دار نماید ز شوق غنچه شدن

بخلوتی که کسی با تو همنشین باشد   بتر ز چشم حسود است دیدهٔ روزن
مگر چو شمع شود تربت آتشین بکجان   وگرنه داد دلم را نمیدهد آهن
چگونه پیش اسیران برآورد خورشان   چو قمری آنکه نزاد دست طوق در گردن
ز موج آب دهد یاد دام صیادم   ز شرم لاغریم بس که آب گشته بدن
فتاده باره بمن سر فرو نمی آرد   خوش آنکه هست سراپای استخوان چه تن
عجب که بند شوم گر کنند در قفسم   دران چمن که نگیرد چو خار گل دامن
نیافت دست نگاری که در جگر دارم   بخار پایم اگر کرد دشمنی سوزن
قبای غنچه ز برگ گل آستر دارد   عزیز کردهٔ عشقم مبین بخواری من
چنان ز بر شدن داغ دست مضطربم   که وقت ریختن گل ز شاخ مرغ چمن
اگرچه سقف ندارد چو آشیانهٔ مرغ   هنوز کلبهٔ تارم نمیشود روشن
ز چرخ تار کشم تا بدوزمش پرده   که بخت کفن ولی بود ز تار کفن
چرا بچشمهٔ زمزم برم بتکلیفش   نمیخورد چو دلم آب جز ز چاه ذقن
ز عشق هر نفسم عقدهٔ دگر زاید   که شاخ گل نبود جز بغنچه آبستن
هنوز چشم امیدم بخفته بود بخواب   که صبح بخت مرا کرد آسمان خفتن

میان عشق و دلم داغ مهر پیوندست | بحیله از هم‌شان کی توان جدا کردن
ز سینه خوشترم آید کشیدن پیکان | که غنچه‌ئی شکنم در حضور مرغ چمن
نیازموده مبر دست سوی جان دشمن | تو خسته‌ئی مرو از خانه دشمن
هر استخوان که شکستیم داشت مغز حرام | ز پشت گاو زمین تا بمهره گردن
درین محیط ستم روزی حلال که خورد | بجز نهنگ که ماهی شدش غذای بدن
شکایت از فلک اکنون چسود و چه | نسوده هیچ خردمند آب در هاون
اگر زبان خوش و مهر دوستان اینست | خوشا نوازش شمشیر و سایه دشمن
وجود مردم خود کشته بی نتیجه بود | چو دانه که شود سبز در ته خرمن
چو شمع آنکه دهد فیض در همه مجلس | بلندتر بود از جمله یکسر و گردن
ز شهد توبه مرا خوشتر است باده تلخ | که آن پیاله شکن باشد این خمار شکن
عروس دولت تو هرگاه چهره آراید | تمام آینه کردم ز داغ چون جوشن
محیط آینه شد چون کناره عینک | خط افق شب هجران ز آب دیده من
خراستانم ازان آفتاب بخت زبون | کند چو لطف شه آزادم از چه بیژن
شهید طوس علی ابن موسی جعفر | در محیط کرامت شه زمین و زمن

زهی ز خاک درت چشم قدسیان روشن | بنای قدر ترا آفتاب پیکروزن
بروز معرکه از دست برد پنجهٔ تو | نیاورد بجدل تاب چرخ روئین تن
ز منزلی که سپاه تو کوچ کرده ازان | ببوی شیر دلان گشته شیر را مسکن
حسود جاه ترا روزگار در طفلی | فکنده مهره بگردن ز مهره گردن
حقیقت خدنگ ترا که پیکانش | خورد جواب کند یاد سینهٔ دشمن
عدو ز شرم تو از بس که سر بجیب کشید | بود بناف چو سنگ آسیا بکیش دهن
جهان ز عدل تو گردید آنچنان معمور | که جغد در دل عشاق هم نیافت وطن
معاندان ترا دست ظلم در پشت | ازانکه شد ستم قاتل حسین و حسن
بخصم جاه تو نزدیک و دور هر جا هست | رسیده تیغ تو چون خشم خالق ذو المنن
رکاب دولت تو خاتم سلیمانست | که هم پری رود از دوش در عنان هم اهرمن
کهی ستیزه سپاه تو شیر مردانند | که رسته ناخن ایشان ز دیده دشمن
برای پایهٔ قدر تو شد فلک موجود | نساخت کس چمنی برای شمع لگن
ز آستان تو یک خشت هشت صد بهشت | ز بوستان تو یک برگ نه سپهر کهن
کسی که سجده تو بر جبین او قیمت | در این خط نجاتش بود کراست سخن

دلی که مهر تو دارد همیشه خشنود است — بی چراغ را چه بجز روشنایی از روغن
پی نشستن خود شمع دیده سوده بپای — گزین حریم بجایی نمیتوان رفتن
سر نیاز برین خاک آستان داریم — بر آفتاب نداریم دیده چون روزن
نمیکشم ز درت پای اگر سرم ببرند — چو بشکنند سر شاخ را ز ند خرمن
کنم ستایش خدام درگهت ورنه — چه قدر تست مرا مدح چون توئی گفتن
زبان مدح سگال تراست جایزه بس — همین کم یافتم بر در که تو راه سخن
چو سینه در بغلم گیرد آفتاب سپهر — قبولت ار ننهد دست رد بسینه من
برم پناه بروشندلان این درگاه — گه گسلند زهم سبحه چو عقد پرن
سعادت ابدی در جوار ایشان است — چراغ دولت ازین روشنان شود روشن
بسوی خلق تو جان میدهم که روز جزا — شکفته روی برآرم چو غنچه سر زکفن
نوشته کلک قضا بر جبین من رقمی — که مدحت تو بود ورد من بسر و علن
بگوش هوش من از ساکنان عالم قدس — قضا چو کرد مرا مستعد در سفتن
ندا رسید که قدسی بگو ثنای کسی — بجز نبی و ولی تا محمد ابن حسن
بهشت تا که زبان را بحرف رسم بود — مرا بحرف ثنای تو ختم باد سخن

شراب کهنه بود سال نو بخته بفال — بگردش آر قدح را بوقت گردش سال
کسی که سال نو افتاد در شراب کهن — ز محنت کهن و نو نشست فارغ بال
گل پیاله چرا نشکفد چنین فصلی — که در شکوفه نهانست تا برفته نهال
بپای گلبن اگر کاهلی کند ساقی — قدح چو مرغ برآرد ز شوق گردش بال
می صبوح و صبوح بهار خوش باشد — که این مفرح روح است وان مجمع احوال
ز نسرخ روی اطفال غنچه دانستم — که می ز شیر گواراتر است بر اطفال
ز بس خوش است گل و می بیکدگر توام — که طوف میکده افتد چو کعبه سال بسال
کسی ز نکهت گل اینچنین نمیشد مست — بجای آب مگر باده خورده باغ امسال
ز عکس گل شده پر آشیانه بلبل — چو ساغری که بود از شراب مالامال
چو شاخ گل چه عجب گر ببال و ماه چنین — برآورد ز نم ابر غنچه شاخ غزال
ز جوش گل شده تنگ آنچنان فضای چمن — که غنچه گشته در عندلیب را پر و بال
اگر بخاک کشد نقش برگ بید کسی — ز فیض ابر ترقی کند بشکل هلال
یکی شدند گل و می چنانکه مرغ چمن — اگر به بزم رسد آشیان نهد فی الحال

ز فیض ابر ... غنچه شکل هلال

ثمار

ز حسن دامن صحرا پر پریخان داغند / که داغ لاله کرو برده از سیاهی خال
خیال فیض صبا بگذرد گرش بضمیر / چو گل شکفته شود غنچه تکلم لال
ز عکس خال رخ لاله دیده نرگس / سیاه تر بنظر آیدم ز چشم غزال
ز بس فضای جهان دلکشست بی اکراه / اسیر عشق برون آید از حریم وصال
ز فرش سبزه زمین غیرت پر طوطی / چمن ز عکس گل و لاله رشک ناف غزال
طمع ز زلف پریشان مدار موسم گل / که بر نمیکند از باغ دل نسیم شمال
چمن شکفته ز فیض بهار و من دلتنگ / بغایتی که ندانم نشاط را ز ملال
دلم بچنگ غم افتاد زود از آن نشکفت / چو غنچه کم بچنند بی محل ز نهال
هم آشیان نشود با دلم مگر مرغی / که در چمن بهوای قفس رساند بال
چنان گداختم از غم که داغ پنهانم / ز استخوان شده ظاهر چو قرعه رمال
ز پی کشد بزمین آفتاب را جسمم / بسوی شام ز بس میرود باستعجال
بنیم ز صحت و بیماری آگه از تف دل / مگر ز رفتن تب آگهم کند تبخال
اگر چه نیست مرا خان و مان ولیکن هست / خرابه دل من خانه هزار خیال
اگر نه دیده برین مشت استخوان دارد / هما برای چه بر فرق من گشاید بال

بغیر وصل

بغیر وصل سهی قامتان شیرین لب / دلم ز هیچ مرادی نمیشود خوشحال
مگر ز صورت حالم فتاده بروی عکس / که نور آینه مهر شد پریشان حال
بهر طرف که نهد روی آب دیده من / هزار سیل بلا آیدش باستقبال
شود ز بخت بدم ناخن عقاب برش / کبوتری که بود نامه منش بر بال
صبا بجور کشد دامن گل از دستم / شوم چو گلبن اگر پای تا بسر چنگال
چنین که سال کهن بی تو رفت سال نوم / نعوذ بالله اگر بگذرد بدین منوال
ز موی زلف تو موی کمر که داند باز / چو حلقه سر زلفت بپا شود خلخال
چو منظری تو ندانم که صورت وصلت / کسی ندیده مگر صورت آفرین وصال
ز پنجه تو بشستن نرفت کاری کن / که خون من بطریق دگر شود پامال
مصور از قلم مو نسازد از مژه ام / کجا درست کشد چهره ترا تمثال
مرا که در بن سر موی بیستون غمیست / می محبت شیرین حلال باد حلال
مرا ز شعله آواز خویش کرد کباب / بگو بمطرب غم دایم اینچنین منال
ز باد نکهت زلفت پریده رنگ چمن / ز بار منت زلفت فتاده ناف غزال
بعقل تا گروی لاف عشق نتوان زد / نهال تا نشود فرد کی رسد بکمال

غرور جهل ندارد مرا چو خود بینان / بخلق بر سپهر نکته در جواب سؤال
چو زخم تیشه بشکست دیده بی خوناب / بکاوش جگرم غمزه کو مکن اهمال
خیال زلف تو چون از دلم رود که قضا / سرشته است گلم را بازوی محال
بسوی من نگشاید نظر ز بخت بدم / کسی که دیدن روی منش نکوست بفال
دلم شد آینه غم از آن نسوزم داغ / که روی آینه را عیب پاک سازد خال
در تراوش احسان زمانه بسته چنان / که نم برون ندهد آب از رسیده سفال
چو دیده در مژه گیرم در سرایش را / که هر خسش ننهد پای در حریم وصال
نفس ز سینه چو نامحرمان برون آید / عروس حسن تو بر دل کشد چو عرض جمال
ولایت دل من در تصرف کیست / که گرده خانه چشم مرا نزول خیال
اگر چو شمع ز تعظیم شعله ننشیند / اسیر عشق ترا سوختن مباد حلال
همیشه گردش چشم تو سر خوشم دارد / چو جام دوستی شاه از شراب حلال

علی موسی جعفر که سایهٔ علمش
بود چو زلف بر رخسار شاهد اقبال

شهی که بهر ثواب مجاوران درش / قلم نمی فتد از دست کاتب اعمال

ز شوق طوف حریمت سزد که طایر تیر / درون بیضه چو مرغ نظر برآرد بال
نسیم لطف تو گر در جحیم جلوه کند / برآرد از جگر شعله چشمه‌سار زلال
سموم قهر تو گر داخل جنان گردد / شود چو سینهٔ عاشق ز شعله مالامال
حسود جاه تو مینو است بخت بیدارت / بریده شد رگ خوابش بخنجر آجال
ز آستان تو گردی اگر هوا گیرد / ز عرش چشم ملک آیدش باستقبال
ز عکس رای منیرت بدیده اعمی / بود چو مهر عیان راز شب روان خیال
بگاه عرض وقارت بشخص آینه بین / بچشم آینه ماند چو مردمک تمثال
چو عشق حکم ترا تا بعهد دشمن و دوست / مسخر است ترا ملک بی نزاع و جدال
کسی که رو بجناب تو آرد از سر صدق / چو صبح میدمدش آفتاب از دنبال
ز آستان تو بر عرش منتی است عظیم / که زایران تو گردند در رهش پامال
کسی که تیغ ترا دیده تیزی نگهش / کند مشاهده خورشید را هلال هلال
بگیاری عفو تو معصیت کاران / درود اند بر مغفرت زلت و بال
درین قصیده ز جود توام حجاب آید / که در شمار قوافی چرا فتاده سؤال
ز فکر مدح تو بشکفت غنچهٔ طبعم / چه حاجت است که دور زند نظر براه شمال

بتو تیا نبود احتیاج چشمی را / که بوی پیرهن یوسفش بود کحال
بدان امید که خاکدر تو خواند ش / بر آستان تو افتاده آسمان جلال
پی عنان نگار افکنان لشکر تو / کشیده شیر نباخن ز پشت خویش دوال
مبشر است علمدار تو که گرداند / ز پرده علمت فتحنامه اقبال
بپایه تو کرا دست رس بود که ترا / فتاده چرخ بدامان قاف قدر چو دال
زمین مدح تو شاها بعیش میگذرد / تمام مدت عمرم چو غره شوال
شود مسوده شعرش ز آیت رحمت / کسی که گشت چو قدسی ترا مدیح سگال
ز کلک کاتب اعمال تا عمل بجهد / سواد مدح توام باد نامه اعمال

الماس بدل لغو ز مرهم نشان مخواه / در خون خویش جوش چو می ارغوان مخواه
عنقای همتی ز جهان بال برفشان / منزل درین خرابه بوم آشیان مخواه
طوطی صفت در آینه حیران خویش باش / خود گوی و خود شنو دگری همزبان مخواه
خود را به تخته پاره تسلیم واگذار / کشتی طبع را ز امل بادبان مخواه
با درد خوی کن ز تقاضای شفا جویی / گردن به تیغ نه ز امان هم امان مخواه

[illegible]

خواهی که دام ره نشود هیچکس ترا / از سایه هم به پهلوی خود توامان مخواه
باید چو دل خرابی و آبادیت یکی / چون بام خشت و گل مدد از ناودان مخواه
گر کس جفا کند عوضش در وفا بکوش / یعنی که جور هم ز کسی رایگان مخواه
تا هست عشق حاجت خود پیش کس مبر / تا هست غم غذای تن از آب و نان مخواه
خرسند کن دلت چو قناعت به بیش و کم / تن را ز حرص خسته سود و زیان مخواه
آزاده را بطبع جهان گرد منت است / بر دامن این غبار چو آزادگان مخواه
از روزگار سفله مجو بذل عافیت / زین پیر زال زاده طبع جوان مخواه
تن را بدست غم ده و جان را بدرد عشق / وز هیچکس توان تن و قوت جان مخواه
گر صد مسیح جلوه کند در برابرت / از هیچ یک شفای دل ناتوان مخواه
تا در پیاله خون دلی هست می منوش / تا در بدن ز عشق اثر هست جان مخواه
عنقای ز کرکس طبعیان / جز تنگنای بیضه عزلت مکان مخواه
گوی دو کون بر سر میدان فتاده است / جز پشت پای همت خود صولجان مخواه
در مصر روزگار نماند کسی عزیز / در چاه میرو تقویت از کاروان مخواه
آتش بخرقه در زن و زنار بگسلان / خود را رهین کعبه و دیر مغان مخواه

بدبختیت ما حضر خوان نه فلک / نیک اختری ز مایده آسمان مخواه
در زیر بار اطلس گردون چه خفته / ترسا اگر نه بسر این طیلسان مخواه

ز بس فشرده تنم را بامتحان زنجیر / مرا نشسته چو جوهر در استخوان زنجیر
پرند پایل زلفتو گاش حون قمری / بهر اسیر دهی حلقه از ان زنجیر
ز قطع سلسله عشق اگر پشیمانی / بیا که هست همان گردن همان زنجیر
ز دل کدورت آزادگی که پاک کند / بصلح اگر ننهد پای در میان زنجیر
چو در میانه آهو دکی واو جنگیست / چرا کشیده مرا پای در میان زنجیر
بر آستانه او غیر تا قدم ننهد / ز نقش جبهه کشیدم بر آستان زنجیر
بهم خموش نشستیم آنقدر که چو دام / ندارد از حرکت کردم فغان زنجیر
ز قید ناله من تا اثر برون نجهد / ز دود آه کشم گرد آسمان زنجیر
چو حلقه دیده ز زنجیر بر نمیدارم / که میدمد ز سر زلف او نشان زنجیر
سپهر اگر بسر دوران زدن نهاده چرا / ز موج گریه من بست بر میان زنجیر
حریف شورش من نیست جای آن دارد / که از جنون من آید بالامان زنجیر

کشتنش

گسستنش نتوانم ز ضعف اگر شبل / شود چو مغز قلم سست و ناتوان زنجیر
ز بس گرفته بمن انس هر کجا که روم / چو موج آب شود از پیم روان زنجیر
نمانده یکسر موی تو بی اسیر مگر / برای من کنی از موی آن میان زنجیر
برای رخصت عشاق رو مکش درهم / که گل نبود از بهر بلبلان زنجیر
باتشنای من شعله سر فرو نارد / چو شمع اگر شودم مغز استخوان زنجیر
ترا که گفت که گیسو بردی ابروش / مزن خدنگ چو کردی زه کمان زنجیر
چگونه در دل عاشق قرار گیرد اگر / خیال زلف تو نبود بپای جان زنجیر
نمی نهاد بزنجیر هیچکس گردن / ز طره تو نمیداد گر نشان زنجیر
دلم چو سوختی از زلف خود مشو غافل / که یادگار ز دیوانه ایست آن زنجیر
دلم چو گشت گرفتار زلف خود مشو غافل / که یک اسیر چه سازد بیک جهان زنجیر
هوا چو کوره حداد گشت تا سازد / برای گردن خصم خدایگان زنجیر
بود نمونه زنجیر عدل شه ز الفت / که شانه دست تظلم زند در ان زنجیر
شه غریب نواز ان امام دین که کند / ز ننگ گردن اعدای او فغان زنجیر
زمین عدل تو در پاکشش نشاید از ان / همین بگردن زرفین کند مکان زنجیر

او گفتم

چو آشکار شد آهن شکافی تیغت   بزیر فوطه نهان زد عدو نهان زنجیر
برای آنکه خورد گردن عدوی ترا   گشوده است زهر حلقه یکدهان زنجیر
بپای بوس سمند تو گر رسد یکبار   چو موج آب شود خود بخود روان زنجیر
اگرچه سوده برنجیرت استخوان عدو   بود بگردن او مهره بس همان زنجیر

درین بهار ز افراط پایه باران   بود ببام فلک راه بر شدن آسان
جهان ز بیم خرابی چنان شد از نم ابر   که هست امن ترین خانه خانه باران
نشان پای دهد از شور طوفان باد   ز بس که ساخته شاداب خاک را نیسان
زمانه گشته چنان امن زیر دامن ابر   که صبح یافته از تیغ آفتاب امان
فضای باغ دهد از وجود خلد خبر   نسیم صبح دهد از دم مسیح نشان
کنار سبزه ز بس دلکشست میترسم   که لذت خط سبز بتان رود ز میان
گلی که فصل خزان بادش از چمن دزدید   بدست غنچه گرفتست شاخ برگ آن
ز جای خود ز گرانی نمیکند حرکت   ز بس که لاله و گل چیده کوه در دامان
ز بس فتاده ز شاخ شکوفه عکس در آب   ز جوی شیر دهد یاد جدول بستان

ازان سحاب

ازان سحاب زند تیغ کوه را صیقل   که آشکار کند عکس سبزه جوهر آن
درین محیط فنا چون گریزم از طوفان   که چار موجه دریاست چار حد جهان
دلم ز بس که درین بوستان سرا شکست   چو غنچه گر بدرم پوست میشوم خفقان
ز باد حادثه شهر فتن نشان پیدر پیست   مباد کشتی کس بی وظیفه طوفان
ز دست چرخ کمان پشت در دستم را   هزار عقده که زانها یکی بود پیکان
ز بس فسرده دلش چون صدف ز بیتیم   گره بود چو گهر شیر دایه در پستان
نفس ز سینه چنان میکشم بدشواری   که گویی از جگر خویش میکشم پیکان
نظر به تیشه زد نهای خلق می بینم   هزار زخمی و چه بی زاره و سوهان
چو غنچه عقده کارم ز باد نگشاید   مدبر از پی تدبیر کوفانه مخوان
همین ترانه مرا بس که در غمی آرند   چو تار چنگ بتکلیف ناخنم به فغان
ز حال جم ز چه غافل فتاده اند چنین   گرفتم آنکه بفکر خود اند اهل زمان
جزیره گرچه برآرد گلیم خویش ز آب   نمیبرد مدد از تخته پاره دگران
بعرض اگر کف بخشنده رنگ زر گیرد   کند نثار کف خویش را چو برگ خزان
شنا همیشه بغربت رود ز کشور ما   که نان ز جای دگر میخوریم در ایران

صدف اگرچه کشیدست تا بدامن بحر ‌‌ ‌‌ ولی کشوده بشکر عطای ابر دهان

اگر بشیشه ساعت کنند محبوسش ‌‌ ‌‌ بیفتد از اثر طبع خویش ریگ روان

تو آب را ز روانی چگونه منع کنی ‌‌ ‌‌ ز غم طبیعت خود را مدار در زندان

بسنگ اگرچه ضعیفم چنان نیم که چو کوه ‌‌ ‌‌ کنم بلند صدای بحرف هر نادان

شکسته بسته خود را درست کن قدری ‌‌ ‌‌ سر مشاعره با کس مدار چون طفلان

ز صاحبان سخن گرد کار راضی باد ‌‌ ‌‌ اگر بنسبت من سر درآورند ایشان

سخنوران جهان نگذرند از انصاف ‌‌ ‌‌ قبول بندگی من کنند اگر بتوان

ز شوق نظم ترم سینها شگافته شد ‌‌ ‌‌ شود ز آب گهر خانه صدف ویران

زبان بسان سخن دخل در سخن عیب است ‌‌ ‌‌ کند ز آب صدف قیمت گهر نقصان

بمحض حرف کشیدن کجا شوی مقبول ‌‌ ‌‌ قبول کل طلبی جز و اختلاط بجوان

چرا چو کبک پر عاریت زنم بر سر ‌‌ ‌‌ ببال خویش چو روح القدس کنم طیران

بکام تشنه زبان خشک گشته چون ماهی ‌‌ ‌‌ ز قحط آب درین هفته بحر بی پایان

بروی صفحه چه ناگفتنی که میگوید ‌‌ ‌‌ بریده باد سر خامه دریده زبان

همیشه سور کند آنکه گیردم ماتم ‌‌ ‌‌ همیشه عید کند آنکه سازدم قربان

مرید این غزل عاشقانه ام که سحر ‌‌ ‌‌ بناله مرغ چمن می سرود در بستان

زهی ز شوق رخت کاینات سرگردان ‌‌ ‌‌ بروزگار غمت روزگار یک حیران

دلم ز خیل بتان گوشه کلاه ترا ‌‌ ‌‌ نخست روز ازل چون ورق برای نشان

بخلوت تو ز بال فرشته در تابم ‌‌ ‌‌ که دل بشانه زلف تو می فتد بگمان

شکستن دل ما را چه فکر در کار است ‌‌ ‌‌ کسی نداده جواب شکسته را تاوان

چو شمع بر سر پا تا بروز میسوزم ‌‌ ‌‌ که شمع بزم که شد یا رب آن مه تابان

چه آفتی تو که هنگام درد دل گفتن ‌‌ ‌‌ ز بیم خوی تو میلرزدم چو شعله زبان

ز رخنه رخنه دیوار شانه در تابم ‌‌ ‌‌ که موی او کندش گاه گاه آبادان

چو ماهی از پی حرف سم زبان برآرد بال ‌‌ ‌‌ چو حرف آن لب سیراب آیدم بزبان

چو تیر بر سر پیکان یار میلرزم ‌‌ ‌‌ که چون دلم برباید ستمگری ز میان

بجز حدیث تو کلکم نکرده انشایی ‌‌ ‌‌ بس از ثنای خداوند کشور ایمان

علی موسی جعفر که خاکروب درش
قدم نمی نهد از ناز بر سر کیوان

ز شوق آنکه شود در که ترا جاروب ‌‌ ‌‌ چو کلک موی ملک دسته میکند مژگان

فلک بکینه زند در دو دیده اش انگشت کسی که با تو چو مقراض باشدش دو زبان

ز آستان توام نیست دلنشین تر جای ازین کنار جهان تا بآن کنار جهان

ز شرم دست تو دریا بساط می چیند ز هر طرف سوی گرداب میل کرده ازان

بجرم آنکه چرا شارع شراب بود کشیده نهی تو بیرون ز کام شیشه زبان

برای قدر تو طرحی اگر کشد معمار قدم برون نهد اول ز پایه امکان

نهیب قهر تو گر منع امتزاج کند جهند چار عناصر بچار حد جهان

حسود تیره نهاد تو از سیه بختی برون نیامده هرگز چو سایه از زندان

ز خاکپای تو گر خضر آگهش سازد برای تیغ تو پرورده دسته دندان

چه عمرها که در آبحیات ماهی خضر بموج رشک فتد آب چشمه حیوان

ز احتساب تو آگاه نیست ورنه چرا گل قدح ز چمن دسته کرده نرگس دان

فکنده مهره بگردون ز مهره دیوار حسود جاه ترا روزگار از حدثان

نشسته چون دل بیم جهان در آسایش که هیبت تو برون کرده فتنه را ز جهان

بزیر آب بسیاب گشته می ماند زنهار سایه حلم تو کوه هر غلطان

چو قرعه پهلوی هم چیده مهره گردون ز استخوان عدویت برای فال [illegible]

کرکر

گیتی لطف تو اش دستگیر نبود چو وام دیده او زیر خاک هم حیران

چو عرش قدر ترا کاینات در ته پا چو بخت حکم ترا روزگار در فرمان

چو بحر طبع کریم تو مایه بخشش چو ابر دست عطای تو پایه احسان

ز دست عقده گشای تو کار مردم را گره چو سبحه بگسسته شد ز رشته روان

ز نسبتی که بخاک در تو ام باقیست ز گرد نسبت گردون فشانده ام دامان

ز تاختن که سمند ترا نگه دارد بغیر عرصه گیتی ز تنگی میدان

عاشقا زاهد و محراب حرامست نماز قبله طاعت محمود بس ابروی ایاز

از می عشق تو سرمستیم نه از باده خضر چشم بر زلف تو داریم نه بر عمر دراز

صد گره بیش بکارم زده از رشک تو هنوز ناخن شانه گره میکند از زلف تو باز

جلوه سرو چمن نامه بانجام رساند هر کجا سرو قدت جلوه گری کرد آغاز

کی چو من جور کشی از عدم آید بوجود امتحانی کن و در بوته صبرم بگداز

یاد روی تو بخاطر رسد از دیدن گل هیچ راهی بحقیقت نبود به ز مجاز

گر کنم بیخودی پیش تو معذور دار نو گرفتارم و آگه نیم از طرز نیاز

چند در دام کسی ارزوی تیغ کشد / یکدم ای غمزه بحال اسیران پرواز
موج بال و پرم از دام ربانیده بریست / در گلستان بهوای قفسم در پرواز
شیشه تا چند کشد غیرت ساغر من بام / میروم تا بدو شمع کنم اشک نیاز
سر خدمت دو جهان بر خط تسلیم نهند / هر کجا بر شکند حسن کله گوشه ناز
عالمی جلوه کرد و در نظرم ننماید / کس ندیدست چنین آینه عکس گداز
خرم آنکس که بباز ار اهل چشم و دلش / نه ترازوی هوس گشت و نه پیمانه آز
پاکشد خضر ز همراهی من در ره عشق / گر بداند که درین ره چه نشیبست و فراز
منت بال کبوتر نکشد مکتوبم / خود بخود نامه ام از شوق بود در پرواز
تا کند عشق ترا فارغ از آسیب کنار / کشتی خویش درین ورطه بگرداب انداز
هنر ذات ز بیداد فلک کم نشود / جوهر از طینت فولاد تر برد ز گداز
چون کنم نغمه طرازی بهم آوازی من / بلبلان چمن قدس بر آرند آواز
شیوه‌های گل این باغ نه رنگ کرده اند / هر نفس کرده برنگ دگرم نغمه طراز
بر سر راه تو جمع آمده اند اهل نیاز / مصلحت نیست برون آمدن از خانه ناز
رشک بر زندگی خضر ندارم بجز این / که نشان از سر زلف تو دهد عمر دراز

داغ دل روی برآورد و مرا رسوا کرد / یارب این آینه در زنگ چرا شد غماز
ای که در دل هوس ذوق محبت داری / فکر خود کن که می عشق بود شیشه گداز
پرده در عشق ستم کش بستم پیشانی / سینه کبک بود ناز کش چنگل باز
خون دل خوردن و فریاد نکردن شرطست / رسم با شد که بود ظرف تهی پر آواز
چند در پرده دل غنچه بماند نفسم / چون حباب سر دریا پی پوشیدن راز
هر طرف معرکه گرم و همه منتظرند / تا چه از پرده برآرد فلک شعبده باز
گر پس امروز بخیزد بطرب کی خیزد / چرخ بی مهر و جهان ناکس و دوران ناساز
دست بردار ز حرف دو زبانان جهان / سر انگشت بیاز بچه منه در دم گاز
از خس و خار درین دشت صدا می آید / که درین منزل پر خوف مکن پا را انداز
کلک تند و منشم را مگر از راه گریز / جذبه مدح خداوند جهان دارد باز

شاه ایوان فتوت علی بن موسی / که بخدام درش فخر کند عزت و ناز

آنکه در فکر گر انگشت زنی بر لب من / خیزد از هر سر مویم به ثنایش آواز
بدو احرام شود بندگی خلق درست / بعد از احرام طواف درش اوام نماز

بجنابت فلک افتاده کی اظهار کند / بجرمیت حرم کعبه کند عرض نیاز

کعبه با آنکه بود قبله ابنای زمان / رو سوی قبله کوی تو کند وقت نماز

بهر محمل کشی کعبه کویت همه سال / خلق را اشتر موج بود ز ریگ حجاز

کعبه را بر زبر ناقه چو محمل بندند / چون بطوف حرمت قافله آید ز حجاز

مغفرت روز جزا ناز کشد از کرمش / هر که یکبار برین سده نهد روی نیاز

عفو دریا کرمت تشنه دیدار گناه / بذل در بحر کفت منتظر کشتی آز

نام خشمت چو برم آب شود زهره شیر / باد رایت چو کنم فاش شود گوهر راز

چه زند فرصت خصم تو که در دولت او / دست تقدیم بر انجام ندارد آغاز

بتمنای در کعبه چو بیت المعمور / خیزد از جا و کند جانب گردون پرواز

حبذا چرخ بدین سده بود گر همدوش / مرحبا خلد باین روضه بود گر انباز

بهمان نسبت دوری که بدین در دارد / سر بمعشوق رساند ز شرف خاک حجاز

گشته آفاق ز آوازه شمشیر تو پر / غلطست اینکه ز یکدست نخیزد آواز

رحمت خاص تو عامست که آن چشمه نور / همچو آئینه بروی همه کس دارد باز

کعبه در بوسه این سده دلیری نکند / تا نگیرد ز مقیمان درت خط جواز

دو جهان از سخن تازه پر آوازه شود / چون گشایم به ثنایت در گنجینه راز

چکند شعرم ازین بیش که از بنای سخن / به ثنا گوئی خدام تو گشتم ممتاز

هر غباری که ز خاک در خدام تو خاست / جای در چشم ملک کرد بچندین اعزاز

مسطر جسم و ثنای تو چو بندم ز نشاط / تار مسطر چو رگ چنگ شود نغمه طراز

رتبه مدحت تو تن به تنزل ندهد / ورنه محروم نمیشد ز کلامم اعجاز

وین ثناها به ثنای تو بود نازش من / غیر ازین در بدر هیچکسم نیست نیاز

من هم از نغمه سرایان گلستان توام / بطفیل دگران گاه مرا هم بنواز

چمن از تست ز هر نخل که خود میدانی / سایه مرحمتی بر سر قدسی انداز

جز بمیدان ثنای تو نخواهم یکدم / که شود حرف نگیت قلم را تک و تاز

خوانم این شعر و ز شرم کرمت اندیشم / که فتادست چرا در گذر قافیه آز

کم مباد از نظرم آینه خشت درت / تا بود صبح ز خورشید منیر آینه ساز

خون شد جگر من ز فراق می و ساغر / ساقی قدحی پر کن از آن خون کبوتر

آن می که ز شرم قدحش چشمه حیوان / از روز ازل آمده لب خشک و جبین تر

آن می که اگر پرتو آن بر چمن افتد / نرگس شود افروخته چون لاله احمر
آن می که بخورشید بود نسبت جامش / مشهورتر از نسبت خورشید بجاور
آن شعله که دودیست از آن آتش موسی / آن صاف که درویست از آن چشمه کوثر
ظاهر شود از پرتو آن صبح تجلی / گر تیره شب از شیشه کند نقل بساغر
یک جام علاجم نکند کاش چو نرگس / بودی بهر انگشت مرا ساغر دیگر
آنکس که شود خضر رهم تا بر ساقی / چون خضر درین میکده از عمر خورد بر
نشکست خمار من ازین باده که خوردم / ساقی پی من کرم کن از فتاده دیگر
هر سو که کنم عزم سفر با مژه تر / از اشکم گهر جاده شود رشته گوهر
باد از پی سرم خاک چو کارم بسر افتد / گر رشته بپا راه چو سوزن بکشم سر
چون باد میا ساعی اگر همره مایی / کین راه چو کشتی نتوان رفت بلنگر
پیدا نشد از هیچ طرف راه گریزم / از شش جهت افتاده مرا مهر و ششدر
بر چرخ ازین دل میدهم درد چو مینا / هرگز نشد از صاف بمن طبع مکدر
بخت سیه امروز نشد قسمت لاله / عاشق بود از روز ازل سوخته اختر
هرگز دل غنچه به زگلشن نگشاید / آتش زگل و لاله به از بهر سمندر

بر چشمه آب خضرم رشک نماندست / تا کرده ام از چشمه شمشیر گلو تر
دلسوزی مردم ز فلک بیشترم سوخت / کو دایه غم طفل مخور بیش ز مادر
بیهوده تردد چکنم از پی روزی / افزون نشد از سعی کسی رزق مقدر
گیرم که جهان را همه سازند مرصع / مشت گهر افزون نبرد قبضه خنجر
آرایش صورت ندهد یاد ز معنی / ظاهر نشود تیزی شمشیر ز جوهر
پهلو کنم از خلق تهی تا چو مه نو / انگشت نمایم نکند پهلوی لاغر
زان پیش که افتد نظرش بر دل چاکم / بر دیده خود بخیه زدی کاش رفوگر
گویا خبری میرسد از راه که دارد / پرواز دلم لذت پرواز کبوتر
آن شمع پریشان شده تارم که درین بزم / در آتشم از مشغله عشق بصد پر
مکتوب مرا یار ز قاصد بستاند / بر بال کبوتر چه فزایم پر دیگر
ایمن بود از دام افلاک ز آه دل بیدرد / کی راست رود سوی هدف ناوک بی پر
گر چنگ رساند قصب تار بناخن / دارد رگ ما هم سر پیوند به نشتر
ای هوش دلم برده بدان زلف معنبر / از بوی سر زلف تو آفاق معطر
از بس که اسیران تو مکتوب نویسند / بال دگر از نامه برآورده کبوتر

گوعمر تبلخی گذرد زانکه حیاتم — با مهر تو آمیخته چون شیر و شکر

زنهار مکو دست رسم نیست بچرخی — چون میرسدم دست زبیداد تو بر سر

از قوت طفلان نکند این همه پرواز — سنگ از پی دیوانه برآورده مکرر

می افتد اگر دست زما باز گذارد — در دست رسن باز نپیچیم چو لنگر

مشکل که کشد حادثه پا از سر من باز — تا دست گریزم نکشد دامن داور

نقد نبی آن گوهر یکتای خراسان

سلطان غریبان علی موسی جعفر

آن نور چراغ دل ایمان که رسیدست — از خطبهٔ نامش بفلک پایهٔ منبر

خاک قدمش راست لب خضر دعاگو — خشت حرمش را حرم کعبه ثناگر

باد سر دستش کند و بال کشاید — باز کرم آن روز که از بیضه زند سر

از چار حد آوازه بر خشت حریمش — کوبید بسکندر که شد آیینه مکرر

بر ناف همان لحظه خورد تیر چو چوگان — گر گوی فلک از خم چوگان کشدش سر

پیش قلم دست سمندش پی تعظیم — برخاست ز جا جاده چو آن گشته مسطر

آنرا که ظفر جاکر او خواند عجب نیست — گر باج ز خاقان ستد و تاج ز قیصر

گیرند بسر یثرب و بطحا بدو دستش — آنرا که شود طوف حریم تو میسر

از بهر شفا برده مسیح آب ازین خاک — وز بهر صفا سوده جبین مرده برین در

حیران شده در کار خود از نهی و عطایت — خود کوی که نرگس چکند با قدح زر

آید بنظر شیشهٔ می شیشهٔ ساعت — می بکش شد از نهی تو با خاک برابر

پیوسته بخصم تو رسد بیشتر از تیر — پیکان تو چون غنچه برون کرده مکرر

هر طایفه را که ز خیل تو شمارند — القاب ز غیب آمده منصور و مظفر

از جاده شود صفحهٔ مسطر زده صحرا — هر سو که کشد راستی عدل تو لشکر

نهی تو بخاطر چو رساند که تصویر — در کلک مصور شکند صورت ساغر

یکدسته شدند اهل زبان چون قلم و مو — تا بر خط فرمان تو باشد همه را سر

پیش از طپش افتد درم از پیکر ماهی — بر کس نتوان دوخت در ایام کفت زر

در لجهٔ انعام تو چون جام مرصع — آراسته بیرون صدف نیز بگوهر

گم گشتن اعدا تو در تیه ضلالت — چون مجمع کوران بود و خانهٔ بیدر

در پایه بسی کم بود از منبر خباز — نام تو نخوانند اگر بر سر منبر

از عدل تو از بس که خجل بود ز آهو — بر پرده رقم کرد قضا شکل غضنفر

پیوسته سوی خانه خود مور توقع
از خرمن لطف تو برد دانه گوهر

وقتست که دور افکند از شرم عطا
آن خرقه که ماهی زره دم دوخته در بر

خون دل اعدای تو در گردن کین نیست
بی تیغ پر از زخم بود بار صنوبر

از دامنه جود تو پیش از مدد دست
بیرون فکند بدره چو ماهی ز درون زر

آن روز که از آتش پیکان دلیران
بیرون جهد از کاسه سر دود چو مجمر

در بیشه ز بس آب شود زهره شیران
در کام هوس تلخ نماید نی شکر

پنهان شود از گرد سیه صفحه گردون
پیدا شود از شور یلان عرصه محشر

چو زیبق شود جان تن مرد گریزان
چون موج شود در شط خون تیغ شناور

از دامنه گرد شود چشم فلک کور
وز دغدغه نعره شود گوش فلک کر

خود را سوی آتش کشد از دغدغه خنگ
جوید مدد از آب بصد دامنه آذر

در کاسه سر جوش زند عقرب پیکان
در چشمه دل غوطه خورد ماهی خنجر

از لرزه فرو ریزد داغ از تن گردان
چون برگ خزان یافته از تندی صرصر

مانند نهالی که بود پر ز شکوفه
دستار دلیران شود از دامنه چادر

آفاق چنان پر شود از حمله گردان
گز تنگی جا غنچه کند مرغ هوا پر

چون تیر

چون تیغ تو پیدا شود از دور گریزد
هوش از دل و سر از بدن و روح ز پیکر

از جیب تن آن سر که دم تیغ تو برداشت
می افکندش واهمه در دامن محشر

تا آنکه ز عدل تو غزالش نشناسد
از پوست برون آمد چون مار غضنفر

آن زهر که خوردی تو هنوز از اثر آن
گر خاک شوم خاک دهد زهر گیا بر

تسخیر جهان پیشه خدام در تست
کس را نرسد دعوی طالع بسکندر

از زینت این روضه که رفتند زوار
چون خامه مو شد مژه از آب طلا تر

بگذشته ز هر مرتبه رتبه شعرم
جز پایه مدح تو کزان نیست فروتر

هنگام ثناخوانی درگاه تو پیچم
آن خرقه که بر پیرهن عرش [illegible]

تا از هوس نشاء درین کهنه خرابات
افتند حریفان بخیال می و ساغر

رخسار محبان تو افروخته بادا
زان می که بود ساقی او ساقی کوثر

هرگز چنین نبود بما آشنا گره
بیرون چه امیر رود از کار ما گره

یک آرزوی دل ز تو حاصل نشد مرا
گردیده در دلم ز تو صد مدعا گره

چون نافه که افتد ز آهوی چین بخاک
هر جا روی ز موی تو ماند بجا گره

هیچ آفریده عقده ز کارم نکرد باز　　از کار من مگر بگشاید خدا گره
جز داغ عشق تو که دلم را شکفته کرد　　نشنیده هیچکس که بود دلگشا گره
کوته نشد ز حسرت بالای آن نگاه　　چندانکه خورد رشتهٔ امید ما گره
تا بسته شد بموی تو دلها شکسته شد　　زلف تو با گره برد از کارها گره
پیوسته هست حسرت لعل تو در دلم　　چون آرزوی می بدل پارسا گره
گر خشمگین ندیده دلم را کسی چه شد　　کی با جبین آینه بود آشنا گره
بیرون جهم اگر همه از چشم سوزنست　　گر بود می چو رشتهٔ سوزن بپا گره
از ننگ این که هست بپهلویم آشنا　　پهلو تهی کند ز نی بوریا گره
در بزم دوش نالهٔ زار مرا شنید　　شد در گلوی نی ز خجالت نوا گره
هرگز نبود رشتهٔ امید من تهی　　اما نیافتم که گهر داشت یا گره
در چشم آنکه با گره زلف آشناست　　گوهر بها ندارد و دارد بها گره
محکمتر است از آنکه تعقل کند کسی　　هرگز نکرده رشتهٔ ما را رها گره
تا کرده جای در دل تنگم ز خرمی　　چون غنچه گشته قابل نشو و نما گره
از دست ما کشید سر زلف خود ولی　　بیرون نشد چو آبله از دست ما گره

تم

ترسم که در میانه نهد پای شانه　　با زلف آن نگار مبادا آشنا گره
روزی که بوی پیرهنش یافتیم هنوز　　نگشوده بود غنچه ز بند قبا گره
من رند کامجویم و معشوق کامبخش　　افکنده در میان من و او حیا گره

بپایان [illegible]　　زین قصه ماند در دل خونین جگر گره

چندین قفا نمیخورد از دست او دلم　　گر زلف خویش را نزند بر قفا گره
اول طلاق نامهٔ ناخن نوشته داد　　روزی که بست رشتهٔ ما عقد با گره
هرگز نکرد مغز مرا عقل کاوشی　　کس را چو من مباد ز ناخن جدا گره

کوته نشد ز زلف درازش [illegible]　　زین رشته ماند [illegible] گره

یکتار بی فغان نبود اهل درد را　　در کار ما بود چو جرس پیدا گره
دل صد هزار عقده‌ام آورده بود پیش　　خون شد دل و ز رشتهٔ من کرد وا گره

چون شیشه پری که نگونش کند کسی
شد گریه در گلوی من بی‌نوا گره

بند ست کار ما گره کی رضا شویم
گیرند اگر بقیمت گوهر ز ما گره

گر سینه‌ام تهی بود از عقده نفیس
بارد برای من چو صدف از هوا گره

برگشته امید هم از ما امیدیم
باشد شکسته رنگتر از کهربا گره

دل صد هزار کار مرا پیش کرده بود
اما نکرده کار دلم را قضا گره

هر که که خواست بر سر من سایه افکند
از بخت من فتاد ببال هما گره

از شکم زنی که بر که کار کس نماند
پیچی که بود بر تن ... بود یا گره

اظهار احتیاج مکن پیش زیردست
نگشوده کس ز رشته با انگشت پا گره

پاکان کار بسته شکایت نمیکنند
بر رشته همنشین گهر گشته با گره

آخر رود بباد که ابنای روزگار
چون غنچه زر کنند ببند از صبا گره

صحرانورد عشق فغان پیشتر کند
چندانکه افتدش بزبان چون درا گره

راضی نشد بعقده گرداب این محیط
هر قطره پر ز دند چو گوهر جدا گره

باریک شد چو رشته سوزن تنم ز ضعف
بر رشته‌ام ز آبله پا به پا گره

چون سبحه جز بعقده نیفتاد کار من
این رشته خورده برحسب مدعا گره

شکر خدا که منع فغانم نمیکند
شد با زبان من چو جرس آشنا گره

یارب بزخم ناخن و دندان نشود آه
بارشته‌ام بمهر ببرد گر وفا گره

یک عقده پیش قسمت صد برگ گل نشد
در کار کس مباد چنین نارسا گره

هر عقده داد کار مرا زینت دگر
بادا نشسته‌ام بعبو و چو گهر خوشنما گره

سودی نداد ناخن تدبیر هیچکس
گردیده خویش بر رشتهٔ من مبتلا گره

تا چند با ستاره بختم بود جدل
ناخن نیم ستیزه کنم چند با گره

در هر گره چو غنچه مرا انجمن گلست
بر روی هم ز بس که زدم مدعا گره

وقتم نمیکشد ز تعلق وفا بشعر
بهر گهر نهشت برین رشته جا گره

گر بر خورد با فنی کلکم عجب مدار
در سینه گر شود نفس اژدها گره

بس گوهر نسفته که غواص خاطرم
دارد ببند [illegible] رشته کربلا گره

سلطان شرق و غرب حسین ابن مرتضی
کز لطف او گشوده شد از کارها گره

لطفش کشیده از جگر صبحدم نفس
نهیش نموده در گلوی نی صدا گره

تا نام دست عقده‌گشای ترا شنید
شد آب در دلم چو حباب از حیا گره

در خاطرت چو فتح مهمات بگذرد
چون غنچه خود بخود شود از هم جدا گره

از لطف تو ز کار اسیران بوستان
چون غنچه بشکفد ز نسیم صبا گره

بر باد داد خصم تو سر تا نفس کشید
دارد حباب بر سر باد فنا گره

فرمان اگر بمنع حوادث دهی شود
طوفان نوح در رگ ابر بلا گره

شاید چو یاد تشنه لب کربلا کند
در کام خضر گر شود آب بقا گره

خواهم ز فیض لطف تو فتحی شود نصیب
کار مرا که عهد قدیمست با گره

از خون دل ز حسرت بغداد و کربلا
صد دجله گشته در بن هر موی با گره

قدسی بطرز تازه ثنا میکند ترا
یارب نیفتدش بزبان ثنا گره

مهر است جهان و متاع بحر و برش
بفال خشک و تر از زنده نیست خشک و ترش

در محیط دهر در که لنگر اندازی
چهار موجه دریاست چار چوب درش

کرا که چون شه شطرنج چرخ هر ساعت
ز خانه بدواند بخانهٔ دگرش

گمان بری که سلیمان بود ز باد بروت
دو روز هر که کند روزگار معتبرش

دو روزه عیش جهان را چه عقده‌هاست به پی
می نشاط بریزد برنج دردسرش

چو جامهٔ رنگین کم صورت دیبا
لباس پاره چو شد برطرف شود از برش

بسی کمست ز گاو و خر آنکه در عالم
زیادتی بود از دیگران بکاه و خرش

بدوست گرمی و دشمن ز مهربانیست
چو آهن آتش و بشکست مادر و پدرش

عجب از آنکه کمر بست کین مردم را
عجبتر آنکه نزد دور کار بر کمرش

کسی ز باغ جهان میوهٔ مراد نچید
ندوخت چشم هوس چون ببست شکوفه بر نخلش

فریب مغلطه از پایهٔ هما مخورید
حذر کنید ز طوفان موج بال و پرش

چگونه نامهٔ ما را بسوی یار برد
کبوتری که بود دام موج بال و پرش

کسی که گریه‌اش از ذوق سوختن باشد
بسوزد چو شمع گر آتش چکد ز چشم ترش

نگو که دولت عاشق نداد دست بهم
چو لاله دست بهم داده داغ در جگرش

کسی که کرد زبان تیز در ستیزه خلق
فلک ز مهر چو خنجر گرفت در کمرش

کسی که دم زند از مهر سیستوان دیدن
چو صبحدم ز نفس روشنای مهرش

خروش نی ز لب دیگران بود در نی
فتد چو کار بخود آه نیست در جگرش

خوش آنکه دیده بدوزد برین جهان حقیر
چو موی دیده بماند زمانه در نظرش

غذای روح گر از خشم خود کنی چون شمع
هزار بار به از خوان چرخ و ماحضرش

کسی که در سر خود آتش غرور افروخت
چو شمع آفت گردن بود همیشه سرش

چه فتح باب طمع داری از ترش روی
که قفل ابروی در هم کشیده بسته درش

کمند ابلیس همین بس که بود اهل ریاش
چو تیغ زبان گرو عیان سر تو و کمرش

بود همیشه سر و کار هر کسی بکسی
من و فغان همه شب آسمان و گوش کرش

زند بکمانی خود چرخ فهمدش تهمت
چو خط کشم بزمین بهر حالی خیر و شرش

مزد که فخر کند بر جهان گر انصاف
بکسی که پیشتر از عیب او بود هنرش

نیافتم که چه الفت [illegible] در انبساط جهان
که بیشتر بود آنکس که هست بیشترش

کسی که نیست درین بوستان کفن قوتش
نسیم هند چو نرگس بدست جام زرش

برون ز آخر خود خفته نمیدانم
که در نیاورم از جا بناله سحرش

منه ز وادی دیوانگی قدم بیرون
حذر ز بادیه عقل و راه پر خطرش

ز من زمانه به بیدردی انتقام کشید
اگر دمی رکم آسوده شد ز نیش نشترش

بخانه که بآن راه برد گریه من
چو آشیانه بلبل بکست بام و درش

کسی که صاحب یکجو کدخدا نشتگی باشد
نیکست منت دونان و تیر جار ز پیش

ز خیر چو نیش سر از دونان نشان گرد دونان
که خاک بر سر آن زمانه چاه و دو صبح گرش

ز شعر بهره برد هر کسی جز از شاعر
چو آن نهال که دهقان نمیخورد ثمرش

نمیدهند بهای مرکب شعرا
بشعرها که نویسند خود بآب زرش

من آن مسیح کلامم که نصب الفاظم
مرکب است ز عونی که رنج کشته جگرش

بجز ثنای نبی و ولی و عترت شان
کسی که مدح کند سر بریده باد سرش

بعمد کرد تجاهل وگر نه داد مرا
شنیده بود فلک بارها بگوش کرش

من و محیط محبت که دمبدم شنوم / ز قطره قطره گواهی بپاکی گهرش
چه بهره دیده نمیدانم از حیات کسی / که از خدنگ تو پیکان نمانده در جگرش
شکایت شب هجران دراز بود بسی / حکایت سر زلفت کرد مختصرش
فضای گلشن گیتی حسود مرغی را / که از یسار و یمین تو شوند بال و پرش
دلم بصحبت روشندلان بود مایل / چو عکس از آینه و آب نگذرد سفرش
هوای گوشهٔ بامی فتاده در سر من / که مرغ سدره بود طایر شکسته پرش

بتی که روز وصالش دو ارتفاعست / سعید وقت توجه و دولت سفید و سحرش

جو آفتاب بود در روشنائی دو جهان / کسی که رفته بمژگان غبار رهگذرش
چه شد که دولت دشمن بلند افتادست / زنم بدولت شه عنقریب کمرش
امیر ملکستان شهسوار قلعه کشای / که پشت جوهر شمشیر نامهٔ ظفرش
شهنشهی که کمین بندهٔ اش سنجر کرد / بچهار حد جهان خدنگ چار پرش
چراغ خلوت ایمان علی بن موسی / که مهر و ماه دو پروانه اند گرد سرش
کسی که با سگ این درگهش بود در بطی / ز ران خوج بهشتی آرد کباب شیر پرش

بجویش چون قلم شکسته دم وزدید / بروزگار تو آنکس که بود میل سرش
ز دست خصم تو کاری از آن نمی آید / که قوام است بپهلو خدنگ کارگرش
کسی که سایهٔ دست تو بر سرش افتاد / نماند در گرو سایهٔ همای سرش
ز احتساب تو مخمور پارسا گذرد / اگر بکوچهٔ میخانه افتد چو می گذرش
ز آستان تو قدسی نمیرود جایی / که خط بندگیت گشته سرنوشت سرش
گرفته ام صلهٔ مدح خویش پیش از مدح / ز گنج فیض که بر من گشوده بود درش

بهار آمد و گل در شکفتگی زد چنگ / قفس بیار که ما هم زدیم بر آهنگ
بباغ در نظر عندلیب شاهد گل / بفکر آنکه دهد جلوهٔ خویش را بچه رنگ
فتاده دوری منزل ز چشم راهروان / که پایمال تماشای لاله شد فرسنگ
نم بهار چنان کرده نغمه را سیراب / که میدهد زرگ ابر یاد رشتهٔ چنگ
شمار رنگ گل از باغبان چه میپرسی / ز عندلیب شنو نغمهای رنگارنگ
بهار با قلم موی گیسوی سنبل / کشیده هر طرفی نقشهای وارنگ
ز شوق سبزه بپرزد کر ثوابت و سیار / زنند خیمه چو صحرائیان بروی اورنگ

نمانده در چمن افتاده ز نشو و نما بغیر ازین که ز گلها فتاده رنگ بر رنگ

ز بس که شد طرب انگیز دامن صحرا چو تار چنگ زند تار جاده بر آهنگ

چنین نماند اگر حسن شاهدان چمن بیاورند دگر صورت از دیار فرنگ

شکفته شد گل ساغر بسایه مینا بسایه گر چه ندارد گل از شکفتن رنگ

ببزم از آمدن عیش تازه هر دم ز بس که کرده تواضع خمیده قامت چنگ

ز شرم دامن تر با کسی ندارم جنگ که تیغ شعله برآرد ز هیزم تر زنگ

بهر چمن که دمی چهره بر فروخته هزار خرمن گل کرده خوشه چینی رنگ

بود چو شانه ضرورش دو پنجه بر هر کف کسی که در سر زلف نگار دارد چنگ

میان سینه و داغ اختلاط ساخته است وگرنه کی دل آیینه صاف بود بزنگ

ز شوق لعل تو در تاک می برآرد جوش بیاد روی تو در شاخ گل برآرد رنگ

ز رشک عشق بهیچ آفریده صلحم نیست باسمان و زمین بر سر تو دارم جنگ

ز ناز عربده جویان روزگار مپرس ز خون پر است دل شیشه از تغافل سنگ

بیاد مجلس ما را شکفته ساز دمی که بی لب تو نیاید بروی ساغر رنگ

بگلشنار

بآشنای دوری که با لبت دارد گرفته غنچه سر راه بر تبسم تنگ

کشد چو بر پر دیوانه شعله پنبه داغ عجب مدان که چو پروانه پر برآرد سنگ

چنان خراب شدم کز پی عمارت هم زمانه خانه خاکسترم نریزد رنگ

کسی که عشق نیفکنده در دلش پرتو ندارد آینه اش نور دانش و فرهنگ

اگر ز حسن من امید من خبر یابد عجب که در دل خارا کند شراره درنگ

چو گل بصد برگ آسمان دو رنگ بصد برهنه دهد یک قبا و آنهم تنگ

درین محیط که موجش طلسم طوفانست سفینه نبود امن تر ز کام نهنگ

بنرد موج سرشکم دو رنگی از گردون نشد ز کار زری ابر شسته داغ پلنگ

یکیست رنگ خزان و بهار زیر فلک که سبزه زرد بروید ز خاک در ته سنگ

ز چرخ بهره ادراک نظر نمی بندم وگرنه روزنم از آفتاب دارد ننگ

علاج درد من از دست کس نمی آید که هست عقده کار مرا بناخن چنگ

چه اضطراب نمودم مدام چون ماهی که هر شتاب نشد باعث هزار درنگ

بدقت سخن عشق ره نیافته اند چه سود لاف حکیمان ز دانش و فرهنگ

بود بکمال جنون در توجه طفلان … مباد از سر دیوانه دور سایهٔ سنگ

زجان سوخته خاکستر آورد فرهاد … بدان امید که ریزند قصر شیرین رنگ

زروی حیثیت ندانم که با هنرمندان … بود سپهر بپهلو همیشه چون خرچنگ

سخن بپایهٔ مدح شهی رسید که هست … نشیب پایهٔ قدرش فراز هفت اورنگ

مقام ساز شریعت که شحنهٔ نهیش … رسن کند بگلو نغمه را ز رشتهٔ چنگ

غریب خاک خراسان امام دین بود … گدای درگه او راز پادشاهان ننگ

نظام نوع دقایق شد بعلم اهل یقین … نبات تا نبات بود نهار و زنگ و زنگ

زعدلش الت قطع آنچنان زکار افتاد … که تا بپاره پشت نهنگ دارد زنگ

زدست ظلم بود امن جیب مظلومان … دران دیار که باشد مروتش سرهنگ

برآو تکیه عدلش چو کوچک ابدالان … بدوش خویش کشد توشه غزال پلنگ

بدست بانی جاهش چو بار خدا نخست … بپای ناقهٔ قدرش شد آسمان یکرنگ

رسد چو پیش تو دشمن ز بیم شمشیرت … ز رنگ خویش جهد پیشتر بصد فرسنگ

زبی کر

زبرکش دست سپر گردیش تیر بلا … شد آستین علو بیت چو جعبه پر ز خدنگ

کف عطای تو آن ابر گوهر افشانست … که هست قطره او را فضای دریا تنگ

بشی که مجلس نهی تو منعقد گردید … طلاق نامهٔ ناخن نوشت رشتهٔ چنگ

بدور لطف تو از بس که قهر شد معدوم … کسی ندیده چنین غضب بر اثر زنگ

زبند لبهای تیر تو لعل در دل کان … بدل بگاهر باگشته از شکستن رنگ

بزور نهی تو ناخن ز پنجه مطرب … کند ز عدل تو جغد آشیانه وقف کلنگ

بود زکار تو از بس که راست شد عالم … بنوکه پیچ کند تیر حیله و نیرنگ

ازان ز مهر تو دشمن بکینه ساخته است … که عاجز است مذاقش ز فرق شهد و شرنگ

ز احتساب تو ساز آنچنان زکار افتاد … که شد چو رشتهٔ مسطر خموش رشتهٔ چنگ

چنان زعدل تو منسوخ گشت آلت حرب … که بعد ازین نکشد بار ارهٔ پشت نهنگ

بروزگار تو از دهشت دو رنگیها … بناخن از بدن خویش داغ کنده پلنگ

بیاد سینه خصمت دمی همیکند زرد … که بر درخت نه پیچد بخود چو مار خدنگ

[illegible]

حسود جاه تو یک چشم دارد آنهم کور — عدوی ملک تو یکپای دارد آنهم لنگ
نظاره در رو بامت برد ز دیده غبار — تصور سر کویت برد ز دلها زنگ
کشند تا شتر موج را بزیر جهاز — سوی در تو چو محمل کشان کشند آهنگ
مربی سخن من ثنای حضرت تست — بحرف دامن مدحت نمیدهم از چنگ

منت خدایرا که شفا گشت یاورم — سرزد گل مراد ز بالین و بسترم
منت خدایرا که پس از اینقدر فراق — گردیده وصل صحت کامل میسرم
منت خدایرا که درین ورطه هلاک — افکنده شد بساحل مقصود معبرم
منت خدایرا که مسیحای روزگار — کوته نکرد دست طبیبانه از سرم
منت خدایرا که ز اکرام عیسوی — منت پذیر جان دگر گشت پیکرم
منت خدایرا که بتایید ذوالمنن — رفع دوار کرد سپهر مدورم
منت خدایرا که زمین دعای خلق — افتاد از همای شفا سایه بر سرم
منت خدایرا که ز مینای عافیت — لبریز شد ز باده مقصود ساغرم
منت خدایرا که درین بوستان سرا — از چوب خشک داد فلک میوه ترم

منت خدایرا

منت خدایرا که پی دفع چشم زخم — بی آن یکاد نگذرد ایام از برم
روزی که بود پیکرم افتاده چون فراش — من در فراق و نوحه کنان خلق بر سرم
گردید جمع بنده و آزاده دمبدم — این گفته جان خواجه و آن عمر مادرم
این از جگر کشیده یکی آه سوزناک — کرده تنش فزوده تب جسم لاغرم
آن خون ز دیده ریخته بیتاب آمده — با چشم اشکبار چو سیل از برابرم
آن بر سرم عمامه بدل کرده بهر ننگ — وان بهر نام جامه نو کرده در برم
آن تا خم گرفته که عیب است اینچنین — این شسته رخ که صاف نشود گونه زردم
آن گفته از ردش که باخر رسید کار — این دیده در عرق که گذشت آب از سرم
از یکطرف طبیب گرفته است دست من — فصاد هم گرفته ز یکسو به نشترم
من بهر درد خویش از ایشان دوا طلب — افکنده سر به پیش طبیبان برابرم
طفلان برابرم شده جمع و نهاده اند — بالای داغ رفتن جان داغ دیگرم
ای بار رب که قسمت دوشش کسی مباد — دل پاره پاره گشته چو بار صنوبرم
میداد تا ز دست شعورم نرفته بود — غوغای عام یاور غوغای محشرم
در عرصه که عرصه محشر چنان مباد — هر یک قیامتی دگر آورده بر سرم

افتاده من بخون جگر بر فراش خویش — بر پای بارهای جگر در برابرم
هول عجب فتاد ازان جوشش در دلم — زان پیش هول روز جزا نیست باورم
من بی شعور رو دست تاسف بهم زنان — اهل شعور شهر شده جمع بر سرم
از آتشم چه شد که دل عالمی بسوخت — شد عمرها که با همه چون شیر و شکرم
گشتند نیک و بد ز ته دل چو لاله داغ — گفتی که با تمام پدر یا برادرم
زین خیرخواهی که نمودند خاص و عام — بر خاص و عام تا بقیامت ثناگرم
چون ناتوان شدم همه قدرم شناختند — در سوختن چو شمع عیان گشت جوهرم
من انجمن و هر نفس از فیض مقدمی — میشد بهشت کلبهٔ تار محقرم
آوردمی تواضع صاحبدلان بجای — حرف شعور اگر نشدی حک ز دفترم
وقت جدل طبیعت و علت ز کارزار — من در میانه و خدا که چه کردند بر سرم
من در جزع بمرگ که ای خصم نیک و بد — آنم مبر که آب رخ هفت کشورم
پیمانه ام تهیست هنوز از خدا بترس — بیرون مبر ز بزم بهل چند دیگرم
مشکن بخواریش که درین محفل عزیز — روزی بکام خویش نگردید ساغرم
او در جدل که وقت رحیلست عذر چیست — از من مجوی رحم که صیاد دیگرم

ازمن

از من همه تضرع و از وی همه غضب — من دست بوسمش نهد او پای بر سرم
من بال میزنم ز برای رها شدن — او با دو دست از دو طرف میکند پرم
من کند کرده پای که مانم ز همرهیش — او تیز کرده دندان بر جسم لاغرم
او دست من گرفته که خیز این درنگ چیست — من دامنش گرفته که بنشین دمی برم
او محض اضطراب که نعلم در آتشست — من عذر گو که نعل ندارد تکاورم
جمعی گرفته بادام روغن چشم خویش — تا مکنمش دماغ ز خشکی شود ترم
آورده حور عین قدح شیر دختران — تا وقت احتیاج بمالند بر سرم
هر بامداد شیرهٔ کشیدی سفیده دم — دادی بدست من که از آن جرعه خورم
تا اندکی دماغ من آید بحال خود — سایند صبح طبله عود و عنبرم
اول ز سبز طارم گردون سخن شدی — سبزی گر احتیاج شدی در مزورم
از بهر جای آب عرق بردمی بکار — پیوسته در میان عرق بود پیکرم
تا پشت پا سمکش الیس شد ز آب — کوهی که زیر پای بود طشت آذرم
تا گرده چون حباب ورم پشت چشم من — از گریه چون حباب بدریا فتادم
کوته نکرد پای ز بالین من طبیب — تا بر مرض نکرد دوا ایشان مظفرم

مگذر ز حق عجب کفنی پاره کرده‌ام | گویی که خلق کرده خدا بار دیگرم

بحران تب ز قیمت کالای من بکاست | آتش زبان نکرد و بیاقوت احمرم

خضرم چو داد وقت نقاهت عصا بدست | دانست روزگار که من تا چه درخورم

سرگشته مرا فلک از کف نداده بود | افکنده بود گرچه بدریا چو لنگرم

دست نیاز اگرچه ز من برگرفت حج | محکم گرفته بود بیکدست دیگرم

برگشت باز از سر دیوارم آفتاب | برگشتگی همیشه چنین کرده اخترم

حقا ز طرفه مهلکه یافتم نجات | گویی که زاده از شکم امروز مادرم

پاداش این عطیه همان کز بعد ازین | من نیز پای شکر بدامن در آورم

قانع شوم بهرچه میسر شود مرا | من بعد سر ز جیب هوس بر نیاورم

چادر کنم بعرق ازان به که بعد ازین | زال جهان فریب دهد زیر چادرم

ترک علایق زن و فرزند و زر کنم | پای طلب بدامن عزلت بگسترم

ایشان کنند فرض که من در گذشته‌ام | من گوشه نشسته بر ایشان تماشاگرم

چشم طمع ز من چو بدوزند آن گروه | آسوده تر که از نداز نخل بی برم

خلقی برم بکار که چون مردمان چشم | در دیده جا دهند مسلمان و کافرم

بکسیرم

بیرون کنم هوای سفر از دماغ خویش | در گوشه کلیم اقامت توانگرم

جز راه کربلا نبرد رای از رهم | گام نخست گام شود گر میسرم

سرگشتگی بتیر کشیم چو کش فتاده است | ورنه چو صبح خضر زده شمع خاورم

ویران شود زمانه چو دریا بدم خراب | گیتی شود ملول چو بینند مکدرم

هر صبح بهر کسب سعادت ز هر طرف | صد مشتری بیت برد دکان اخترم

بر فرق روزگار همای سعادتم | از بهر فتح باب کلید است شهپرم

هرگز نداشتند چو من گوهری سراست | گر نه فلک کنند تفاخر بگوهرم

سطح محدبم فلک اعتبار را | هر پایه که هست ازان پایه برترم

پیک بشارتم قدم من مبارکست | روید نهال مژده ز هر جا که بگذرم

با روی خود نخست نبینم برای فال | هر صبح مهر آینه آرد برابرم

بر روزگار دامن همت فشانده‌ام | یک ترک از کلاه بود تاج قیصرم

بگذشته است از آنکه توان گفت همتم | طاق سپهر پست بود پیش منظرم

من مرغ سدره‌ام ستم چرخ گو مدار | در تنگنای بیضه بزندان سپیدرم

حاشا که بهر نان سرم آید فرو بچرخ | روزی اگر چو شمع ز گردون خورد سرم

بسیار خوشتر آیدم از نان دوستان / دشمن بآب تیغ کند گر گلو ترم
چون غنچه پوست بر تن من خرقه رساست / زحمت چرا دهند بدیبای ششترم
گر تیغ از برابرم آید از آن چه باک / یارب مباد کار بنا در برابرم
از چاکهای سینه برآزرده نیستم / اما چه داغهاست ز دست رفوگرم
آن نامه‌ام که دوست روان کرده سوی دوست / خوارم مدان که زینت بال کبوترم
گر برکشم نقاب ز صبح ضمیر خویش / کی آفتاب تیغ شود در برابرم
آن پر شکسته‌ام که ز آسیب حادثات / روح القدس پناه دهد زیر شهپرم
آگه نیم که فخریه‌ام از زبان کیست / من خود از آنچه کمتر از آن نیست کمترم
شوست یادگار ز من در جهان و بس / مشناس کو زمانه بعنوان دیگرم
ملک منست ملک ثناخوانی و درین / برهان قاطع است زبان سخنورم
گیرند کی عوض ورق آفتاب را / فردی اگر بغرض شود گم ز دفترم
نازک دلست معنی تحریر نظم من / کی آفتاب دیده گل سایه پرورم
آلوده کی ندیده زبانم ز هیچ کس / هرگز بخون خلق نیالوده خنجرم
گیتی برای اهل معانی محقر است / تنگ است تنگ اطلس افلاک در برم

دربانشند خلق ز اشعار دلکشم / فربه شدند عالمی از کلک لاغرم
آنم بطبع روشن و شعر است موجم / تیغم بطبع تیز و معانیست جوهرم
من هم بشعر روی زمین را گرفته‌ام / دعوی طالع از چه بود با سکندرم
روشنتر کنت بیان کنم احوال خویش را / مداح نور دین موسی جعفرم
سلطان شرق و غرب که هر شب میسر است / از برکت طواف درش حج اکبرم
از یمن مدحتش بمراد طبیعتم / از دولت ثناش بر اعدا مظفرم
ای چشمه حیات که چون خشک شد لبم / سقای درگه تو دهد آب کوثرم
در روضه تو دیده بهر سو که باز شد / نور نظر چو رشته فرو شد بگوهرم
هر سو که رفته‌ام بشبستان روضه‌ات / آورده صبح بر سر ره شمع خاورم
محرومی و دروزه ازین در که مراد / روزی هزار بار بخون گسترد پرم
پیچد عنان چو سوی توام بخت ار جهد / شاید که در رکاب دود سعد اکبرم
این دو هنا که خامه بمدح تو زد رقم / هر یک خط نجات شود روز محشرم
نقش جبین من همه مدح و ثنای تست / چون سر کشم ز هر چه نوشتند بر سرم
روشن بود ز خشت درت راز کن فکان / آیینه پیش روی منه کو سکندرم

گرد رهت بدیده فرود نشست بستم | خاک درت رسانده با افلاک افسرم
تا در حریم کوی تو گشتم بخور سوز | بر زلف حور نازکند دود مجمرم
در مهر تو چو حرف ثبات قدم زدم | شد آرمیده کشتی گردون ز لنگرم
از کثرت فرشته درین روضه شرف | در موج خیز بال ملایک شناورم
تا کرده ام نظاره این منظر رفیع | طاق فلک بدیده نماید محقرم
در روزگار حفظ تو از سنگ حادثات | هرگز شکست راه نیابد بساغرم
چون خطبه ثنای تو خوانم روا بود | گز بال جبرئیل گذارند منبرم
میل دلم بجانب دیگر نمی کشد | تا هست جان ثنا گر خدام این درم
خواند غلام خویشتنم اگر خادم درت | چتر نشاط بگذرد از چرخ اخضرم
کار مرا بعهده اکرام خویش کن | مگذار بعد ازین بجهان پستکرم
روزت ز روز به که زمین از ثنای تو | هر روز سرفرازتر از روز دیگرم
تا آستان کعبه بود سجده گاه خلق | یارب جدا مباد ازین آستان سرم

پامال روزگارم و از چشم اشکبار | بر فرق روزگار گهر میکنم نثار

مهمان خوان دولتم و میخورم دریغ | مست شراب صبحتم و میکشم خمار
با طفل اشک اگر نبریدند ناف من | چون در میان دیده ام آماده کنار
چون آتشم هوایی از آن دود حسرتم | چون ابر خویش را زده بر تیغ کوهسار
آسوده ام ز مرهم مغز حرام خلق | داغم در آفتاب شود لاله خنک وار
کو چرخ دست بر دل مجروح ما منه | گز تیر آه نیست تهی سینه فکار
بر کس چو آفتاب نشد روشن این که منت | روی زمین نداده ز یکدانه تخم کار
چندین بنای فرض سخن بر زمین مرا | بر قرض آسمان چکنم دین را چهار
بر دوست روزگار نشیند بکین من | اینست اختر سپهر را همیشه کار
خشتی ز زیر پای گذارم چو خم بکر | من هم برسم عزت رندان باده خوار
کسب تفرد از نقط انتخاب کن | جمعیت زمانه بار باب ننگ گذار
از درد مهر خنده زند بر ضمیر من | خندیدن پیاده ز زر شکست بر سوار
گل ریشه زد و بکوشته دستار من بخاک | از بس نشسته بر سرم از گرد غم غبار
افسرده دل بسینه عبث داغ مینهید | تن زیر گل چه سود ز گل بر سر مزار
چون شیشه تهی بحریفان انجمن | پیوسته در تواضع خشکست روزگار

چرخ انتقام عیش حریفان ز من کشید
باغ مرا که مشت خس و خار بیش نیست
از بدکنش بغیر مری سپر نمیزند
با شیر در مصاف بمیدان چرا رود
دل بر وفای چرخ چه بندی چه میکنی
سوزن بطبع گشته ملایمتر از حریر
ور دمنست مدح نگویم ازان هجا
یکره عنان کلک خود از کف نداده ام
در روزگار خصم هنرور هنر بس است
چندانکه ناله از پس دیوار شد بلند
در بحر غم بباغ گرداب سرخوشم
شب با خود مناظره بود در میان
گفتا خود بمن که بعزت کشیده گیر
آخر بغربتی فتد چه میکنی چو راه

می دیگران کشند و مرا میکشد خمار
چشم ترم بس است چه حاجت بنوبهار
مغرور خاکساری خود کو مباش مار
چون گربه آنکه بر سر خوان میکند نگار
کوچک دلی هزار ولی را چو کوکنار
آهن زبسکه در دل فولاد کرده کار
کار منست شعر نیایم ازان بکار
نگسسته هرگز این شتر مست را مهار
سوزد بجرم جوهر خود عاقبت چنار
نگشود هیچکس در این نیلگون حصار
خمیازه کشتیم چو جهاز از پی کنار
بهر غمی که بدل داده ام قرار
زیر جهاز ناشتر موج بهر بار
آخر چه میکنی بجدای کشند چو کار

سیر تو بر طفل مزاجی زیاده نیست
مرد سفره تو کجا این سخن کجا
گفتم که چیست فایده از ماندن وطن
پنجاه سال رفته ز عمر تو بیش و کم
جز جای خویش مردمک دیده را چه قدر
اقلیم چار است ترا مولد و مقام
هرگز نبوده بحر روان کوه در سفر
شایسته تر بود همه کس در مقام خویش
چون بخت کس ز سعی نگردد جوان چه فرض
نقصی ز رفتن تو بیاران نمیرسد
من گفتم این اراده بخود سر نکرده ام
هرگز مدار بیحرکت نگذرانده کس
چون خط استدبر کنم دوره تمام
باز ایستد گر از حرکت سنگ آسیا

غیر از فضای خانه چو طفلان نی سوار
دیگر مگوی پیش کس این حرف زینهار
گفتا که بر تو نیست یکی روشن از هزار
من بعد هم بدست قناعت عنان سپار
جز در بدن ز روح طبیعی چه اعتبار
خورشید کی برون رود از چار من حصار
ای ناستوده کار ترا با سفر چکار
خاص از برای گوشه بود قدر گوشوار
پیرانه سر چو صبح سفر کردن اختیار
آتش ضرر نمیکند از جستن شرار
با قسمت خدای کسی را چه اختیار
برگرد نقطه چرخ فلک را همه مدار
هرگز نیم برای چه یکجا کنم قرار
دیگر کسی ز قرص جوی نشکند نهار

در سینه گر محافظت جای خود کند — کی تیر آه میکند از آسمان گذار
تا قطره از سحاب نجوید مفارقت — بحرش ز تربیت نکند در شاهوار
تا طفل از مشیمهٔ مادر سفر نکرد — نگرفت دایه‌اش ز پی مهر در کنار
تا از مقام خود نگذارد قدم برون — فولاد در لقب نشود تیغ آبدار
بگذار جای خویش که نتوان شمید عطر — از نافه بی مفارقت آهوی تتار
آینه را در آینه دان نیست هیچ روی — از آفتاب در چه مشرق چه اعتبار
در انجمن ز گردش اگر سرکشی کند — هرگز نمیرسد لب ساغر بلعل یار
می در عروق تاک که دیدست فیض بخش — گل در حریم شاخ که دیدست عطربار
کی مور را بخانه شود جمع دانه‌ای — تا از تردد نشود دست و پا فگار
در آشیان ز دانه بود مرغ بی نصیب — در کیش کی خدنگ شکاری کند شکار
اهل سخن نهفته زبانند در وطن — از تیغ در نیام که دیدست کارزار
راهم دهد چو فال برفتن ز دوستی — با هر که مشورت کنم از اهل این دیار
پس گفت این سفر چو بکردن فتاده است — بگذار کار خویش بتایید کردگار
گر عالمت دهند مشو در طلب حریص — زیرا که میشوند عزیزان ز حرص خوار

گفتم

گفتم بسیر خستگی من پی نبرده — بر خوان کس چو اهل هوس نشکنم نهار
پای بشذر آبله و خار میبرم — دست تهی بره نفتادم ازین دیار
با هر که گفت گوی سفر در میان نهم — خضر از برای توشه کشتی خرد از کنار
یک گام با ارادهٔ من همرهی نکرد — گویی بپای فسخ عزیمت خلیده خار
برگشت روزگار و دل از راه برنگشت — هرگز نداشت عزم من این عهد استوار
گفتا که بی اجازت صاحب سفر کنی — یا داده رخصتی که نداری چنین قرار
گفتم که بی اجازت او نیست این سفر — بی امر او محال بود چرخ را مدار
پرورده‌ام بنعمت او مغز استخوان — بربسته‌ام ز خدمت او جنس اعتبار
پرگار را برون نرود پای از میان — چندی فتد اگرچه بسرگشتگیش کار
هر جا که هست چاکر اویم ز جان و دل — هر جا روم ببندگیش دارم افتخار
گفتا گرت بود گله از دیگری بگوی — گفتم که نیست بر دلم از هیچکس غبار
امروز زینت اهل خراسان باو دوست — بادش مدام شاه خراسان معین و یار
شرمنده‌ام ز لطف وضیع و شریف ملک — بادا بنای دولتشان دایم استوار
صیت بزرگواری شان باد جاودان — دولتسرای عزتشان باد پایدار

ما گرم گفتگو که ز بیرون صدا رسید
از همرهان که قافله راست محل بار

گفتم روم ز شاه بگیرم اجازتی
دنبال کاروان روم آنگاه چون غبار

اینک ستاده‌ام بدرت بهر رخصتی
با صد جهان خجالت و صد عالم اعتذار

میگویمت دعا و ز گفتن زبان خجل
می‌بوسم آستان و ز لب بوسه شرمسار

یاد فراق چون کنم آید بجوش خون
نام وداع چون برم افتد زبان ز کار

یا داشتن جرم رفتن من دوری تو بس
کی صبر تا عقوبت ازین داشت روزگار

این قسمت از چه بود که فراقش قسمتم
از خاک در که تو برانگیخت چون غبار

کام دلم معاودت این درست و بس
ای کام بخش هر دو جهان کام من برآر

نام وداع خاک درت چون برم شود
رخ زرد و دل پر آبله و دیده اشکبار

لطف تو هست بدرقهٔ راه رو روان
بی بهره‌ام ز بدرقهٔ لطف خود مدار

این چشم دارم از تو که بعد از مراجعت
در پای خادمان درت جان کنم نثار

شرم آیدم که از پس چل ساله مدح تو
در چار حد ثنای ملوکم شود شعار

ذکرم مدیح تست اگر بلخ اگر هرات
کارم ثنای تست اگر هند اگر تتار

آن نیستم که شعر برم پیش دیگری
باشد سزای درگه تو در شاهوار

از شوق

از شوق بازگشت بدین روضه دیده‌ام
چون عکس مه در آب روانست بیقرار

گامی جدا نگشته ازین خاک آستان
بر چهره‌ام ز گرد غریبی بود غبار

غافل مشو ز حال جگر گوشگان من
وز لطف خویششان بجگر گوشگان سپار

برگ سفر اگرچه بتوفیق رضا بود
شادم که کرده فارغم از خاک رهگذر

خورشید را چو ماه بجز که زدن چکار
گر خیمه‌ام بهانه شد از آن نیز نیست عار

گر توسن فلک نشود رام من چه باک
بس باشدم کمیت قلم اسب راهوار

بستم جهاز بر شتر موج این محیط
چون غیر بختی فلکم نیست زیر بار

فارغ درین سفر چو توکل ز توشه‌ام
کافیست زاد راه مرا مهر شهریار

از نغمهٔ غریب شود گوش چرخ پر
بر ساز مدح شاه غریبان کشم چو تار

نقد نبی علی که در ایام عدل او
ترک ستیزه کرد سپهر ستیزه کار

از نکهتش چو دست سلیمان در آستین
دزدد بناف نافهٔ خود آهوی تتار

آن مایهٔ نشاط که در عهد او نماند
در باغ دهر غنچهٔ غمین لاله داغدار

دستش رسانده است عطا را به آسمان
تیغش فکنده است بقا را از اعتبار

هرگز ندیده خیل ترا بی سلاح کس — جز و بدن نبود چو کمر تیغ کوهسار
طومار عزم خویش بر آتش نهاد برق — روزی که بر براق عزیمت شدی سوار
حلم تو پا بدامن صحرا اگر کشد — کوه گران بباد دهد دفتر وقار
در حیرتم که جوهر شمشیر چون گریخت — از دست درفشان تو در وقت کارزار
خشم تو گر نتیجه به آب روان دهد — پیکان دمد چو سبزه بر اطراف جویبار
عفو تو چون بدست محاسب قلم دهد — روز حساب عید شود بر گناهکار
معلوم میشود که چه در بار داشتست — گر چرخ را بدرگه قدرت دهند بار
یابد اگر ز ابر سخای تو پرورش — از چوب خشک میوه بروید چو شاخسار
روزی که ابر دست تو گردید درفشان — شستند دفتر کرم خویش را بحار
سرمایه گر ز ابر ضمیرت برد سحاب — بی داغ لاله روید از اطراف جویبار
کی آسمان کند حرکت بی رضای تو — تقدیر هم سپرده بتدبیرت اختیار
طبع شریر بسکه ز عدل تو گشته نرم — پهلوی گل خراش نیابد ز نوک خار
فرشست بسکه چشم ملایک درین حریم — خیزد بر آستان تو از دیدها غبار
جوید جوار قدر تو گردون که بگذرد — چون ماه نو ز کاسهٔ همسایه‌اش مدار

آید

آید فرود پایهٔ شعرم بلامکان — در فکر قدر تو چو تنزل کنم شعار
بی التفات ناخن لطف تو در جهان — هیچ آفریده را نگشاید گره ز کار
قدسی مکان در تو و قدسی سفر کند — زین خاک آستان ز جفاهای روزگار
پیمان کلک من به ثنای تو محکمست — یارب مباد رخنه درین عهد استوار
ای گریهٔ وداع مبر آبروی من — بنگر مرا غبار درکیست بر عذار
چشم سفر چو صبح براهم سپید شد — شب بسکه دادمش بوداع تو انتظار
از ساکنان روضهٔ قدسی مکان تو — در زاد ره بفاتحه کردم اختصار

مرا نصیحت ناصح نمیکند آگاه — چو نی کند نفسش گر در استخوانم راه
درآ بسینه که واقف شوی ز سوختنم — بود بر آتش من استخوان چو شمع گواه
ز الفتی که بود با خدنگ یار مرا — چو شمع صورت پیکان گرفته شعلهٔ آه
کدام بهره ز پای شکسته ام می بود — اگر چو ابر بدامن نمیبریدم راه
چه جای می که چو نرگس پیاله هم شده زرد — ازین رمیدنت از بزم و رفتن ناگاه
نهفته اشک چو مژگان ضعیف مرا — برای گسسته گوهر گهر نیست پناه

بس است

چنان ز مهر بی خلق بی نصیب شدم / که سایه هم نشود همرهم بروز سیاه
همیشه از پی دل میطپم که هر جا هست / ز اضطراب چو سیماب جا نداشت نگاه
کسی که منع تو از راه خانه ما کرد / چو چشم منتظر آتش سپرده ایم براه
چو غنچه خرقه جانم درون پیرهنست / از آن نمیشد حریفان برستیم آگاه
حریف نشتر بیرحمی حریفان منت / رگم چو شمع از آن میبرد بشعله پناه
پی نظاره شبهای وصل یار مرا / چو شمع پر شده تا مغز استخوان ز نگاه
نسیم خوش نشنید که او مرا آموخت / گذشتن از سر زلف و گرفتن سر راه
دو کس خوش بنشسته ساعت بهم چو دو دیده / زمانه زود گرهی در میانشان ناگاه
ز نجم اختر بود و بهره ز گردونم / چراغ بر نکند هیچکس ز مشعل ماه
نمیکشند سرم از سایه هما منت / چو لاله کرده ام از برگ خویش ترک کلاه
بکار خویش فرو مانده ام ز همت پست / چنانکه با گره بخت ناخن کوتاه
بنا بخت سیه شد دل شکسته من / سیاه خانه برد جانب شکسته پناه
بانیقدر که دهد از زمین هندم یاد / چو لاله بر سر بخت سیه زنم خرگاه
اراده سفری بود در دلم ز پیش / شکسته است دلم تا فتاده ام از راه

بچشم بخت سیاه من از دهان صدف / گهر نموده چو دندان کرم خورده سیاه
گریستن نتوانم مگر بیاری چرخ / ز بس فتاده بگود دیده ام ز ضعف چو چاه
همیشه حرف سفر میزنم بخانه خویش / نشسته چنبر زنم گام چون نیم جولاه
چه مکرها که ندیدم ز آسمان دو رنگ / کس از پلنگ ندیده از چه حیله روباه
بزیر چرخ نگون نورسیدگان هستند / تمام خاک بسر همچو نو دمیده گیاه
ز آشنای تنان باکمش که میترسم / بر آرد آینه ات سر بآشنای آه
مجوی راستی از نورسیدگان کز کبر / بسر چو لاله نورسته کج نهند کلاه
خدا علاج حسودان کند و گرنه چو شمع / زبانشان ز بریدن نمیشود کوتاه
خبر دهید بدشمن که ما چو بیدردان / ز داغ به شده داریم چشم بهمراه
ز کبر سیم و زر ارباب عصر پیدا اند / چو ماهی از درم خود رسیده اند بجاه
همیشه بر حذرم از دو رنگی مردم / چنانکه دیده ز خال سفید و آب سیاه
متاعشان همه چشم بهیست چون نرگس / نمیکشند از آن جز بسوی خویش نگاه
فریب چرخ مشعبد مخور که از سر بل / پری زدند فلک را از ماه نو بکلاه
فلک چو بیسل کند خاک شوی ارداند / که دانه بگل افتاده در میانه کاه

کسی که صاحب بخت سیه بود والله / که لاله بهر چه دارد ز نیزه خنجر گاه
اگر برابر خور رو همچو برق شمشیرت / بسوزنی نخرندت درین زمانه دو ماه
هزار جسته منم از گوهر سخن شست / که بر نگیرد دستار من کسی بقیمت کاه
نظر بجفته من کن نه طالع پستم / زبان تیغ درازست و قبضه اش کوتاه
مرا به بتکده خواند دل و نمیداند / که بر ختم کعبه هم از حلقه دوست بر راه
برین سراچه غم دل من که می ناید / چو برگ لاله اش از حسرت بخت سیاه
هنوز از لب چو بوی شیر می آید / که برده بود تر از زال بقصر شیرین راه
ز وقت سخنم کاش اجتناب کند / چو نکته سنج عمان لوث انت بگاه
ز موشکاف شکافست تیغ در دستش / اگر چه موی شکافست ناخن چو لاله
ز طعن خصم نگاهی بکن حیث شعرم اگر / گر بود کاه نمیبود نام حضرت شاه

علی موسی جعفر که در سجود درش
نه آسمان بسر هم فتاده اند دو تاه

شهنشهی که کند کار آب مروارید / خیال گوهر تیغش بدیده بدخواه
توان بلند جنابی است ما که زحل / نظر بقدر تو چون سو منیت در چاه

کرمها

الهی صریر درت کعبه گفته یا لبیک / ز شوق روضه تو خلد گفته واشوقاه
چو خنجر تو بدریای خون رفته کسی / نیافت جو ماهی کسی هوای شناه
بیاد رایت تو دهقان فشاند از دانه / ز آفتاب بود پیش نور خرمنگاه
تو چون سوار شوی عیب نیست از دشمن / بدر خانه زین گر بگور خانه پناه
بروی صفحه ببالد رقم چو سکه زر / اگر ز قدر تو حرفی رقم شود ناگاه
چنان ز عدل تو با هم مخالفان صافند / که داغ سینه ز مرهم نمیکند اکراه
چو دید خنده تیغت دگر عدو نشگفت / چه خنده می طلبد کس ز برق دیده گیاه
بهر دیار که حلم تو پایه اندازد / عجب مدان که چو فواره جوشد آب از چاه
کسی که سوده برین آستان سر آید / بپایبوسی او آسمان عزت و جاه
بمزرع فلک از آفتاب تربیتت / بهر دو هفته ز یک خوشه خرمنی زده ماه
ز قدر حلقه خود چرخ اعتقاد ببرد / چو دید حلقه خدام را برین درگاه
اگر چه عاصیم از جرم خویش ممنونم / که سوی عفو توام گشته خضر راه گناه
خوشم بضعف که زین در نمیکنندم دور / که بر هلال بود دور کهت ز نقش جباه
مباد طفل یتیمم شود دوباره یتیم / مکن ز گفته من روی رحمت کوتاه

چراغ دولت از این روشنان شمع روشن / برم پناه بروشندلان این درگاه
چه حاجتست باظهار حال قدسی را / بود ضمیر تو از حال قدسیان آگاه
سخن کشید عنان کو بیا محل دعاست / که جز حکایت آمین نخیزد از افواه
بهر تا نگرانست چشم دشمن تو / چو دیده قلم آورده باد آب سیاه
محب جاه تو با چرخ کج روست بپای / بچرخ چون مه نو کج نهاده باد کلاه
تو سور کن که زرشک تو سینهٔ خصمت / سرای ماتمیان شد ز آه و واویلاه

بگرد مرکز خاک ای فلک چه گردانی / چو آفتاب مراد در لباس حیرانی
که بر دو دست بخوان تو ای کاسه / که پشت دست نخاید از پشیمانی
بانتقام خیالی که در دلم گذرد / هزار بار بخون دلم بگردانی
تنم سرشته آب گل خلیل وفاست / عجب مدانکه گذار آتشم گلستانی
ز زور تیره من سر برون نیارد مهر / چو چشم کور سواد ان ز خط دیوانی
بخون طپیده این حاجیان جلادم / کمر تیغ آب دهند از گلوی قربانی
ببرد راه بجایی خرد سمان بهتر / که کار خویش گذاری بفضل ربانی

منه بکنج

منه بکنج قناعت قدم بمحفل از / مکن باهرمنی رغبت از سلیمانی
چو لاله خار نگردد عزیز کرده داغ / بشعله رابطه جویم نه قرب سلطانی
شدم چو ذوق نگه پایمال حیرانی / زدوم چو زلف بتان چنگ بر پریشانی
ز شغل عشق سر و برگ هیچکارم نیست / ز من نه اهرمنی خواه و نه سلیمانی
بهر چه دیده نهم نقش پای آن خیزد / قدم بچشم ترم بسکه دارد ارزانی
ز خنده ام نگسستی ذخیره دارم / که داغهای دلم میکند نمکدانی
چو شبنمی که به تسخیر آفتاب رود / پی وصال تو گردد دلم ز نادانی
صد آرزو بدل هر نگاهم افزون بود / که روز وصل تو شد پایمال حیرانی
دلم هزار تمنا زیاده در سر داشت / یکی نماند بجای خود از پریشانی
چو زلف خود به پریشانیم برابر باد / که جمع اگر شوم دل کشتم بپشیمانی
ز عشق فاخته گردید نام سرو بلند / چرا تو قدر گرفتار خود نمیدانی
ز شوق ناله تماشای گلشنست مرا / برون ز حوصله طایران بستانی
فراق دوست پسندید آن جفا بر من / که هیچکس نپسندد بدشمن جانی
چه فیض برده ز نظاره تو روز وصال / کسی که سر مو پیش نکرده مژگانی

زبس احاطهٔ سودای زلف او کردم / چو غنچه جمع بود در دلم پریشانی
قیامتم بسر آورد شیون بلبل / ترا که گفت که گل برفرازم افشانی
نکرده سجده خوبان کرشن عزیز چرا / ز عضوهای دگر برترست پیشانی
حروف زلف تو نظم چنان پریشانست / که نسخه اش نشود جمع از پریشانی
تمام حیرتم از چشمهٔ بریده مهر / که جیب صبح چنان میدرد بپاسبانی (?)
چنین که صبح سعادت منورست مگر / بداغ بندگی شه رسانده پیشانی
شهید طوس که از خاک روضه اش تا حشر / بشرق و غرب رود سرمهٔ صفاهانی
ز دل بدل نتوانند شاهدان خیال / ز عکس پرتو رایش روند پنهانی
هوای نفس ره کس نمیتواند زد / دران دیار که حفظش کند نگهبانی
جهان ز عدل تو گردیده آنچنان معمور / که رفته از دل عشاق رسم ویرانی
اگر ز مطبخ جود تو آتش افروزند / کند بجای شرر شعله گوهر افشانی
ز بی خورش بدلهای سخت بدخواهان (?) / خیال جوهر تیغ تو کرده سوهانی
حسود را خط بیزاری سرست ز تن / بروی صفحهٔ تیغ آنکه جوهرش خوانی
ولای کس نشود جمع با محبت تو / برهمنی نتوان کرد با مسلمانی

تمام حیرت و الهام تا سر کنی / صحیفه قدر تو در آن تنگ ...

قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی بر داشت / زمانه نام نهادش سپهر کیوانی
نهد زمانه چو زرفین بگردنش زنجیر / سپهر اگر ز درت سر کشد ز دربانی
بدولت تو برابر شود بقوت چرخ / گر آبگینه تواند نمود سندانی
شود برهنه چو تیغ تو در ولایت خصم / لباس مرگ بپوشند انسی و جانی
گهی که عرض بزرگی کند جلالت تو / کشد سپهر خجالت ز تنگ میدانی
اگر نه غنچه کنی بر خدنگ پیکان را / چگونه در دل تنگ حسود گنجانی
چگونه لطف الهی نیاید از تو که هست / خمیر مایهٔ ذاتت ز فیض سبحانی
مرا سواد خط سرنوشت روشن شد / بر آستان تو از نقشهای پیشانی
اگر چه زادن او راست مردنش تاریخ / هنوز طعنه کشد خصمت از گرانجانی
ز خامهٔ ثابت قضا و قدر بود آمین / کسی که حفظ تو اش میکند نگهبانی
فلک بآبی قیس لگه کرد رخسارش (?) / چو پیش رای تو زد ماه لاف رخشانی
کند بجای عدوی تو نشتری ز حسد / رگی که در تن خلق کرده نشتربانی (?)
که گرفتن جیب حسود دولت تو / نگفته دست فلک عذر سبحه گردانی
سپهر را بتماشای قلزم قدرت / پر است کشتی چشم از متاع حیرانی

چو تیهند لطف تو بر خوان خلق پیش آید | سزد که بال ملایک کنند مگس‌رانی
خلاف عادت اگر اقتضا کند طبعت | تواند از دل من دور شد پریشانی
بجود خاک درت کم سعادتی نبود | چه داغهاست دلم را ز رشک پیشانی
ز درک کنه کمال تو کرده اند اقرار | بعجز خویش چه اشراقی و چه یونانی
من از کجا و مدیح تو این چه سادگیست | کسی ندیده که آید ز قطره عمانی
حسود مدح تو چون من ادا تواند کرد | اگر ز شپره آید هزار دستانی
ز نازکی و تری نسخهای نظمم را | چو گل زنند بسر شاهدان روحانی
سخن فروش گمانم مبر که گوهر من | چو آفتاب نه دریاییست و نه کانی
مباش غره گرای مدعی بسحر سخن | نسب رسند گهرت را به ابر نیسانی
دهن پر است ز دندان کند ات چو صدف | که در حضور من از شرم لب بجنبانی
چو خصم طعنه زند من نشانش روز رزم | ازو فکندن سنگ و ز من گل افشانی
ز احتیاط سخن در لباس میگویم | وگرنه لازمه آتشست عریانی
مرا ز ظلمت بخت آنچنان برآر که مهر | برد بعاریت از من جبین نورانی
بصد هزار گنه میهمان عفو توام | بشو ز روی امیدم غبار عصیانی

کریم را نتوان شیوه کرم آموخت | به از خلیل که داند طریق مهمانی
ادب شعار کن ای قدسی این چه بو العجبیست | بطعن خصم چه پردازی از ثناخوانی
ثنا و مدح سگال توام چه رنجانی | زبان بذکر فلانی و ذکر بهمانی
روا مدار که پژمرده باشدم گل طبع | بعهد تو که کند خار خشک ریحانی
همیشه تا که رسد حرف ثانی از اول | بگوش مستمعان چهار ارکانی
مرا ثنای تو بر هر سخن مقدم باد | چنانکه آمده اول مقدم از ثانی

ای غبار مقدمت زیب لوای جبرئیل | وز شرف نعل براقت فرق سای جبرئیل
بر سبیل طوف میگردد بگرد مرقدت | پیش جبرئیل و ملایک در قفای جبرئیل
بر زبانت نگذرد جز وحی ربانی سخن | در حریمت ره نیابد کس ورای جبرئیل
روز و شب نعت تو میخواند از آن در روضه‌ات | زایران را پر بود گوش از صدای جبرئیل
سوی وحدت خانه لاهوت کی می یافت راه | خضر لطفت گر نمیشد رهنمای جبرئیل
گر خدا را جامعش میشدی هر دم برت | اوست میگفتم که می آید بجای جبرئیل
از خدایت چون جدایی نیست هرگز در میان | چیست زآمد شد ندانم مدعای جبرئیل

جبرئیل از در که فیضت گدایی میکند / گرچه بوده‌اند انبیا دایم گدای جبرئیل

آرزو در خاطرش بسیار میماندی گره / گر نمیشد لطف تو مشکل‌گشای جبرئیل

بسکه از بهر سوال آمد برین در گشته‌اند / خاکروبان جنابت آشنای جبرئیل

میکند از دیده جبرئیل بر رویت نگاه / خود تویی معشوق جبرئیل و خدای جبرئیل

عمرها سر سوده‌ام بر آستانت چون بلال / پر بود گوشش من از آواز پای جبرئیل

بر ضمیر فیض بخشت از علوی اشتیاق / وحی نازل میشود پیش از ادای جبرئیل

محرم اسرار ما یوحی نمیکردید کس / گر نمیشد خاطرت طبع آزمای جبرئیل

عمرها گر پر زند بر بام قصرت کی رسد / گرچه باشد پیشگاه قرب جای جبرئیل

طوق فرمان بر دوشت گردید زیب گردنش / وه چه بخت ارجمند آمد سزای جبرئیل

من بلاگردان آن مرقد که باشد تا ابد / آستانش کعبه صدق و صفای جبرئیل

بازم از جبرئیل نعت افتاد وحی بر زبان / گر فلک آید بگوشم مرحبای جبرئیل

کاظم

ای بجای رفعت کنگاهت جای جبرئیل
سر وحدت را تو جبرئیلی برای جبرئیل

قرب در بانی اگر باید برین درگه رخت / شاخ طوبی را کند رضوان عصای جبرئیل

چون نشستی بر براق آمد رکابت بوسه داد / قرب این خدمت گر از بید و رای جبرئیل

گوهری ذات تو اصل مطلب از ایجاد خلق / آستانبوس تو مطلب از دعای جبرئیل

ساکنان عالم قدس این ندا هردم زنند / کای فدایت جبرئیل و ما فدای جبرئیل

گرد نعلین تو بودش توتیا یارب مباد / چشم ما هم بی‌نصیب از توتیای جبرئیل

لعل او گرد آب اعجاز است از آن وقت سخن / بسته از حیرت لب معجزنمای جبرئیل

من کیم قدسی که گویم مدح آن شاهی که هست / در خورش مدح خداوند و ثنای جبرئیل

چشم دارم لیک از لطفش که روز محشرم / جا بود زیر لوائش در قفای جبرئیل

چون قلم یار راست خاتمیت / رغبتم زان بخامه قلمست

گرچه لاغر بود بصورت لیک / نطفهای قویش در شکمست

چون موافق طبیعتان شب و روز / با منش لطفهای دمبدمست

بر صحایف بکوری نسیان / باز بان سیاه در رقمست

درد و فا زیموجب فرمان / همچو فرد از بی‌نشان علمست

گرده باد موافقت بزبان / همدمش گر عرب و گر عجمست

چون سه انگشت را چهار کند — دو جهانش عطای یک رقمست
هر کجا جلوه میکند اورا — ابر رحمت چو سایه در قدمست
همه بگذارد دولتش این بس — که بمدح خدایگان علمست

سرور دین علی بن موسی
که ز خیلش سپهر یک حشمست

عقده در کار مملکت بگذاشت — چون بنانش گره‌گشای کمست
بسته بر دولتش بقا خود را — که بپاید کی چنین علمست
طوطی خامه را ز یمن ثنااش — اعتبار کبوتر حرمست
کس چه داند که بسته مکتوب — دولتی را که معنیش قدمست
بر لب چه فتاده بر یکپای — تا بمرگ از عدوش یکقدمست
از کتب خانهٔ جلالت او — نه کتاب سپهر یک رقمست
در ثنایش چو صفحهٔ تقویم — هر کرا خامه ایست پر رقمست
ای که با روزکار دولت تو — روزگار دراز یکقدمست
نیست در عهد تو خمیده قدی — غیر زلف بتان که خم بخمست

پردهٔ چشم نصرت اقبال — در سپاه تو پردهٔ علمست
پیشکارت کند چو عزم سفر — سفر اوش ره عدمست
نطفهٔ پشت دست تست سخا — کف دست تو دایهٔ کرمست
جز ثنای تو در صحیفهٔ من — اولین نقطه آخرین رقمست
احتیاجی بعرش و کرسی نیست — خاکپای تو کرسی قسمست
گر بمیزان عدل سنجد طبع — جز ثنای تو بر زبان ستمست
شادیی کان بمن نه از تو رسد — در دلم مایهٔ هزار غمست
تیزی کلکم از زبانم دان — تیغ معمار خانهٔ قلمست
خیل مدح ترا سپهدار است — نام من تا بشاعری علمست

بس نمیگویم بچشم نه قدم یار زمین — چشم من در شست هر جا می نهی پا بر زمین
زیر پای عاشقان باشد زمین و آسمان — عشق را یکپای بر عرشست و یکپا بر زمین
جای بر گردون بود افتادگان عشق را — من هم از افتادگان عشقم اما بر زمین
عمرها شد کشتی من با نکویان آشناست — دل ز دست هر کی افتاده صد جا بر زمین

عاشق چو شدی ناله جانکاه نگهدار / گر جان بلب آید ز ستم آه نگهدار

تا سیل بلا گم نکند خانهٔ ما را / ای گریه چراغی بسر راه نگهدار

هر ناله که کردم نفسی کاست ز عمرم / یارب تو ازین ناله جانکاه نگهدار

مشتاق نظر طاقت یعقوب ندارد / خود را مه من از خطر چاه نگهدار

شاید بگشاید دلت را به نسیمی / چون غنچه ره فیض سحرگاه نگهدار

خواهی ز تو پنهان نبود عیب تو چون صبح / هر جا که روی آینه همراه نگهدار

سهلست غم دمبدم و ناله جانکاه / ای عشق تو از فرقت ماکاه نگهدار

حرفی ز زبانم نکشد بیخودی ای عشق / در بیخبری از خودم آگاه نگهدار

با یکدمه مهلت چه مجال بد و نیکست / خواهی بگسل رشتهٔ ما خواه نگهدار

دوران بگذشت ای شب غم این چه درازست / اندازهٔ این رشته کوتاه نگهدار

قدسی هنر و عیب چو از هم نشناسی / خواهی بشکن آینه را خواه نگهدار

سینهٔ تنگ من هلاک زخم پنهانی دگر / خون شو ای دل تا گشاید جای پیکانی دگر

پر تامل میکند ساقی چو آمد دور ما / دور ما را از ستم اندازد بدورانی دگر

حسن اگر خواهی مرو بیرون چو از تنگ لبان / هر زمان پیرهن گل کن سر از گریبانی دگر

آتش ما یادگارست از گلستان خلیل / در دل هر اخگرش مای گلستانی دگر

مینماید بر سر کوی تو هر نقش قدم / از هجوم گریهٔ من چشم گریانی دگر

ریزه سیماب را ماند دل صد پاره ام / در نثار خنجرت هر پاره را جانی دگر

آنکه زاهد کرده عمری خرج بر ایمان تو من / عشق دارد در لباس کفر ایمانی دگر

ای دست تو کمند ز دوران دراز تر / چشمت ز حادثات جهان فتنه ساز تر

چندانکه آن صنم گره از زلف باز کرد / در وصف خویش کرد زبانم دراز تر

شاید که دود دل گردون برآورد / کو ناله ز نالهٔ من جان گداز تر

تا ز تو میکشد به نیازم وگرنه نیست / آزاده ز من بجهان بی نیاز تر

شام فراق اگرچه مرا دیده تار بود / صبح وصال بود دم ازان دیده تار تر

چون عشق خواند گرچه مرا خانه زاد حسن / پرورده است لیک ز خویشم نیاز تر

قدسی بگرد مرکز انصاف گشته ام / از خال او ندیده دلم دلنواز تر

بیدرد عشق شادی و غم را چه اعتبار | بی خاک درگه تو قسم را چه اعتبار
نقد سرشک میدهدم دیده دمبدم | در کیسهٔ کریم درم را چه اعتبار
ما تاج بخش خاک نشینیم پیش ما | جم را چه قدر مسند جم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش | ای دل غرور خیل و حشم را چه اعتبار
گیرم که رو برد دل عاشقان بهوس | در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بود و داغ گو مباش | هر جا قناعت است درم را چه اعتبار
چون نقش پا ز خاک نشینان آن دریم | در کوی دوست مسند جم را چه اعتبار
دیوانگان بداغ فرود آورند سر | اینجا نگین خاتم جم را چه اعتبار
گر عاشقی بمنزل مقصود راهبر | قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

جایی که داغ هست ز مرهم چه اعتبار | در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباریست | از اعتبار مردم عالم چه اعتبار
از ساغر تهی چه تمتع برد کسی | ما ز دیده که نیست درونم چه اعتبار
چون راه پیش و کم همه بر شارع فناست | از عشرت زیاد و غم کم چه اعتبار

در کشوری که باب بود خشت شاه و گدا | از چشم بی نم و دل بی غم چه اعتبار
نام خضر کسی نبرد در دیار عشق | از روستا بشهر معظم چه اعتبار
ما را هوای دلخوشی روزگار نیست | غم دیده را ز خاطر خرم چه اعتبار

زنبور نیش دهد تا انکه نیشتر چه کار کند
گیتی طالع ندارد هنر چه کار کند
در فتنه تلخ نکند دوزخ بهشت شیرین
پسر که ناخلف افتد پدر چه کار کند
پسر که ناخلف افتد پدر ز زند چو پیش
پدر که ناخلف افتد پسر چه کار کند

ندیدم تا در بیت دلم از غم سلامت
نه شرحی که گه دارد ز تو بید جدائی تو
هرکجا زخم دل از یار ملی هست
آفت عمر بلای جان هست

کام جانم با من و من در پی کامم هنوز / کعبه با خود دارم و در قید احرامم هنوز

مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل / یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز

از طپیدنهای دل دانم که بعد از مرگ هم / دام باید کرد از سیماب آرامم هنوز

می رسد در عشق لاف پختگی کس را که من / همچو خاکستر ز آتش زاده و خامم هنوز

ذوق آغاز محبت بین که در راه طلب / صرف شد عمر و شوق اولین گامم هنوز

زانکه بودی مجلس افروز شد ایامی و همت / صبح صادق خوشه چین از فیض شامم هنوز

اول بزم و مرا ساغر زند هر سنگ بر / تا چه خون دل دهد ساقی در انجامم هنوز

میل خاطر افتد بالست صید عشق را / قدسی از قیدم رها کردند و در دامم هنوز

نکهت فتنه کرد عربده سازست هنوز / سرمه در چشم تو همخانهٔ نازست هنوز

تازه شد دوستی با خط تازهٔ تو / نازکن ناز که آغاز نیازست هنوز

راه نزدیک حرم سعی مرا ناقص کرد / لیک شادم که ره شوق درازست هنوز

خاک شد نکر محمود رها تیر وفا / دل او در شکن زلف ایازست هنوز

شد ز میخانه و حرم کعبه نزدیک / چشم کج بین ز ره دور حجازست هنوز

مقصد

الی آخر

آتش حسن تو نشسته هنوز از گرمی / دل خلقی ز تو در سوز و گدازست هنوز

گرچه نبود سر موئی ز حقیقت خالی / دل قدسی ز بی عشق مجازست هنوز

بسرو سیمتنی راه برده ام که مپرس | بشمع انجمنی راه برده ام که مپرس
زنکتهای دقیقم که بود در خاطر | بغنچه دهنی راه برده ام که مپرس
زتنگی دهن او حکایتی میرفت | بدقت سخنی راه برده ام که مپرس
زبس شکست دلم بر سر شکست آمد | بزلف پرشکنی راه برده ام که مپرس
زتازه روی لطف قدیم پیر مغان | بباده کهنی راه برده ام که مپرس
قوای نسیم تسلی بغنچه باش که من | بخاک پیرهنی راه برده ام که مپرس
چرا شکفته نباشد دلم که چون قدسی | بگوشه چمنی راه برده ام که مپرس

راست رو نیست بر آماج اثر تیر نفس | چه عجب گر گله مندیم ز تاثیر نفس
راز من چون نشود فاش که در سینه تنگ | ناله را پا نتوان بست بزنجیر نفس
وصل تو لطف الهیست وگرنه این بخت | ندهد دست بفکر دل و تدبیر نفس
بعد عمری که برسیدن ما آمده | دست و همت شده در سینه گلوگیر نفس

این | قدسی ار یار گذشت از تو و آهی نزدی
دهشت گرو میشد از تقصیر نفس

درکو

درکوی تو فردوس تمنی نکند کس | با نور رخت یاد تجلی نکند کس
هر جا رسم اظهار کنم بیکسی خویش | گر گشته نیم اندیشه دعوی نکند کس
بی دولت دیدار تو آرام محالست | گر دل بخیال تو تسلی نکند کس
صحت بر ما خسته دلان راه ندارد | اینجا هوس شربت عیسی نکند کس
نظاره غم از دل بدر رد چه جویی | بینش طمع از دیده اعمی نکند کس

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش | دست نوازشی بسر آفتاب کش
تا فتنه جهان نکند دست و پا دراز | دستی بفرق غمزه حاضر جواب کش
زاهد خلاف عشق بیان کرده عمل | بر فعل خویشتن قلم ناصواب کش
اهل هوس بمابحث امروز سر کشند | کو ماجرای عشق بروز حساب کش
شاید بخواب روی نماید خیال دوست | ای دیده سر روی بگریبان خواب کش
مگذار در طپیدن دل نیم بسملم | کو من دمی چو دل ستم اضطراب کش
بیش از نسیم رفت بمنزل سوار عشق | ای عقل کنده پیر خری در جلاب کش
پیکان او بدیده اتا از اشک بسته رنگ | قدسی ترا که گفت که آمیزه آب کش

ای چشم تر

گر کنم گریه باندازه چشم تر خویش / گیرد از غیرت من ابر جو دریا سر خویش

با خیال تو چو شب دست در آغوش کنم / صبح با مهر ز یک جیب برآرم سر خویش

تا بکی منت صیاد چرا چون طاوس / صورت حلقه دامی نکشی بر پر خویش

آخر از پهلوی دل گشت چراغم روشن / اخگری بود مرا در ته خاکستر خویش

خشت برداشته بود از سر خم پیر مغان / جرم من بود که در خون زدم ساغر خویش

تیره تر باید ازین اختر من معذورم / گر شکایت کنم از تیرگی اختر خویش

گر بدوزخ برمش منت آتش نکشد / دل که چون لاله بخون داغ کند پیکر خویش

قدسی از بوالهوسی راه زلیخا زدی / روی یوسف ننمودی بملامتگر خویش

بیکاره گشته ایم ز همه مدعای خویش / در آشنایی بت ناآشنای خویش

تا بر ندارم از سر کوی بتان قدم / افتاده ام چو سلسله دایم بپای خویش

جای نمانده است که بیخود نرفته ام / با آنکه بر نداشته ام پا ز جای خویش

یک لحظه بر مراد دل خود نبوده ام / با آنکه سر نتافته ام از رضای خویش

درمان درد عشق بجز درد عشق نیست / با درد خو گرفتم و کردم دوای خویش

قدسی

قدسی به پادشاه و گدا نیست حاجتم / هم پادشاه خویشتنم هم گدای خویش

تو بگشت چمن ای گل مرو کاشانه خویش / خاطرم ساخته چون جغد بویرانه خویش

گر قرارت نبود پهلوی من جرم تو نیست / شعله بیطاقتی آموخت ز پروانه خویش

قدمی رنجه کن ای دوست که چون مردم چشم / کرده ام آراسته از لخت جگر خانه خویش

آنکه بر زلف خود از ناز تغافل دارد / مو بمو یافته حال دلم از شانه خویش

عرق خجلت چون ورق لاله بود اوراقش / هر کتابی که کنم خطبه اش افسانه خویش

شکر آن طره چگویم که هرگز ننهاد / منت سلسله بر گردن دیوانه خویش

ناله خشک لبانرا اثری هست ازان / قدسی انگشت زند بر لب پیمانه خویش

در دم ز بس حلاوت ترا از زبان خویش / دارم چو غنچه مهر ابد بر دهان خویش

زآمیزشش صبا نبود غنچه را گریز / بلبل بشکوه چند گشاید زبان خویش

در گلشن آرمیده روم چون نسیم صبح / تا عندلیب رم نکند ز آشیان خویش

با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت / بختم نشسته دیده بخواب گران خویش

هر جا که رفته‌ام پی خود رفته‌ام چو باد
در دیده‌ام ز دیده مردم نشان خویش

در منع خون دیده فشردم به دیده دست
انداختم به دست خود آتش بجان خویش

نه برگ عیش ماند مرا نی دماغ غم
آسوده شد دلم ز بهار و خزان خویش

کی کنم هرگز شکایت من ز جور یار خویش
شکوه‌ها دارد دلم از طاقت بسیار خویش

بسته بودم در شب وصلش بروی آفتاب
عاقبت چون چشم دشمن کرد روزن کار خویش

عاریت از طره شمشاد دستانم کرد
غنچه این گلشنم خود عقده‌ام در کار خویش

در پی چشمت دلی دارم ز نرگس خسته‌تر
حال بیمارم بپرس از نرگس بیمار خویش

مصر یوسف را ز خاطر برد سودای وطن
دید چون افزون ز کنعان گرمی بازار خویش

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گیسویش
گمان بردم که هر یک چشم حیرت بر رویش

چو دانم هر سر مویش گرفتار دگر خواهد
سری دارد دلم چون شانه با هر تار گیسویش

بگیرد آفتاب ای کاش تا روشن کند چشمم
بخاک افتاده تا چند بینم بر سر کویش

گر افتد در رهش گل گو بدیدم پهلو میلانم
چو نقش پا نخواهد شد جدا از خاک پهلویش

سود

خیال غمزه را زحمت مده کو نرگس جادو
که شد ناخن خراش سینه‌ام را باد ابرویش

تماشا چون توانم کرد قدسی تند خویی را
که افتد صد شکن بر هر نگاه از تندی خویش

آغشته‌ام چو سینه ز خوناب داغ خویش
منت ز شاخ گل نپذیرم به باغ خویش

چون آفتاب با همه کس گرم خو مباش
پروانه را دلیر مکن بر چراغ خویش

بوی گلم دماغ چرا شد درین چمن
در باغم و چو غنچه بگیرم دماغ خویش

ما را چو کرد دست خوش خویش درد عشق
خود آستین زنیم به شمع و چراغ خویش

ایام گل گذشت و شراب طرب نماند
شد وقت آنکه پر کنم از خون ایاغ خویش

عشقم آتش زد بدل در دیده مسکن کردمش
آستین زد بر چراغم خانه روشن کردمش

اینچنان عطر ریاحین بر نمی‌تابد دماغ
دل که ترتیب دماغ از دود گلخن کردمش

عاجزم در دست دل کین شعله عالم فروز
سوخت تا نقش قدم هر جا که مأمن کردمش

زخم دل چون غنچه پنهان داشتم خاکم بسر
که دل آوردم چو گل آرایش تن کردمش

سوی باغم گو مخوان گر می سرشک لاله‌گون
یک نفس هر جا نشستم رشک گلشن کردمش

رسم طاعت عشق مست از یاد قدسی برده بود   بروم از مسجد سوی دیر و برهمن کردمش

تا کی چو عاقلان غم ناموس و نام خویش   مجنون او شو و ز جنون کن تمام خویش

در بیخودی ندیده ام از حیرت باز   چشمم چو گوش ماند براه پیام خویش

مارا سرشته اند چو نرگس تهی قدح   هرگز نخورده ایم شرابی ز جام خویش

حیرانی دلم ز نظربازی منست   چون مرغ نغمه سنج اسیرم بدام خویش

صد کاروان اشک بمنزل رسیده است   چشمم که بر نداشته از کام کام خویش

چون لاله بخت تیره ما جز درون نبود   نهاده ایم در صبح و شام خویش

در حیرتم که چون همه جا خلق مکیند   بردی که بر نداشته تا در مقام خویش

جور زمانه است مکافات عیش تو   قدسی مگر تو خویش کشی انتقام خویش

عشق خواهی خنده بر لب کش و دل تنگ باش   آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش

دشمن خود باش اما دوست شو با دیگران   بر سر یاران گل و بر شیشه خود سنگ باش

اهل مجلس را بهر نوعی که باشد می نواز   بر لب ساقی می و در دست مطرب چنگ باش

عشق خواهی بی تلخی کی شود کارت درست   در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

پهلوی مجنون بود و فارغ نشین از ننگ و نام   شهر بر دیوانه صحرانشین گو تنگ باش

باعث اندوه و شادی اختلاط مردمست   آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش

شوق هرجا مجلس آرایی نماید باده شو   عشق هرگه نغمه پردازی کند آهنگ باش

قرب و بعد آرزو دارند هریک لذتی   در بیابان طلب گه کام و گه فرسنگ باش

هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش   ما گم نکرده ایم ره مستقیم خویش

در بیخودی ز جور تو کردم شکایتی   شرمنده ام بسی ز گناه عظیم خویش

هرگز ز بخت تیره خود بر نیامدم   کافر زبون مباد بدست غنیم خویش

گر دیر گرد پرستش ما را عیب نیست   بیمار عشق ناز کشد از حکیم خویش

شکر خدا که کوی خرابات منزلست   گر کعبه ره نداد مرا در حریم خویش

زان توبه کرده که شرابت نمیدهند   قدسی مباش غره بنفس سلیم خویش

در حیرتم که از چه مرا گشت نکهتش   آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش

از ما مدار نکهت پیراهنی دریغ   گل کی کند مضایقه در نسیم خویش

از قرب و بعد شکر و شکایت نمیکنم / شستم در آب دفتر امید و بیم خویش

غم کجا شد که بجان آمدم از شادی خویش / هیچکس نیست چو من دشمن آبادی خویش
دیر میگشت در آن کوی غمم دور شدم / خویش برخاستم از جای بجلادی خویش
گفتی از من بگذر از خود نتوانی چو گذشت / بگذرم از تو ولی بگذرم از آزادی خویش
هر گلی حلقهٔ دامیست درین راه مرا / میروم سوی قفس از پی آزادی خویش

مرده را زنده کند چون سخن آید از لبش / غنچهٔ گلشن اعجاز مسیحاست لبش
سخن از لعل لبش دیر جدا میگردد / بس که آلوده بشیرینی جانهاست لبش
غیرت عشق مرا بین که چو دیدم رویش / کشت رشکم چو نهان جان ز دلم خواست لبش
هر سخن کز لب دلدار برون می آید / شکرآلوده بود بسکه شکرخاست لبش
هر حرف کز تو رسد بر دل قدسی خون باد / آشنا گر بحدیث گله آراست لبش

مباش در پی مردم چو چشم عیب اندیش / چو کرم پیله فرو بر سری بخانهٔ خویش

اصلاح

ز رنگ شیخ و برهمن چرا نظربازان / بهم چو سبحه نباید ز آتش در یک کیش
ز رنگ دیدن تو دست میزند بر سر / ترا خیال که تسلیم میکند درویش

گرد آه من از اثر فراموش / شد شام مرا سحر فراموش
گر خاک شود وجودم از دل / کی میشود آن بسر فراموش
یکدشت ز سینه گر چه تیرت / پیکان شده در جگر فراموش
آن را که تو در نظر نیایی / در دیده شود نظر فراموش

دیدم بچشم آینه بسیار سوی خویش / خالی نیافتم ز تو یکبار سوی خویش
با خویش هم ز غیرت عشق تو دشمنم / در عاشقی نمیرود آبم بجوی خویش
خود را اگر بدوست نکردم غلط چرا / در پیرهن چو غنچه ببالم ببوی خویش
نازم بچشم خود که چو دیدار دوستان / در یک نظر نهفته همه آرزوی خویش

گیرم ز دل نیاید نه غم سراغ خویش / باشد چو آفتاب دلیلم چراغ خویش

بلبل شود ملول چو گل بو کند کسی / در باغ از آن چو غنچه بگیرم دماغ خویش
در باغ ما و لاله ز یک خاک رسته‌ایم / هرگز نیفکنیم ز پیشانی داغ خویش
از داغ دل ز شکوه به بندد دهان خود / گر لاله را بریم بگلگشت باغ خویش
بوی میم ز خویش برد می چه حاجت است / چون لاله بشکنم به نسیمی ایاغ خویش

نگار من که بود ترک غمزه چند آتش / غزال دشت فریب چشم فتانش
چو کودک از پی پستان مکیدن است دهان / گشوده زخم دلم لب دهان خندانش
ز شوق تیغ دگر صید نیم کشته مرا / زبان برآید از لب زخم میدود جانش
بعهد لطف تو کرد ذوق کافری است / خجل کسی که نلغزید پای ایمانش
تبارک الله ازان رخ که ز آسمان آید / فرشتگان بزمین تا شوند قربانش
زند بریش دل سینه خستگان ناخن / صبا چو شانه کند طره پریشانش
ز بیم دعوی حسن آفتاب میلرزد / که ماه من نزند چنگ در گریبانش
بدرج فیض عجب گوهریست گوهر عشق / که بحیره ندیدی کافر مسلمانش
ز درد عشق چه لذت بود دل آن را / که تیر غمزه نگردست کارگر در جانش

زکویت

ز لذت دو جهانش چه بهره خواهد بود / دلی که داغ نگردست عشق خوبانش
شهید عشق نباشد بکیش اهل وفا / کسی که جان نکند صرف راه جانانش
ز هول صبح قیامت کی خبر داد / کسی که کار نیفتد بشام هجرانش
ز درد عشق بتان محض لذتم قدسی / برای خویش مبر کوشش درمانش

مردم از غیرت جدا از صحبت اغیار باش / چند روزی هم بر غم غیر ما با یار باش
بزم ما را همچو شمع از نور عارض بر فروز / غیر هم گو امشبی حسرت کش دیدار باش
من نمیخواهم وصالی را که هجرش در پی است / دین گو خونابه ریز و سینه گو افگار باش
از سر کویت بناکامی ز رشک مدعی / هرچه بادا باد خواهم رفت گو دشوار باش
چند قدسی از می عصیان کشی رطل گران / لحظه‌ای هم جرعه نوش از جام استغفار باش

دوش آمد ز سفر مژده که یار آمدنش / دیده گو بر سر کار آی که کار آمدنش
میکشد شاهد مقصود ز رخساره نقاب / دین تا فرش شدن های نگار آمدنش
بار می‌آید غم میرود ای مرغ چمن / مژده کانی که خزان وقت بهار آمدنش

از گروهی که بر افلاک نظر دوخته‌اند / اخگر شعله یکی از نهر آمده پیش

خود کند شرط ازین پیش بدریا آمید / کشتیم را بمیان رفت و بکنار آمده پیش

چه میخواست که با عشق کند محکم عهد / شوق کام دو سه از بهر قرار آمده پیش

کاروانهای سفر کرده کجا / چون از ایشان هیچ پیاده نه سوار آمده پیش

بزم را دور طرب گریه بانجام رسید / نفس بسته چون بشمار آمده پیش

بی الم عیشی درین دور نشاطی قدحی / جام بر لب چو گرفتیم خمار آمده پیش

عشق هر کس را ز باغی کرده گل در دامنش / ما و دود گلخن و موسی و مار ایمنش

بر ملایک تهمت آتش پرستی بسته‌اند / بس که میگردید تب‌های و زکرد گلخنش

گلخنی کش طعمه آتش نهال طوبیست / خار و خس بیهوده میگردید در پیرامنش

خویش را در عشق و رسواتر ز مجنون کنم / گر نباشد باعث رسوا شدن عشق تمنش

بوسه پیکان بریش بر لب زخمم حرام / در قیامت گر شود خونم وبال گردنش

لذتی آتش پرستی بر دل قدسی حرام / گر بود از گوشه گلخن هوای گلشنش

سوزم همیشه از نفس آتشین خویش / چون شمع ایستاده‌ام اما بکین خویش

ظاهر شود ز درد چو سر اکسیر سازیم / صندل کنم ز بس طلا بر جبین خویش

از شوق دامنت همه تن دست گشته‌ام / چون شمع میکشم نفس از آستین خویش

شهرت بتازه ساختن داغ یافتم / هر کس برای نام خراشد نگین خویش

روی ترا من از همه کس بیش دیده‌ام / امیدوارم از نظر پیش بین خویش

از شرم آنکه کینه چرا پیشه کرده‌ام / افتاده‌ام گره چو عرق بر جبین خویش

با ما هزار مهر ساری شبی بروز / شاید ز روزگار بگیریم کین خویش

ملک دلم خراب نکرد / داغ نو آتش نشسته بزیر نگین خویش

گر آستین بدیده رسانم شب فراق / دریای چون روان کنم از آستین خویش

ما برگزیده‌ایم ترا از جهانیان / یکدم نشسته‌ایم لب باز آفرین خویش

دین دین دلبرم بود و کفر کفر عشق / هرگز نداشتم خبر از کفر و دین خویش

هر کسی شاد بسال نو و نوروزی خویش / دل شوریده عاشق بغم اندوزی خویش

شب تاریک مرا روشنی از آه منست / پروای شمع من تو و انجمن افروزی خویش

دیده زخمم از آن پیش که روشن گردد / دیده بر تیغ جفایت ز رقم روزی خویش

من شوریده کجا و غم ناموس کجا / بروای عقل و پی مصلحت آموزی خویش

کوکب بخت کس از سعی نگردد فیروز / خویش را چند کنم رنجه بدلسوزی خویش

ما چو قدسی نمک خوان سیه بختانیم / بخت بی چون نبرد شاد بفیروزی خویش

روشن شود ز دود دماغم چراغ فیض
فیض است آنقدر که ندادم دماغ فیض

یکشاخ گل ز گل نشود پاک گرد کون
تا خرمن گل برند بخرمن ز باغ فیض

از هر طرف دریچهٔ فیضی است بر دلم
بیهوده از در که کنم من سراغ فیض

بهر مرکب قلم فیض بخش من
آورده اند دود ز دود چراغ فیض

ساقی نموده نذر حریفان بزم نظم
روز ازل که ریخته می در ایاغ فیض

از ننگ کاهلی در اندیشه را مبند
قدسی دگر مسوز دلم را بداغ فیض

ای آنکه برده ذوق سماعت ز خویشتن
ترسم که آستین بزنی بر چراغ فیض

تازه شد بشعله در بزم تو پیمانم چو شمع
شد چراغ دیده روشن ناخن مژگانم چو شمع

بسکه گاه گریه بخود دست بر سر میزنم
آتش دل میجهد از چشم گریانم چو شمع

اشک خونین را ز مژگان گر زنم دامن بهم
تا کف پایم درود آتش ز مژگانم چو شمع

حال من بیرون نشینان فلک فهمیده‌اند / زانکه نتوان داشت در فانوس پنهان حال شمع

از زوال من کمال دوست ظاهر میشود / هرچه کاهید از بدن افزود بر جانم چو شمع

بسکه گاه دیدنش وزدم از دست حبیب / کشیده اند حلقه چشم از گریبانم چو شمع

نیافت منصب پروانه‌ام چراغم شمع / شبی بگرد درین کلبه کار داغم شمع

زعکس گل در و دیوار در چراغان است / شب از برای چه آرد کسی بباغم شمع

برای آنکه به پروانه نسبتی دارم / بصد دلیل کند هر طرف سراغم شمع

ز رشک پرتو پروانه داغم و هر شب / بود فتیله روشن برای داغم شمع

نخورده اند حریفان بزم بر طبعم / زبهر زه سوزی خود کرد پیدا باغم شمع

چراغ مجلس من باز نور طلعت کیست / که عاشق است چو پروانه بر چراغم شمع

غیر آه و اشک حسرت نیست در بارم چو شمع / تا بمغز استخوان شد گرم آزارم چو شمع

تا کف پا گر درین محفل بسوزد پیکرم / بر سر بالین نمی آید پرستارم چو شمع

مانده‌ام از خامی خود دور ورنه دوست گفت / هر کجا پروانه باشد خریدارم چو شمع

اهل

شعله تا

اهل مجلس هر سر گرا بینی خریدارست / در وفای شعله تا گرمست بازارم چو شمع

ز آتش سودا درین محفل پی بیرون شدن / دست و پایی میزنم اما گرفتارم چو شمع

محو یک نظاره بودم تا سراپا سوختم / پای در خوابم چه دید از چشم بیدارم چو شمع

از فروغ بیداریم مسجد کر بی تا نفس / میکند مسواک را روشن شب تارم چو شمع

/ شعله بر گردن بجای سر بود بارم چو شمع

اشک گرمم بسکه دارد سعی در تعمیر من / شعله را در خانهٔ تن کرد معمارم چو شمع

محفلی را میکند افسرده یک افسرده دل / اشک گرمم هست باقی تا نفس دارم چو شمع

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل ... پر چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن ... گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او ... از بس جراحتهای دل دارد دیده پیکان در بغل

کو قاصدی کز کوی او تا در نثار مقدمش ... هر طفل اشک از دیده ام بیرون دود جان در بغل

بخت مرا از تیرگی صبح فراق و شام غم ... پرورده چون طفل یتیم این کهنه زن در بغل

برقع ز عارض بر فکن تا صبحدم جاودان ... گردد فراموش صبح را خورشید تابان در بغل

قدسی غم ام چون شمع دسودای او روز جزا ... او نقد آمرزش بکف و جمله عصیان در بغل

دامان عشق سلسله موئی گرفته دل ... از دست رفته و بر روی گرفته دل

تاری نشد ز زلف بتان بی قسمتش ... چون قطرهٔ عرق بن موی گرفته دل

تا هیچ دیده ام نبود کوچه گرد شهر ... از پا فتاده و پی کوئی گرفته دل

سوز دلم بر آورد از آفتاب دود ... این خاصیت ز گرمی خوئی گرفته دل

می ز نرگس پیاله کدو کرد آشکار ... زان چون پیاله پای کدوئی گرفته دل

بردار پنبه از رخ داغم شکفته کن ... قدسی مرا گرفت ز روی گرفته دل

تا کی کنی بگریه طلب آرزوی دل ... ای دیده پیش خلق مریز آبروی دل

دل آرزوی خون جگر کرد بی سبب ... چندان گریستم که نماند آرزوی دل

یا رب بدامنش ننشیند غبار غم ... آنکس که رفت کرد ملالم ز روی دل

آلوده دامنش مپسند شهید کن ... گر خون آب تیغ دهم شست و شوی دل

تا چون پیاله دیده نباشد ز خون تهی ... عشقت مرا چو شیشه فشارد گلوی دل

از زخم دشمنان شده دل پر ز جور دوست ... یکدو بیستم که سنگ زنند بر سبوی دل

قدسی دلت ز رفته خیالان کاوری بدست ... منشین بگوشه و مکن و جستجوی دل

می آیم از طوف حرم بتخانه پنهان در بغل ... زنار رهب بر میان ناقوس گبران در بغل

هر چند صید لاغرم اما ز قتل من مکن ... کز غمزه ات دارد دلم صد زخم پیکان در بغل

مژگان ز لخت دل کنند هر لحظه پر گل دامنم ... من گل چو طفلان میدهم ریزم ز دامان در بغل

هر شب کنم تا صبحدم طوف مزار کشتگان ... گیرم بیاد خنجرت خون شهیدان در بغل

تماشای گلی کرد آنچنان محو گلستانم | که گردید آشیان عندلیبان چشم حیرانم
دلم خوش شد به دام من کمر گر ناتوانیها | کمان تار موئی بردار از آن زلف پریشانم
خیال غمزه‌اش دارد چنان سر در پی دلها | که ناخن میزند بر پارهای دل بدامانم
مکن در سایهٔ من خواب اگر آسودگی خواهی | که دهقان بر سر ره کرده وقف سنگ طفلانم
ملال انگیز باشد صحبت آشفتگان قدسی | ز بس دلتنگ بودم غنچه شد گل در گریبانم

چو سایه دور ز عشق از قفای خویشتنیم | بدست خضر رها و از پای خویشتنیم
نمیروم ز چمن هیچ فصل آن مرغم | که گل بریزد و من بر وفای خویشتنیم
چه حیله کرد ندانم دلیل راه وصال | که ره تمام شد و من بجای خویشتنیم
ز کعبه منفعلم زانکه در حرم نگذاشت | غم بتان نفسی با خدای خویشتنیم
مرا چو کام دهی مدعایم از خود پرس | ز من مپرس که خصم رضای خویشتنیم
ندانم از چه سرشتند پیکرم قدسی | که همچو جوهر جان خود بهای خویشتنیم

دلم به هر قفس پرواز میکرد از چمن رفتم | فرو بگرفت در غربت دلم سوی وطن رفتم

بهجر و وصل

بهجر و وصل این گلشن بگردم تو بر شادی | چو غنچه تنگدل آمدم چو گل خونین کفن رفتم
ز خامیهای من ای شمع اگر افسرده شد مجلس | تو بنشین با حریفان گرم کن مجلس من رفتم
ملالی بود اگر از بودنم بر خاطر یاران | بشارت باد ایشان را که من زین انجمن رفتم
چو سرتا لب خشک از کنار جوی برگشتم | ز گلشن نا امیدی از جلوهٔ سرو و سمن رفتم
ندارد جز لب حسرت گزیدن بهرهٔ عاشق | بحسرت عمرها دنبال آن سیب ذقن رفتم
ندیدم در چمن آن گل که من میجوئیم قدسی | بشارت باد مرغان چمن را کز چمن رفتم

بگلشن تنگدل چون غنچه آمدم شادمان رفتم | ندیدم در چمن بوی وفائی و از آن رفتم
ز من نشنید نام رنگ و بو باد صبا هرگز | چو گل یارب ازین گلشن چرا ارزان رفتم
چو راه عشق طی کردیم یکجا بود شان منزل | چو آواز جرس دنبالهٔ هر کاروان رفتم
ندانم از کدامین کو رسانند چون سیلاب گرد | که گل نشکفته هر روئیم چو سوی بوستان رفتم
بکوی گلرخان چون عشق قدسی‌ها محکم کن | که من در هجر ایشان از جوی هوس دنبال جان رفتم

پی هر ذره چون خورشید سر بردم بهر روزن
ندیدم غیر عشق از کعبه تا دیر مغان رفتم

بر نیامد یکنوای غم فزا از خانه‌ام
دوش خالی بود جای جغد در ویرانه‌ام

گو مکش دست نوازش بر سر من آسمان
من که یکمویم چه آرایش فزاید شانه‌ام

گرمی بازار گردون تیره بختی بر سرم
گرد واز روزن چرا تاریک نیز کاشانه‌ام

الفت آتش پرستان جذبه دارد که عشق
ریزد از خاکستر پروانه طرح خانه‌ام

تاب هجران نیز ام نیست تا وقت صبوح
بیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه‌ام

کار من پیچیده وافتاده بروی عقده‌ها
گو مکش صیاد زحمت بهر آب و دانه‌ام

کس نه بندد آشیان بر شاخ بی برگی چو من
گر ز زیب جلوه گل از قفس بیگانه‌ام

از دو رنگیهای اهل بزم رستم لاله‌وار
با حریفان لاف یکرنگی زند پیمانه‌ام

چون نمیسوزد درین محفل بجز من دیگری
میر سید قدسی که قبله گویم پروانه‌ام

تا نشمرد آزاده کسی نعمت بلا کم
زنجیر بگردن بسپارید بخاکم

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل
گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

از کین تو ترسم نه ز بیمهری افلاک
گر کینه بجویی تو ز افلاک چه باکم

غلطم چو صبا در چمن کوی تو بر خاک
تا بوی تو آید چو گل از خرقه چاکم

تا جا بچمن ساختم از گریه بلبل
آلوده بخون است چو گل خرقه چاکم

تا لعل تو آلوده می گشت ز غیرت
آغشته بخون است رگ و ریشه چو تاکم

آن بلبلم که ناله ز بهر قفس کشم
گر غنچه بشکفد قدم از باغ پس کشم

مرغان باغ شیفته ناله منند
گر ناله کشم همه را در قفس کشم

دنبال محمل تو خروشان فتاده‌ام
تا ناله بروی صدای جرس کشم

دست از ستم بدار که از بیم جیب تو
در روز حشر هم نتوانم نفس کشم

تا خار راه هم نشوند اهل روزگار
دامن چو شعله کاش بر این مشت خس کشم

نه پیماید کسی راه حرم گر من زپا افتم
نداند سجده بت را برهمن گر جدا افتم

بصد شمشیر کوته کی شود دست تمنایم
سر ببریده فتراک تو جوید گر زپا افتم

نمیخواهم فسون عقل تا صید جنون کردم
نمی بندم بگردن حرز شاید در بلا افتم

فغانم زنده دارد ناله مرغان گلشن را
هزار بلبلان گردد چمن گر از نوا افتم

من آن مرغم که گر از آشیان غم هوا گیرم
همان ساعت چو مرغ نامه پرواز هوا افتم

فریب آشنایان مکن روز وصل جانانم — بفکر نا امیدی از نگاه آشنا افتم
دماغم بر نمی‌تابد ز سودا عطر گل قدسی — همان بهتر که روزی چند از چشم صبا افتم

یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم — بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم
وقت آن زلف پریشان خوش که از سودای او — خاطر جمع و دل امیدواری داشتم
تا غمش در سینه بود اسباب عیشم کم نبود — روزگارش خوش که خوش فرکاری داشتم
تا نشستم در میان بزم وقتم خوش نشد — وقت خوش آن بود کز مجلس کناری داشتم
آستین از لطف بر آیینه قدسی کشید — ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

تو گر بر من کشیدی تیغ من هم جان فدا کردم — بقدر وسع خود دین محبت را ادا کردم
نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی پیراهن — گرم چون شمع از خاکستر خود توتیا کردم
فریب الفت خود عاجزم دارد نمیدانم — که با بیگانه باز این آشنایی از کجا کردم
ز گلشن گل نچیدم تا نهادم داغ غم بر دل — ز می لذت نبردم تا بخون لب آشنا کردم
نهال همتی جز میوه حسرت نمی‌آرد — ندیدم روز خوش تا دامن غم را رها کردم

ز حسرت آرزو ده بودم رخصت ای دل دادم — چه سیل شعله در کار این شکست کیا کردم
ز راه کعبه‌ام مانع هوای دیر شد قدسی — ز شوق سجده بت طاعت حق را قضا کردم

چه شعله‌ها زده پر ز آتشی که من دارم — هزار نشئه ز نو زین می کهن دارم
بآن رسیده که عشقم بغربت اندازد — ازین ملال غریبی که در وطن دارم
بهر کجا که تو باشی فغان من آنجاست — اگر چه در قفسم ناله در چمن دارم
نکوی او همه شب روشنست دیده من — بود بخانه مه روزنی که من دارم
رسیده وعده رفتن مرو ز بالینم — که مانده یک نفس و با تو صد سخن دارم
بیا و سینه چاکم شکاف ساز به من — چو غنچه جز دل پرخون چه در کفن دارم
اگر به سینه زنم صد شکاف معذورم — دلی فتاده در آن چاک پیرهن دارم
ز کوی او بجفا پا نمیکشم قدسی — نظر ز همت مجنون و کوهکن دارم

گر شرم وصالت نبود قفل زبانم — گویم که فراق تو چها کرد بجانم
لرزد چو جرس پیکر بر ناله مرا دل — گویا که بغمهای تو پیوسته فغانم

هنگام شکایت ز تو از بس که گزیدیم — چون نالهٔ صنوبر شده صد پاره زبانم
گر بر ورق دل نهم انگشت ز گرمی — چون خانهٔ مو دود برآید ز بنانم
امروز هم رانده ز بزم تو چو قدسی — عمریست که از دور بحسرت نگرانم

یکشب دل خود راز خدا خواسته‌ایم — وز خدا فرصت دشمن همه جا خواسته‌ایم
بهتر آنست که بی نشو و نما خاک شویم — گرچه خاک از پی نشو و نما خواسته‌ایم
گر بمیریم ز حسرت در خواهش نزنیم — که چو نخل ادب از خاک صبا خواسته‌ایم
همه خوبند ولی عشرت از بهر ملال — درد سر نیست درین باده که ما خواسته‌ایم
برسر کوی تو هر بی سر و پا محرم نیست — ما غلط کرده غبارش ز صبا خواسته‌ایم

در قید غم دگمان که گرفتار نیستم — دارم هزار زخم و خبردار نیستم
و دل افگار
عرض دوا بچاره این خسته دل مبر — انکار کن مسیح که بیمار نیستم
که سینه میخراشم و که گریه میکنم — یکدم ز شغل عشق تو بیکار نیستم
جایی نمیروم ز گلستان کوی تو — بوی گلم ولی بصبا یار نیستم

یکبار

یکباره گر ز من نه فراموش کرده — گو جور را اگر بلطف سزاوار نیستم
ای وصل عیش میدهی و درد میبری — بگشا در دکان که خریدار نیستم
اشکم بخون نشسته و لب بخنده باز — آنم ز بس گذشت و خبردار نیستم
غم جای خود گرفت چو دل شد ز خون تهی — اندوهگین ز گریهٔ بسیار نیستم
دارد بغیر لطف نمایان بر غم من — قدسی حریف اینهمه آزار نیستم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم — چو صبح از پا گر افتادم بدامن راه سر کردم
بصحرا بردم خوش خوش خار خار داغ سودایم — مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم
ازان دردی که از خود هم نهان میداشتم عمری — ز بس فریاد امشب عالمی را با خبر کردم
بروی باده روشن گشت چشمم عاقبت قدسی — چراغ دیدهٔ خود را چو جام از شیشه بر کردم

چون غنچه بجز پرده دل نیست پناهم — چون لاله نظر یافته بخت سیاهم
هر عقده که پیش آوردم عشق دلیلست — چون اشک برد آبلهٔ پای براهم
شادم که شب هجر تو چون شمع ز مژگان — نگریسته ز بر سم ز دهن دیده بگاهم

چون صبح دوم با همه کس صاف ضمیرم | هرگز نشود آینهٔ تیره ز آهم
از رشک بدل سنگ زند خانهٔ کعبه | تا خانه سیه کرده آن چشم سیاهم
از دوستی شعله نگریم که مبادا | چون هیزم تر نگذرد آتش ز گیاهم
محرومیم از وصل تو کس چون تو نداند | بر تشنگی باده خضر است گواهم
در چشم من از ضعف نماید ظلمانی | بر فرق اگر سایه کند یک پر کاهم
انداخت بر شکم جو فراقش بسر آمد | افکند بزندان چو بر آورد ز چاهم
از گریهٔ قدسی بمرادی نرسیدم | آهم نه بد سود ندانم چه گیاهم

ز چاک سینه اشکم سر کند گر چشم تر بندم | چه غفلت است اینکه بر دیوانه در ویرانه در بندم
بهشیاری ندارد رشک بهم موبموی او | شود زلفش پریشان دل چو بر موی کمر بندم
به بندد کاشکی بند نقابش کو ببیرم من | ز هستم چون نمی آید که خلقی را نظر بندم
چو دانم بر نخواهد زد بگوشش گر ملک گردد | چرا مکتوب خود بر بال مرغ نامه بر بندم
بیفند کاش دست کسکان از کار من هم | بدست خویشتن تا ید نقبر اگر تو بندم
نمیخواهد بمد پیکان زهرآلوده نازش | بی لذت چرا الماس بر زخم جگر بندم

ز فیض ابر چشم گشته بار از خوبی | تو جیه فی المثل گر بر نهال نی ثمر بندم
سخن و سرو قدیم خویشتن قدسی همی مرغی | که هر روز آشیان باره بر شاخ دگر بندم

چه حیرت است که بچشم محرمانش در نمی آیم | ز رشک حیرتم در چشم محرومان بود جایم
بیا در حلقهٔ زلفش بصید خویشتن بینم | شوم دیوانه گر زنجیر بردارند از پایم
بسر گردانیم دیدم برون از شهر مجنون را | کنار دامان او نزد خشتر دامن کبر صحرایم
ز بس مجروحیم از شاخ گل افزوده تیریم | ز بار نا امیدی بشکند شاخ تمنایم
جواب نامه کو با آنکه گر مرغی پرد سویش | برآرد از آتش شوقش دود و دست خانه فرسایم
چه سر تنها خورند ار با بسا غیرت بر ابرایم | اگر بینند در پا خار و بر سر داغ سودایم
کجا تاب آورد در پیش اشک دیده فرسایم | دواند ریشه گر چون شمع مژگان نگه کف پایم

تنعیم و تن را شکست باد کم گدا خسته ایم | داغیم و از تبسم مرهم گدا خسته ایم
از بسکه کرده ایم بغم خویش را غلط | غم نا توان و ما ز تب غم گدا خسته ایم
ای جان بوجود عهد دلم تازه کرد غم | گر اختلاط اساختهٔ هم گدا خسته ایم

در مهر شعله‌ای آتش پروانه سوخته‌ایم / در عشق گل ز غیرت شبنم گداخته‌ایم
کس تهمت شفا ننهد بر مریض عشق / قدسی ز لاف عیسی مریم گداخته‌ایم

همه جانب قدم مرحله پیما دارم / روشناس غم عشقم همه جا جا دارم
غیرتم با تو چه نسبت که شبها بخیال / جنگ پهلوی تو با صورت دیبا دارم
از پی نقش پی ناقه نیم سرگردان / داغی از لاله درین دشت تمنا دارم
نروم سوی می آبگینه ز ترسیدن جان / حذر از نیم رهی آبله پا دارم

ما چشم سیه بر سحر طور نداریم / جز لاله درین بادیه منظور نداریم
این طرفه که پیوسته گرفتار خماریم / با آنکه لب از می چو قدح دور نداریم
ما کام دل از خنجر قصاب نگیریم / از دامن او دست بساطور نداریم
پروای تو گر آینه کردیم ملولیم / ور مهر توییم از تو جدا نور نداریم
در سایه چه خدمت نشاط ابد ما / آن روز که ماتم نبود سور نداریم
از حسرت نزدیکی خورشید بلاکیم / هر چند که تاب نظر از دور نداریم

بلی ازز

بلی از زمزمهٔ عشق خروشان دارم / گرم آه سحرم سینه جوشان دارم
غرضم نغمه در دست چو بلبل ور نه / گل در آغوش و لب از ناله خروشان دارم
مایهٔ گریه ز ریش دل و داغ جگر است / چشم از آن بر ره خونابه فروشان دارم
صحبت اهل ورع کرد ملال انگیزد / سر همدوشی میخانه بدوشان دارم
من گرفتار گرفتاری عشقم قدسی / حلقه در گوش دل از حلقه بگوشان دارم

شود هر موی بر تن شعله گر پاس فغان دارم / من این فوارهٔ آتش ز مردم چون نهان دارم
زدم من تا گریبان غنچه خون بسته از اشکم / بهار از ابر چشم آب و رنگ زعفران دارم
اگرچه کس ز گلشن نیم بهمن لیک این قدر دارم / که بی تابانه کفری بر زبان دارم
ندارد ناله تاثیری ز من پرسند اهل دل / که شب تا روز صد پیک دعا بر آسمان دارم
ز ناکامی بگریم فاش اگر از غیرت دشمن / ولیکن در تن هر موی چشم خونفشان دارم
غم پوشیده چون آید که با هر کس ز نطق / ز راز دل بجوش آشفته مویی بر زبان دارم

دلم از گوشهٔ گلشن بگلخن کی کشد قدسی / خزان آتشم تنگ از بهار بوستان دارم

هردم حرف

سرتا قدم ز داغ تمنا در آتشم — شاخ گلم نگر که سراپا در آتشم

تا کرده‌اند نسبت آتش بخوی دوست — هر جا که آتش است من آنجا در آتشم

ترسم غمت تو جای کند گرم در دلی — ورنه چرا ز گرمی دلها در آتشم

رخسار یوسف از عرق شرم در گرفت — یعنی ز رشک عشق زلیخا در آتشم

خواهم ز طبع شعله کنم جذب سوختن — چون دود از آن همیشه بود جا در آتشم

چشم ترم چو سینه ز بس خون گرم ریخت — از موج خون ساغر صهبا در آتشم

دورم کند ز خویشتن این ننگ چون سپند — هر چند افکنند بعمدا در آتشم

بر طور دل تجلی غیرت فکنده نور — از سوز رشک خواهش موسی در آتشم

روی تو در برابر و دل چون نخ بهم جگر — موج زلال خضرم و گویا در آتشم

هر دم ز جای خویشتن از اضطراب دل — قدسی چنان جهم که کهربا در آتشم

از لعل لبت جز طمع خام ندارم — دارم هوس کام اگر کام ندارم

دل را بخیال از تو تسلی نتوان کرد — بشتاب که من طاقت پیغام ندارم

ترکی نکه کردم مست و نیفتان — معذور که پروای می و جام ندارم

ای آتش

ای آتش سوزان چو سپند سر آتش — تا روی ترا دیده‌ام آرام ندارم

دشنامی از او باز کشیدم بدعا من — هر چند لبت گفت که دشنام ندارم

خوش میگذرد خوش چو پریشانیم اوقات — تا زلف پریشان تو کمتر شام ندارم

برگرد دل از شوق تمنای تو گردم — در کوی تو گر جا بدر و بام ندارم

گشتم بکمند تو گرفتار چو قدسی — پروای گرفتاری ایام ندارم

شب که بی روی تو تا سنگ دم سوختیم — سوختیم افزون ز هر شمعی اگر کم سوختیم

ما اسیران محبت شام غم چون بار شمع — سرگران کردیم از یکدیگر و با هم سوختیم

آب چشم من شب هجران کم از آتش نبود — تا بفیضش ما چو شمع از چشم پرنم سوختیم

ما دو دل در عاشقی با هم نگشتیم آشنا — پیش هم بودیم و در تنهایی هم سوختیم

عافیت غم را بداد ار در زمین غم سوختیم — هر کسی از داغ سوزد من ز مرهم سوختم

خنده‌های شادی گل در چمن داغم کرد — غنچه را دیدم غمی دارد از آن غم سوختم

در محبت شعله افزون کی ز آتش را زتاب — تا چو شمعم بود در هر قطره نم سوختم

بسکه دارم ذوق غم هر جا که دیدم ماتمیست — پی در آن ماتم فزون از اهل ماتم سوختم

بروز

شکل گردابی بگرد خود ز مژگان میکشم / کم مبادا شکم چو منت ز طوفان میکشم

غنچه می چینم ز شاخ و بسکه می آید بدش / از دل مرغ چمن گویی که پیکان میکشم

روز و شب سر در گریبانم ز غم حق با منست / گر نفس چون صبح از چاک گریبان میکشم

میکنم پرخون کاوش داغهای سینه را / بر سراپا بار نقش چشم گریان میکشم

طرفه شوخی گشته ساقی از کفش جام ار گرا / میکشم چو توبه آخر چه نقصان میکشم

گر کند غیرت مدد از دست رشک مدعی / دست بر دل می نهم یا پا بدامان میکشم

عاقبت قدسی چو تخم خاک می باید شدن / کافرم گر منت یک جو ز خاقان میکشم

داغ سودایم بسوی سینه ریشان میروم / درد عشقم رو بدلهای پریشان میروم

بهر عشقم کی ز زیر تیغ قاتل میجهم / زخم چوبیم سوی زهرآلود نیشان میروم

میگریزم با تهی از صحبت آسودگان / درد و غم هر جا که باشد رو بآن سو میروم

با نک استغفار بر لب دل لبالب میدهم / سبحه بر کف جانب زنار کیشان میروم

بر میان زنار دارم گرچه نامم قدسی است / خوش برای برهمن سوی خویشان میروم

دایم چو غنچه بسکه بگریبان گریستیم / پیدا شکفته بودم و پنهان گریستیم

هر جا چو غنچه تنگدلی چند یافتیم / رفتیم چو ابر و بر سر ایشان گریستیم

چون شمع زندگانی من صرف گریه شد / تا آخرین نفس بتف جان گریستیم

آبی بهرزه آب رخ خود نبرده کس / چندان که ممکنست که نتوان گریستیم

هرگز ز گریه روی نکردیم ترش چو گل / دایم چو شیشه با لب خندان گریستیم

روزی که ناخنی بزند عشق بر دلم / چون آتش فسرده و چون صید بسملم

صد برگ گل که جمع کنی غنچه میشود / آسان گره بخورد دو چندین کار مشکلم

دارد ز بسکه بر نظر پاکم اعتماد / پروانه خود چراغ در آرد بمحفلم

افکنده‌ام توانیم از خود بگوشه‌ئی / چون قطره عرق بن موییست منزلم

گو شرط که باد بطوفانم افکند / آن باد شرط نیست که آرد بساحلم

محکم گرفته دامنم این خاک آستان / گویا سرشته اند ز خاک درت گلم

انداز دل مرا بسر تیر میبرد / پیدا نکرده راه گمان کز صیاد غافلم

کوته نظر نه‌ام بگل و لاله گردیت و من / از همت بلند بسبزه و تو مایلم

در خواندنم حدیث بد آموز نیستی — گر بشنوی که پیش تو چیزی رفت بر دلم
نقش سویدا کم از چشم بد نبود — منکر که بی خطر گذر انداز چه منزلم
ضعفم از آن گذشته که صیدم کند کسی — بی رشته مقیدم و بی تیغ بسملم
در گردش است کاسهٔ چشم پیاله‌وار — ساقی اگر رود نفسی از مقابلم
قدسی نظر به شاه سواری بود مرا — مجنون نیم به ناقه چه کار و محملم

مهر زبان در دهن از تلخی کامم — زنهار که پرهیز کن از طرز کلامم
تا بر سر من سایهٔ مرغی نگذارد — خورشید نظر دوخته بر گوشهٔ بامم
تاری ز سر زلف توام بیش ندادند — چون قطرهٔ خوی در بن هر موی مقامم
در دایرهٔ چشم بود مرغ خیالت — آزاد نکرده دگر این مرغ ز دامم
دردا که ز هم صحبتی زاهد خودبین — شد سنگ زیان رخنه گر شیشه و جامم
آهسته برای جان بلبلم ای که دارد — ای کاش بود آخر صبح اول شامم
یارو به تو نظارهٔ خورشید نخواهم — اندیشه پرستش صنم کبک خرامم
آن برهمنم خوانده و آن شیخ چو قدسی — من خود خبرم نیست کزین هر دو کدامم

بآشنا

با آشنایی چشم تو ناتوان شده‌ام — چو مو ضعیف ز سودای آن میان شده‌ام
خلیده در خم زلف تو ناخنش به دلم — به شانه دست که با شانه مهربان شده‌ام
ز چاک سینه نفس بایدم کشید چو صبح — ببین ز هجر تو امشب چه ناتوان شده‌ام
هما دوباره به من سر فرو نمی‌آرد — از آن چو شمع سراپای استخوان شده‌ام
هوای بزم اگر شاه می‌کند چه عجب — به آفتاب ز مهر تو بدگمان شده‌ام
تو تیغ در کف و من از شکوه لب نبندم — چو خامه گر همه دل عقده هم زبان شده‌ام
همان الهم کند اظهار بیوفایی گل — چو جامه گر همه تن چاک سر زبان شده‌ام
نسیم قدرشناسان گل که تهمت است — به باغ رفته نگاهکت باغبان شده‌ام
ز حال خویش فراموش کرده‌ام قدسی — دمی به مرغ چمن گرم آشیان شده‌ام

ما در صبح طرب آب و گل غم رسیدیم — چون کعبه ورق خویش از بر شام ماتم سیه‌ایم
بس که آمد جای اشک از چشم ما خون جگر — تهمت طوفان نوح چشم تر ما بسته‌ایم
در حریم دیر و مسجد کس ما را بار نیست — ما ز رشک این دو جوی هر دو عالم بسته‌ایم

تا نگردد درد فرع دربند … راه گردون را شب آزاده ما دم بسته‌ایم

تا چو قدسی پای در دردیم رحمت عار ماست … بستر از زخم خویش از مشک مرهم بسته‌ایم

در بزم طرب تا پیمانه‌ای کشیدیم … لب خشک شد و منت آبی نکشیدیم

چون مرغ ضعیف از غمت شاه سواران … گامی نه دویدیم و رکابی نکشیدیم

بر خلد گذشتیم و نکردیم درنگی … در میکده مردیم و شرابی نچشیدیم

همراه نسیم سحری عمر بسر رفت … وز روی گلی طرف نقابی نکشیدیم

بستیم ز احوال دو عالم لب پرسش … منت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم

بر سینه ز بس داغ بهشتی صفتان بود … در دوزخ جاوید عذابی نکشیدیم

قدسی چو شب و روز برویت نگران بود

در چشمش از آن سرمه خوابی نکشیدیم

ما رخت دل از کعبه بمیخانه نبرده‌ایم … چون می ز شیشه راه به پیمانه برده‌ایم

از عشق می بجز دهر کسی ره ما … از نور شمع راه به پروانه برده‌ایم

میکرد داد ز حباب سبکتر روی می … این ساغر گران که بمیخانه برده‌ایم

از زاغ

از اشک خود که آینه دل بود تمام … بهر کبوتران حرم دانه برده‌ایم

تا آشناتریم ز هر کس گمان بری … ما عرض آشنایی بیگانه برده‌ایم

زخم ناخن کی برآرد مدعای سینه‌ام … خنجر الماس می‌باید برای سینه‌ام

آنچنان پالود عشق از درگهش اجزای من … گر برون چون شیشه ظاهر شد صفای سینه‌ام

وسعت دل دیده‌ام چون غنچه شبها تا سحر … تا نباشد تنگ بهر غم فضای سینه‌ام

اندکی ز بیقراریهای دل آسوده‌ام … در بغل بودی اگر دوزخ بجای سینه‌ام

غم جواد لتنگی آرد تا ز هر سو بگذرد … گر نه عمرش صرف شد در تنگنای سینه‌ام

دیده‌اش هر دو زبیچو دگر دو دل در عشق جاست … آنکه میزد خنده‌ای بر چاکهای سینه‌ام

نقش او در دیده و دل در رفاقت می‌دهدست … مبتلای سینه‌ام

اگر نه صید کسی گشته مرغ نامه برم … چرا بخدمت یاران نمیرسد خبرم

ز عشق دل ببرد [illegible] نمیرفتم … نهی نمود وصیت بعشق اگر پدرم

گشوده‌ام بهم آغوش [illegible] قفس آغوش … کشیده از پی پرواز نیت بال و پرم

از بس که رشته بگل های من آن سر کو — بمنت است زدن تیر بپا چشم ترم

نیم ز حال شب آنگاه اینقدر دهم — که مغز من شده خالی ز ناله سحرم

بر آستان توام خانه داد بخت بلند — درین مقام ندانم فرشته یا بشرم

نماند بکیسه سویم تهی ز داغ جنون — هنوز تا سر زلفت چه آورد بسرم

خوش آمدی بسر این بی تکلفی کردم — که از کمال محبت در آمدی ز درم

بشور بختی خود ذره ندارم ای ناصح — چه احتیاج نمک بر جراحت جگرم

قضا تهیه روزی نکرده بود هنوز — که شد ز تیر تو پیکان وظیفه جگرم

نیم چو مهر پریشان نظر نمیدانم — چو نور مهر چرا کو بکو و در بدرم

سرم چو بید مو لرزم از تواضع مست — به پیش خجلت بی میوگی فکنده سرم

چند چون ابر بر اطراف گلستان گریم — حلقه ماتمیان گو که بر ایشان گریم

عمری از خون دل اسباب طرب جمع کنم — تا دمی بر سر کوی تو پریشان گریم

نوبت گریه بچشمم نرسد زانکه مرا — دیده دل نگذارد که بمژگان گریم

تمر دو از خون جگر نخچه مرجان شده است — در غم لعل تو یا قوت ز هر جا گریم

که امشب از دریاری

عمرها دیده چو گرداب کشیده است تنک خویش — در دل قطره عجب نیست که طوفان گریم

نه منم ابر که در گریه ترش سازم روی — چشمه ام با دل صاف و لب خندان گریم

دیده ام بر سر آب از الم فرقت تست — کافرم گر دم رفتن ز پی جان گریم

شهر بر گریه من همچو گریبان تنگ است — رو بصحرا نهم و در خور دامان گریم

نور مهر تو ز سیمای سرشکم پیداست — دامن از غیر بپوشم چو بدامان گریم

فرصت گریه ندارم ز گرفتاری عشق — ورنه صد بحر بیک جنبش مژگان گریم

بس که دل میکشدم سوی اسیران قدیم — روز تا شب روم و بر سر زندان گریم

چون بسوی تو گشادیم در کاشانه چشم — خانه چین شود از روی توام خانه چشم

بس که بر خاک درت چشم شهیدان شده فرش — ز آستانت مژه روید چو در خانه چشم

میل دل سوی می و ساغر عشرت کند است — هر که خوناب نه پیموده ز پیمانه چشم

تماشای جمال تو مرا جای بیت — دل فرو گیر تو از گوشه کاشانه چشم

قسمت نگر که نوشم می از ایاغ مردم — سوزد بمجلس ما شبها چراغ مردم

وابسته باد دلم را سوز و بداغ حسرت / هر لحظه آید از من پرسد سراغ مردم

چون گل نماند بر تن از داغ جای داغم / سوزد مگر ازین پس عشقم چراغ مردم

در حفظ ناله کوشم تا دردسر نه بندد / بر خود جفا پسندم بهر فراغ مردم

وز دیدها عجب نیست دزدند اگر ز دل خون / جستند کوه و کان گل پنهان ز باغ مردم

هر جا ولی فروزد بر حال ما بسوزد / گردد ز شیشه ما پر می ایاغ مردم

هر چند همت عشق قدسی چنان برقصی / گر با دو آستینت میرد چراغ مردم

[illegible]

تا دل بر آتش غم جانانه سوختیم / از رشک جان محرم و بیگانه سوختیم

ما را ز قرب شمع میسر نه وصل گل / از اعتبار بلبل و پروانه سوختیم

افروختیم در حرم کعبه صد چراغ / تا یک چراغ بر در میخانه سوختیم

خون جگر ز شیشه کشیدیم از حسد / چون لاله داغ بر دل پیمانه سوختیم

آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک / زین داغها که بر دل دیوانه سوختیم

خوبان نمیشوند بما آشنا و ما / از اختلاط مردم بیگانه سوختیم

امشب که یار روی تو مهمان دیده بود / تا دور شمع ماه بکاشانه سوختیم

کردی بغیر گرمی و شد کار ما درست / ما هم بآتش دگری خانه سوختیم

قدسی ز حرف خوش عشق نبستیم لب دمی / عمری دماغ بهر یک افسانه سوختیم

[illegible]

امشب ز دیده قدح افزون گریستم / تا دل چو شیشه داشت می خون گریستم

یکبار دیده‌ام بغلط فال خواب زد / عمری ز شرمساری آن خون گریستم

تلخی ندیده عیش حریفان ز گریه‌ام / چون آمدم ز میکده بیرون گریستم

تا کس ز عشق او نبرد پی بگریه‌ام / شبها بشهر و روز بهامون گریستم

روید بجای سبزه از آن آب خاک سرو / هر جا بیاد آن قد موزون گریستم

طوفان بیاله برد و بگیتی ز گریه‌ام / ای نوح سر برآر ببین چون گریستم

اول شدم شکفته ز دو ساله نامه وش / آخر ز شرمساری مضمون گریستم

گویند دل بگریه تهی میشود ز درد / چون درد من فزود چو افزون گریستم

هر کس ندید اشک من اندوهگین شود / قدسی ز بس که با دل محزون گریستم

[illegible]

خضر اگر آب حیات آورد خون دانسته‌ام / هر چه پیش آورد بخت واژگون دانسته‌ام

روز از روزم بتر شد شوق بر شوقم فزود
این نوا از شمار بخت واژگون داشته‌ام

دیده اندک گرمی از غیر از من پا کشید
دوست از دشمن نمیداند کنون داشته‌ام

تا دماغم را سر زلفت پریشان کرده است
عقل اگر کردست تدبیری جنون داشته‌ام

از دل من برد لعلی دگر غم میبرد
از دلم این غم نخواهد شد برون داشته‌ام

با غم دنیا غم دوری ندارد نسبتی
میکند قدسی مرا این غم زبون داشته‌ام

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده‌ایم
دست و پا گم کرده و دور از دست و پا افتاده‌ایم

ذوق صحبت را غنیمت دان دگر چون مرده
تا گشادی دیده را از هم جدا افتاده‌ایم

سوی مشتاقان نمی‌آرد نسیم پیرهن
چند روزی شد که از چشم صبا افتاده‌ایم

بس که غم خوردیم در عالم غمی دیگر نماند
گوییا بر قیم و در دشت کجا افتاده‌ایم

شیوه بیگانگی را هم نمیداند که چیست
عمرها دنبال این ناآشنا افتاده‌ایم

دیده را در عشق ازین مبتلا میخواستم
گریه میکردم و طوفان بلا از خدا میخواستم

وصل میجستم حجاب حسرت دیدار بود
عشق میگفتیم درد بی‌دوا میخواستم

نما

شکر نعمت کس نمیداند چو ما از تیغ تو
یک جفا نادیده عذر صد جفا میخواستم

حسرت آلودگی هم نیست دور از لذتی
یکدو روزی خویشتن را پارسا میخواستم

چند چون پروانه بر سر شعله بال و پر دهم
آتشی مخصوص این مشت گیا میخواستم

تا بکام خویش بنشینیم با هم ساعتی
عالم دیگر ازین عالم جدا میخواستم

تا شود روزم سیه زود دست بر هم زد خطش
آنچنان شد تیره بخت ما که ما میخواستم

هیچ چند مطلب را مطلب نیست قدسی نسبتی
مدعایی بر خلاف مدعا میخواستم

اگر دوران دلارای خود افتم
بدست طبع خودرای خود افتم

ز سودای دو عالم باز مانم
زمانی گر بسودای خود افتم

بتم گر هست جا بر آستانت
مبادا روز کز جای خود افتم

بگیرد دامنم گر خاک کویت
شوم زنجیر و در پای خود افتم

عجب باز ادهم در دیده ما وا
ز غیرت گر بپای خود افتم

تماشای فلک آنست قدسی
که من دور از تماشای خود افتم

من تیره دل و نور فشان شعله آهم
دارد شب مهتاب ز بی روزی سیاهم

غم می کشدم خواه وطن خواه غریبی
هر جا که روم روزی بر بخت گیاهم

بر هر سر راهی که تو یکبار گذشتی
چون نقش قدم تا ابد چشم براهم

روزی که مرا رفت سر زلف تو از دست
خندید فلک بر من و بر بخت سیاهم

بر هر چه فکند نظر آلوده بخون شد
چون گشت ز آهی نمکی اشک نگاهم

قدسی منم آن کافر عاصی که بدوزخ
آتش ز عرق آلوده شد از شرم نگاهم

من صید زخم خورده از پا فتاده ام
زخمی که بر سپر ز جان دل نهاده ام

اظهار دوستی زبانی کند چو خصم
باور مکن محبتش از بس که ساده ام

از بس عشق دیدن رویت مبارک است
چون آفتاب با همه کس رو گشاده ام

ساقی دلم مقید دام کدورت است
بستان ز چنگ غصه بیک جام باده ام

سر گر ز داده بکنم آرزو صبا و
مردم گمان برند که صاحب اراده ام

ایمان بعشق دارم و گویم حدیث عقل
دریا طلبم سوار و بظاهر پیاده ام

قدسی نظر بظاهر خواری مکن که من
داغ غمم ولیک ببغل لاله زاده ام

کمان مبر که ز روی تو دیده بردارم
بروی تست مرا دیده تا نظر دارم

چو نقش پا برهت دیده دوختم ترسم
که بگذری تو گر از راه دیده بردارم

مباد در دو جهان دستگیر محکمیم
بجز تو در دو جهان گر کسی دگر دارم

خوی بنخوردیم از جفای خود داری
سرم چو نیست چه پروای دردسر دارم

دگر تغافل کم خنجر کشیده که ز رشک
هزار خنجر الماس در جگر دارم

فریب شعله چو پروانه ام ز راه برد
که آتشی چو محبت بزیر پر دارم

ز سوختن جهت چو رهم ابر نو مردی
ندانم این همه غم از چه رهگذر دارم

با یار هم و درد دفع غم اسباب ندارم
در بحر چو کشتی روم و آب ندارم

جز سجده ابروی توام نیست عبادت
پروای نماز و سر محراب ندارم

دل بسته لبم بلذت خونابه کشیدن
معذورم اگر ذوق می ناب ندارم

با دولت بیدار نیاز ز غم جاوید
آزردگی از بخت گران خواب ندارم

سودای دلم جوش برآرد ز نصیحت
قدسی بجز دلسوزی احباب ندارم

کرده تا عشق تو چون نقش قدم پامالم / هیچکس نیست که حسرت نخورد بر حالم

در بیابان بلا خضر رهی حاجت نیست / غم بهر سو که روم میرود از دنبالم

چشم مشتاق نظر قفل زبان میگردد / صد سخن در دل و پیش تو ز حسرت لالم

خواری عشق چنانم ز نظرها افکند / که در آیینه نیاید خط تمثالم

چون نهالی که موافق نشد آب و هوا / نیست در عشق به از سال دگر امسالم

من مجنون چو بصحرا روم از شهر آیند / آهوان تا در دروازه به استقبالم

شمع را رقص نماید طپش پروانه / آشنا کاش ز بیگانه بپرسد حالم

قید جاوید مرا قوت پرواز دهد / ترسم افتم ز هوا گر بگشایی بالم

نکند همتم اقبال سوی بخت بلند / ورنه پستی نبود قاعده اقبالم

نه چو جم جام شناسم نه چو خضر آب حیات / کرده خونابه کشی از همه فارغ بالم

قدسی از نالهٔ ماتم زده کان یابم فیض / هرگز از جا نبرد زمزمهٔ قوالم

تا شکست دل خود را ز خدا خواسته‌ایم / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ایم

تهمت آلوده کجی بی نشو و نما خاک شویم / گرچه از خاک پی نشو و نما خواسته‌ایم

گر بمیریم ز حسرت در خواستن نیم / که چو نخل ادب از خاک حیا خاسته‌ایم

همه جوشند می عشرت تا زهر ملال / درد سر نیست در این باده که ما خواسته‌ایم

تا برانند شهان را ز ناکامی خویش / خویش را بر سر کوی تو گدا خواسته‌ایم

بر سر کوی تو هر بیسر و پا محرم نیست / ما غلط کرده غبارش ز صبا خواسته‌ایم

کی بغیر از دیدنش اندیشه دیگر کنم / چون نظر هر جا شوم گم سر ز مژگان بر کنم

حال دل خاطر نشان او کنم روز وصال / گرد به نظاره‌ام فرصت که چشمی تر کنم

چون خیال عافیت بندم بسوزم بستر را / تا چو اخگر داغ را مرهم ز خاکستر کنم

شعله را گر سر فرود آید بجسم زار من / میتوانم زین کف خاشاک دودی کنم

از خیال غمزه‌ات چون غنچه برآورد دل / روز و شب مشق هوای سینه با نشتر کنم

خوشدلم از ناامیدی ورنه از تاب عشق

سوختم قدسی و اشکم مانده جانانی / این کف خون را اشارت رخت خاکستر کنم

خون بچکد از دیده نظاره داغم / تا خون نشود وا نشود غنچه باغم

پیدا نبود دل ز هجوم غم معشوق　　پنهان شده از کثرت پروانه چراغم
گر بر لبم انگشت زنی جوش زند خون　　کان غمزه ز خونگرم لبالب چو ایاغم
چون نخل کند شور سرافیل دلم را　　گر بوی تو در حشر ندارد بدماغم
چون سبزه ز گلها بدر آید بر رویم　　هر جا که نهد پا غم عشقت بسراغم
الماس چو نخاله برآید ز کف مست　　گر بر دهن پنبه نهی شیشه داغم

جز دود محبت که بود نور چراغم　　آن سو نبود رای دگر نیست دماغم
بی ساغر اندوه دلم تازه نگردد　　ناخن نشود وا نشود غنچه باغم

دل به تیغ غمزه آن شوخ قاتل بسته‌ام　　صید قاتل گشته‌ام بر تیغ از آن کاکل بسته‌ام
کمرها جا کنده‌ام تا این دل صد پاره را　　بر رو بر فتراک وی چون صید بسمل بسته‌ام
رحمت پرسانند خار این خنجر از آن　　خویش را چون گرد بر دامان محمل بسته‌ام
شسته‌ام از جان شیرین دست او از بعد از آن　　دل به زلف آن لب شیرین شمایل بسته‌ام
قدسی آن شب قبله‌ام گر زلف برتابد زاده　　عمرها بر کفر ذوالایمان حمایل بسته‌ام

داغ سودایم بروی سینه ریشان میروم　　در دعشقم و بدلهای پریشان میروم
میگریزم با تهی از صحبت آسودگان　　درد و غم هر جا که باشد در بیابان میروم

ما در صبح طرب آب و گل غم بسته‌ایم　　چو کمین دولت خویش را هر شام با غم بسته‌ایم
بسکه آمد جای آب از چشم من خون جگر　　تهمت طوفان خون بر چشم پر نم بسته‌ایم
درد هم در عشق ما کسی را بار نیست　　ما ز رشک این در بروی مرد و عالم بسته‌ایم
تا نگردد یار رسنی درد فغ درد مبتلا　　راه گردون را شب از آه دمادم بسته‌ایم
ما چو قدسی مایه دردیم رحمت عار ماست　　بیشتر بر زخم خویش از سنگ مرهم بسته‌ایم

در غمت با گریه شام و سحر خو کرده‌ام　　روز و شب چون ابر و مژگان ترخو کرده‌ام
گل نمیخواهم پرست از ناله دل دامنم　　می نمی نوشم بخوناب جگر خو کرده‌ام
روز و شب دارم هوای لعل آن شیرین پسر　　طوطیم نبود عجب گر با شکر خو کرده‌ام
تا نیارد بر سر من آن ستم اندیشه را　　همچو قدسی با دو عالم بی اثر خو کرده‌ام

گشته آن طرز نگاه آمده ایم — صد گره در دل از آن آفت آمده ایم
بر سر کوی تو هر صبح چو آئینه بهر — همه تن محض گناه آمده ایم
موسی وادی عشقیم که بر طور وصال — همه جان با شعلهٔ آه آمده ایم
بیگنه بر تن ما تکیه مزن تهمت مکن — خوی عفویم که خواهان گناه آمده ایم
از قناعت که بحر با امید نجات — بدر کعبهٔ وصلت به پناه آمده ایم
بر سر چشمهٔ حیوان تو ای کوثر لطف — بصد امید چو لب تشنه گناه آمده ایم
همچو قدسی بطواف حرم کعبهٔ عشق — سر قدم ساخته هر مرحله راه آمده ایم

عشق کو تا ز ره کعبهٔ دل گیرم — چون برهمن بدر مسکده منزل گیرم
همچو گردم ز پی قافله افتان خیزان — کو نسیمی که روم دامن محمل گیرم
موجم و در نظرم ساحل گرداب — نیستم من که ز دریا ره ساحل گیرم

تا آفرین شست تو گوید زبان زخم — پیکان زبان خویش کند در دهان زخم
جنس — تحسین تیغ خود ز لب خونفشان زخم

جنس جفا

جنس جفا کسی نستاند به نیم جو — جایی که تیغ گشاید دکان زخم
بس گرم شکر گفتن باردی قامت — ترسم که تیغ آب شود در دهان زخم
دل را ز ذخیرهٔ لذت کند کنار — غلطد چو نیم بسمل بود در میان زخم
زخم خدنگ عشق چو درمان پذیر نیست — بیهوده ای مسیح مکن امتحان زخم
قدسی دلم شکاف شکافیست در درون — بر سینه گرچه نیست ز بیرون نشان زخم

بر امید صبر دور از بزم یار افتاده ام — داده ام با خود قراری کز قرار افتاده ام
مرده ام از رشک تا سوی حریفان دیده ام — دیگری می خورده و من در خمار افتاده ام
خواری عشقت ببر بی اعتباری کی رسد — اعتبار من بس این کز اعتبار افتاده ام

هرگز ببزم وصل کسی جا نکرده ایم — کز رشک هیچ غیر تمنا نکرده ایم
از ما که سینه ام لب بلبل ناله — گر غنچه راز دل گرهی وا نکرده ایم
تمکین نگر که سلسلهٔ جنبان وصل را — با این هجوم شوق تقاضا نکرده ایم
تن در دهیم بعجز مبادا ز خصم خویش — شرمندگی کشیم که مدارا نکرده ایم

شب بگذرانده کز سیلاب چشم خونفشان — چون موج جلوه بر سپر دریا کرده‌ایم
بیچاره‌ایم کشته بمرگی و ز رشک عشق — اظهار درد خود بمسیحا نکرده‌ایم
یک یک جا چشم چو بمنزل نمی‌رسید — خوش خاطریم ز هر چه تمنا نکرده‌ایم

ما جهان از رخ ز آب چشم گریان شسته‌ایم — لوح دل ما را ز وصف لوح طوفان شسته‌ایم
نوعروس عشق را گلگونه در کار نیست — ما ز خون کفر اول روی ایمان شسته‌ایم
صفحهٔ خاطر ز حرف مرهم آسوده گی — از نم خون جگر لختهای پنهان شسته‌ایم
با لب زخم دل از آرایش نام شما — گاه جذب عشق از آب پیکان شسته‌ایم
از ترشح کردن مژگان قدسی تا بروز — رخ بخون هر شب چو صبح عید قربان شسته‌ایم

بخون خوردن جدا زان لعل شکربار می‌سازم — ز مژگان خون دل هر دم بریزم و ناچار می‌سازم
نیم بلبل که گلزار عدم هر خار و خس سازم — ز رشک غیر با محرومی دیدار می‌سازم
تو لذت دوستی دشمن علاج درد خود منخو — منم کز با چشم پر خون و دل افگار می‌سازم
از آن مسم که باعث بوفا خوانند بیدردان — دگر با من ببین ناکامی بسیار می‌سازم

بود بسجاده و تسبیح صد عجب در باغ — که من هم چون برهمن زنار می‌سازم

من لذت درد تو بدرمان نفروشم — کفر سر زلف تو با ایمان نفروشم
در دل ز خیال رخ خوب و خلیده — خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
صد جان بستانم که دهم دامن از دست — دشوار بدست آمده آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشایم — در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض جنس ستانم — این جنس گرامی بکس ارزان نفروشم
قدسی من و تر دامنی عشق نخواهد — هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

عمری چو جاهلان پی چون و چرا شدم — بستم ز طرف لب چو طرف آشنا شدم
پای از گلیم فقر بکر دراز — با آنکه درد یار عشق پادشا شدم
سخن
زد بر زمین همان نفس هر چه بر گرفت — عمری چو برگ گل پی باد صبا شدم
آخر شدم چو سبزه لگدکوب خاص و عام — گر چند روز قابل نشو و نما شدم
بر سر همیشه سایه‌ام از دست خویش بود — کی منت بسایهٔ بال هما شدم

گشتم تمام عشق وز خود کام یافتم
آخر بمدعای دل مدعا شدم
دارم چو صبح آینهٔ مهر در بغل
قدسی از آن سبب همه صدق و صفا شدم

دلی از قید آسایش چو عشق آزاد میخواهم
لبی چون بلبل شوریده پر فریاد میخواهم
بغم خو کرده جانم ذوق عالم را نمیدانم
دل اندوهگین و خاطر ناشاد میخواهم
دل چون موج و آسایش مرو عشقش افکندم
غم نو کرده جا در دل مبارکباد میخواهم
ترا با ناله دردم چو مرغ بال بریده
مهیا قفس شد مرغ دل صیاد میخواهم
دلم با زخم بیداد تو محکم الفتی دارد
همه داد از تو میجویند و من بیداد میخواهم
دل محنت کش ما را چه بندد بیستون کندن
غم دشوارتر از محنت فرهاد میخواهم
خوشم با سایهٔ دیوار در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان نی سایهٔ دیوار میخواهم

سپندوار بر آتش چو اضطراب کنم
ز سوز دل جگر شعله را کباب کنم
شود ز لذت نظاره چشم نامحرم
بوقت دیدنش از بسکه اضطراب کنم
بیاد لعل تو شبها به بزم محرومی
ز خون دل قدح خویش پر شراب کنم

دم شهادت خود خویش بیغمی داریم
که زخم از دم شمشیر انتخاب کنم

زبان گداختم و راز عشق سر کردم
فتیله را چو فکندم چراغ سر کردم
شکست چشم و قدم در رهش و گر نه حذر
شکستم آبله پای و دیده تر کردم
غم ندامت مرغ چمن ز من پرسید
که عمر در پی افغان بی اثر کردم
بدل جفای تو چندانکه بیشتر دیدم
بسینه مهر و وفای تو بیشتر کردم
نظر بروی گل و لاله ام دریغ آید
ز دیده که بروی بتان نظر کردم
کباب سوخته قدسی نمیدهد خوناب
علاج چون دل آرایش جگر کردم

چو درد عشق تو گرد آشنای خویشتنم
غمت چرا نخورد غم برای خویشتنم
دلم چو یافته در کوچهٔ پریشانی
که میرود همه عمر از قفای خویشتنم
چرا کرشمهٔ دیگر فریب داد ای گل
برنگ و بو برود دل ز جای خویشتنم
چو دل که قطره خونست خون خوردم
یکی شدم بغم و خود غذای خویشتنم
ز بس که کرد علاج و نداشت سود مرا
طبیب کرد خجل از دوای خویشتنم

ز عشق گرد جنون نیست بر جبین دلم　　که گرد چشم خرد توتیای خویشتنم
بمن ز دوستیت شد جهان جهان دشمن　　که در سراس زنبند قبای خویشتنم
شدست بی سر راه عشق تا بادم　　بود چو نقش قدم رخ بپای خویشتنم
برای کشت چمن مضطرب چو شبنم　　چو شعله رقص کنان در هوای خویشتنم
نیم بعیب کس از عیب خویشتن مشغول　　تمام خارم و مخصوص پای خویشتنم

در انتظار تو شد عمرها که چشم براهم　　مسیح سر ز نیازم متاب رخ ز نگاهم
چه لذتست ببین انتظار آمدنت را　　که در برابر چشم منی و چشم براهم
مرا همای چه سر د که برق سایه میفکن　　بسر سیاهی داغ جنون بس سیاهم
در انتظار تو ای شمع بزم تا سحر امشب　　چو شمع بر سر مژگان نشسته بود نگاهم
بعشق تو کار دل و دیده ام ز یکدگر آمد　　بود چو شمع یکی نور چشم و شعله آهم
ز زلف یار بروز سیاه خویش نشستم　　مباد آنکه نشیند کسی بروز سیاهم
چه میکنم که همای سعادتم بسر آید　　زمانه گو　　مزن بکلاهم
منم که یوسف مصر معانیم بحقیقت　　برادران طریقت فکنده اند بچاهم

بهار

بهار تازه ام ایام را ملول نکردم　　بفرق خاک بود گر چو بود بنده کنام
ز ازو صال لبت تلخ در فراق صبوری　　مرا بسوز چو قدسی که معترف بگناهم

رخ تو باشد غایب بصورت از نظرم　　مگر بشمعی خواب سینه چشم ترم
فلک ز رشک جدا کردم از تو ورنه هنوز　　نبود وقت جدایی و موسم سفرم
فراق در گلوم ریخت زهر مرهم حیران　　که گشت معدن الماس سینه و جگرم
بدین غنچه کند کار خنجر و پیکان　　جدا ز دوست گر افتد بهوستان گذرم
مرا بمهر تو پیدا شد اینقدر دشمن　　که روز و شب ز گریبان خویشتن حذرم
گر چو خاک فرساید　　هوای وصل تو بیرون نمیرود ز سرم
جدا ز صبح وصال تو در شب هجران　　انیس گریه و دمساز ناله سحرم

دردت بدل رسید از دل بداغ هم　　مجلس بود ز روی تو گرم و ایاغ هم
دردی عجب نشسته مرا در کمین دل　　ترسم دل مرا بگدازد بداغ هم
معشوق هر که نیست درین انجمن توئی　　پروانه از برای تو سوزد چراغ هم

نی می زبس گرفتگی دل درین بهار / زانسم که غنچه بگشاید بباغیم
گر فکر شعر کم کنم از من عجب مدار / دارم هزار فکر و ندارم دماغیم
قدسی زبسکه اندوه بودم ز دل بجان / نی همتش بسینه نه گرمی ایاغیم

عمریست دل ز سینه ما را بداغیم / مهتاب نیست کلبه ما را چراغیم
صد داغ سوختیم ز دل گر کسی گرفت / روشن نکرد کلبه ما را چراغیم
قدسی خبر ز قافله طاقتم مپرس / این کاروان گذشته ز ما را سراغیم

گر ز جنگ شحنه هجران امان می یافتیم / از وصال یار عمر جاودان می یافتیم
خویش را پروانه میسوزد ز گرمیهای شمع / مهری دیدن اگر یک مهربان می یافتیم
بهر هر کالای معنی در کمین صد رهزنست / کاشکی صد گنج را یک پاسبان می یافتیم
یاد باد آن باده نوشیهای در مجلس چو شمع / هرچه در دل می نهفتیم بر زبان می یافتیم

تا شد زبان گره چو جرس در میان زدیم / گویا برای ناله گره بر زبان زدیم

انکسته

زبان شکسته فال محبت بود از آن / خرمن چو گل بمنت باد خزان زدیم
از هر سری چو کوه صدای بلند شد / انگشت شکوه بر لب کون و مکان زدیم
غیر از حدیث مطرب و می هرچه شد / در حالت مطالعه آتش بر میان زدیم
تا دیگران مرقشمار زند عیب ما / دامن بعیب جویی خود بر میان زدیم
در کوی یار عمر بآب نه صرف شد / تا قفل جواب زره با بستان زدیم
هرگز بعشق ناله ما این ز نداشت / چون کودکان غلط بره کاروان زدیم
نقش دگر برات درین خاکدان زدیم
خوردیم باده کهن از دست نوخطی / آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم
قدسی ز بی نشانی خود چون زنیم لاف / بر سینه مهر داغ ز بهر نشان زدیم

نهال دوستی را ریشه در خون پرورش دادم / بجشن نو باده باغم سبز چون پرورش دادم
بغیر از پاره دل نیست دیگر بار سرشک من / چه باشد بهر تخمی که در خون پرورش دادم
بابشک کرم من نیست منت مجنون / گلستان محبت را [illegible] اکنون پرورش دادم
نشد چون نخل دونان قابل نشو و نما هرگز / نهال بخت خود را از جگر خون پرورش دادم

می تهید رسوای نهاده مهر خوبان را　　با آب و خاک صدفها د مجنون بعزتش دادم
دماغم نابود شایسته بوی بتان چمنی　　مشام خود چو گل زاندازه بیرون نوش دادم

تا حرف بود خویش برای زبان زدیم　　خرمن چو گل به منت باد خزان زدیم
من بعد باد حلقه رندان حسود کرد　　چند آنکه حلقه بر در هفت آسمان زدیم
طول امل درار بر از روزکار ربود　　در زلف یار دست زکار جهان زدیم
ما را اجابت دام قفس در قفس شکست　　یکبار اگر بسهو دم از آستان زدیم

دوش بر خاک درت عرض جبین میکردم　　در جبین خوبان سجده گزین میکردم
گر خیال تو با آینه گمان میبردم　　در دل آینه چون عکس کمین میکردم
من چه دانم　　روز اول نگه بار پسین میکردم
تهمت خرمی از هر دو جهان بر میخاست　　گر باندازه غمی ناله حزین میکردم
با نسیم سحر از ذوق رسائی دل　　از سر زلف بتان غارت چین میکردم
عشق میگویم و رخساره بخون میشویم　　عمرها خدمت دل بهر همین میکردم

بیمار

میگرفتم ز لب آن جو　　تازه کاری ز می عشق چنین میکردم
حال حسرت زدم و گشت اجابت　　کاش امروز دعای بر ازین میکردم
تا نگاهی نکند سوی تو پنهان از من　　در پی دیده چو دل دوش کمین میکردم

در خون دل از دیده خونبار نشستیم　　چون دیده بخون از غم دلدار نشستیم
زان پیش کی پرکار کشند دایره عشق　　در دایره چون نقطه پرکار نشستیم
یکبار　از چمنی بیتو گذشتیم　　هر گام چو گل بر سر صد خار نشستیم
در عشق زما عکس در آینه نیفتد　　از گرد هوس بس که سبکبار نشستیم
هر جا که ز دل مطلع خورشید دگر شد　　هر جا که بیاد تو شب تار نشستیم
هر گاه که رفتیم بیاد تو بگلزار　　پهلوی گل و لاله بصد خار نشستیم
شایسته گلزار نبودیم چو بلبل　　بر شعله چو پروانه سزاوار نشستیم
در حلقه اهل حرم و دیر چو قدسی　　شایسته تر از سبحه و زنار نشستیم

ادا فراهم میکشد چون غنچه جیب آرزوی ناز
من بصد امید دامان تمنا میکشم

وصل را زان دوست میدارم که هجران در قفاست
از برای دیده آن خاری که از پا میکشم

در چمن چون غنچه باشد میتوان دلتنگ زیست
خویش را چون لاله بر دامان صحرا میکشم

عشقت از غیرت ز خود میداشتم پنهان کنون
اندک اندک از زبان خویشتن وا میکشم

قدسی از آسیب سوز سینه و سیلاب اشک
رخت خود را که به آتش گه بدریا میکشم

در میان بیخودی آرامش دل یافتیم
من ز گرداب محبت ذوق ساحل یافتیم

خضر و سرگردانی سرچشمه حیوان که من
لذت عمر ابد از تیغ قاتل یافتیم

اضطراب یار از بهر نیاز ماست اینقدر
کعبه را هم تیره رو از هجر محمل یافتیم

ذوق سرگردانیم آواره دارد هر طرف
ورنه من در گام اول ره بمنزل یافتیم

چون نهم سر در پی دل ور که جویم زو سراغ
در بیابانی که چون صد خضر بسمل یافتیم

گرد شمع دل بگردم همچو فانوس خیال
تا چو قدسی جای او در خلوت دل یافتیم

ز بس که دشمن نظاره پریشانم
چو شمع کشته بیکجای جمع مژگانم

نشد نصیب سرشکم خراب کوی بتان
امین کشته بیکجای جمع مژگانم

ز عشق رابطه ام گسلد بمردن هم
گواه دعوی من بس بقای پیمانم

شدم بسوختن چاکهای سینه رضا
که هیچکس نبرد پی بداغ پنهانم

بعهد وصل تو دیدن چنان بود دشوار
که ترک وصل نماید بغایت آسانم

فراخ روزی غم را ز تنگسال چه غم
همیشه نعمت غم حاضرست بر خوانم

چو شعله در بدنم خون همیشه میرقصد
ز شوق آنکه کند غمزه تو قربانم

چنان گرفت دل همرهان ز صحبت من
که غنچه گشته گل چند در گریبانم

اگر بعشق نباشد درست پیمانم
بعهد زلف تو کافر نیم مسلمانم

من و دیار محبت که هر کجا رفتم
بدولت غمت آماده بود سامانم

برای من شده نازل ز عرش مصحف عشق
حدیث مهر و وفا آیتیست در شانم

بآن کسی چشم تری بود بیش از این آنجا
همیشه در نظر آید و خیال کنعانم

بجان دوست که جز بر رضای دوست مرا
قدم ز رفت و گر رفته هم پشیمانم

چو گل بروی خسان تا نبایدم خندید
چو غنچه معتکف خلوت گریبانم

رسد گرانی بختم ز بس ملال رسید
ز خاک عشق گیاهی نمی‌دمد ناقص

بود ز سایهٔ دستار دل هراسانم
تمام داغ بود لاله‌سان بیابانم

از وصل هر گل در چمن چون غنچه دامان چیده‌ام
ریزد بدامن هیچ خون من بریزم از دامن برون
نابرده ترک غمزه‌ات دستی بقربان کمان
چون پیش آینه ام مژگان نمی‌آید بهم

جمعیت دل را دران زلف پریشان چیده‌ام
او بهر دامان چیده گل من گل ز دامان چیده‌ام
چون تیر گشت پهلوی هم در سینه پیکان چیده‌ام
از بس که شوق دیدنت در چشم حیران چیده‌ام

چو باد سوی تو آید ز غیرت آب شوم
من در شکست حریفان کجاست تا بکجا
تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
تعلقم بفلک نیست آن اسیر نیم
کجا بر آتش دل آب میتوانم زد
سر معارضه با هیچکس نماند مرا

پیک نسیم چو نقش قدم خراب شوم
خمار نشکند از من اگر شراب شوم
دماغ خنده ندارم گر آفتاب شوم
که چون نسیم مقید بهر حباب شوم
چو شمع اگر ز ملاقات شعله آب شوم
بروی کس نکشندم اگر نقاب شوم

هوای وصل سواریست در سرم که زناز
سر پیاله سلامت چه شد که فرصت بهار
بهیچ چیز نمانم ز بس که هیچ شدم
ز شرم خویش حریفان مرا برون نکشند

بدیده‌ام ننهد پا اگر رکاب شوم
اگر بهار نباشد بمی خراب شوم
ز بی من نخورد تشنه گر سراب شوم
شراب اگر نتوانم شدن کباب شوم

کم تمانه بگیرد اگر شراب شوم
چگونه باد گران نیست که عکس رخت
ز غیرتم نشده آگاه چون ز من بگذرد
برو ز مهر وصل چو خورشید از اضطراب حجاب

برآور دره روزن گر آفتاب شوم
اگر در آینه افتد ز غیرت آب شوم
بدیگران ز ندانش که من کباب شوم
گهی نقاب درم گاه در نقاب شوم

حیرانم از افسردگی در کار و بار خویشتن
گو عشق تا آتش زنم در روزگار خویشتن

گفتم مبادا بعد من ملک کسی گردد غمت
تا بیع بستم کردمش وقف مزار خویشتن

در محفل روحانیان گردد زمو باریکتر
تا نغمه بیرون کشد مطرب ز تار خویشتن

با آنکه عمرم در چمن در پای گلبن صرف شد
هرگز ندیدم تا منم گل در کنار خویشتن

این عقده گر زدل غنچه را بگشودگی بودی چنان
گر از دل بلبل صبا رفتی غبار خویشتن

عمرم نمیشد صرف خود گر زود می آمد غمت
بر شاخ چون ماند گلی گردد دچار خویشتن

بیخود شبی میخواستم گردم بگرد کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم دچار خویشتن

گر فصل گل جستم خزان معذور دار ای باغبان
من عاشقم برداشتم چشم از بهار خویشتن

حیفست جز بر برگ گل جولان سمند ناز را
خارم بدو رافکن مرا از رهگذار خویشتن

روزی که چون گلشن شتابان قدسی گل افشانی کند
از پاره دل پر کنم من هم کنار خویشتن

مباش غره بعهد قدیم و یار کهن
که هفته چو شود خار بن شود گلشن

بجذب حادثه شد پیکرم چنان مشتاق
که پا نخورده بسنگم کبود شد ناخن

میان عاشق و معشوق راز دل گفتن
همین بسست که از آن لب مدار سخن

نهفته

نهفته حیف بباشد چنان گل روئی
خدای را که رخ آلوده نقاب مکن

ز کار خود نگشودم گره چرا قدسی
زمانه می شکند ناخن مراد ز بن

شرط بود کفر و دین هر دو بهم داشتن
دل بصنم باختن رو بصنم داشتن

گر نبود عشق هم فرض بود مرد را
فال محبت زدن نیت غم داشتن

ظلم بود سینه را خرد ز افغان برون
حیف بود دیده را دور ز نم داشتن

فال رهایی مزن زانکه نشان بدست
پای کشیدن ز گل اسب ز غم داشتن

کیسه تهی خوشترم ار نه باشکم رسد
هر مژه برهم زدن حاصل نم داشتن

رند گدا آنکه ترک کلاه و عصا
لازمه خسرویست جزو علم داشتن

توان غم تو ز جان خراب دزدیدن
اگر ز شعله توان اضطراب دزدیدن

حباب وار برآور ز آب دیده سری
چو دیر چند توان سر در آب دزدیدن

خیال هندوی چشم تو در نمی آید
بچشم خلق مگر بهر خواب دزدیدن

ز موج گریه ام افتد بگردن خورشید
ز روی آب شکم چون حباب دزدیدن

ولی که وصل تو جوید بحیله آن ماند / چو طفل مکتبی از آفتاب وز دیدن
چو گل ز پرده برون آ که بشکفد گلشن / چو غنچه روی چرا در نقاب دزدیدن

بیا ای عشق سنگ ملامت را از سرم وا کن / دلم را طاقت غم ده سرم را گرم سودا کن
شب تنهاییم مشرق ز یاد عارض رفته ای گردون / رهی دیگر برای مطلع خورشید پیدا کن
گل خود روی من آهنگ سر بوستان دارد / برو ای دیده دور چشم نرگس جوش پیدا کن
مرا خواهی ببینم خود بی پهلوی غیرم جا / خسک در دیده ام ریزی بکوی گل تماشا کن
اگر خواهی که ره بیرون بری از شام تنهایی / برو چون آسمان هر صبح خورشید مهیا کن

در کوه و دشت بهر شنیدن فغان من / ای لاله کاش داغ تو بودی از آن من
از بس که حرف تیغ بیان شد زبان روم / شد ریشه ریشه چون قلم مو زبان من
گر پهلویم چو شمع بحدت بخری / کی سوختی بعلت مغز استخوان من
در حیرتم که سایه چرا با تو همره است / دنبال کس مباد دل بدگمان من
پر چشم حسود بر دل جا کم چو زد هنوز / رشکی که بر قفس نخورد آشیان من

بالیده ام ز شوق که مویی نمی برد / موی میان او ز تن ناتوان من
هر ناله کز برای تو باشد توان شناخت / یارب مباد گوش کسی بر فغان من
سر رشته لحجت اگر آیدم بدست / سوزد چو شمع بر سر آن رشته جان من

سینه پر غم جانانه چه خواهد بودن / جوش سیلاب جنون خانه چه خواهد بودن
شمع در محفل و گل بر سر بازار است / غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش ورنه / سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
همه جا پا ننهد بر لب نرگس لب نوش / مجلس آرای پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرم چه عجب گر نظر با خوار است / گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
کم نیامیخته ام معذورم / آشنایی همه و بیگانه چه خواهد بودن
هیچ در هیچ بود سلطنت روی زمین / اعتبار ده و ویرانه چه خواهد بودن
کس ندارد خبر از حال خود دیوانه عشق / سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن
گو کسی گوش مکن بر سخن من قدسی / گفت و گوی من دیوانه چه خواهد بودن

باکی چون ماه در مشکین نقاب افروختن / زلف یکسو کن که بیند آفتاب افروختن
بس که اشک گرم از دامان مژگان ریختم / حیف شد در عهد ما آتش ز آب افروختن
هر که از عشق منش ترسد کند انکار لیک / میکند خاطرنشانش در نقاب افروختن
تا چو جم از باده لبریز و نکاک خوش رنگ / رشک طوفان فی سنگ جام شراب افروختن
لی همه روی تو باشد کار ما شب تا بروز / از هجوم اشک مژگان چون شهاب افروختن
یافتی در بزم وصلش راه قدسی رشکت / آتش عزت بجان شیخ و شتاب افروختن

بی رخ چون کشتی رود بر روی آب از چشم من / خانه ناموس طوفان شد خراب از چشم من
بس کس از دیدار خود محروم میخواهد مرا / بگذرد شبها خیالش در نقاب از چشم من
شعله خون آلوده آید از دل اخگر برون / گر بروی آتش افشانند آب از چشم من
گر نه سودای گل روی تو می جوشم چرا / دوش می آید بجای خون گلاب از چشم من
روز و شب رو بتو دارم در سر نبود عجب / گر بجای اشک ریزد آفتاب از چشم من
دیده بی رخ خون آید بجای گل ز شاخ / گر بگلشن قطره افشاند سحاب از چشم من
گر به یام شد نظاره روز وصل هم / تا بکی نظاره باشد در عذاب از چشم من

گرنه

گر کنم قدسی در آتش جای با این اشک گرم / شعله گردد در دل اخگر کباب از چشم من

دل که ربود از بزم ساقی می پرست من / گفتمش از که خواهمش گفت ز چشم مست من
ساقی مجلس ملا سیح پیاله در جهان / بر نکند ز خون دل گر ش نهد بدست من

خوش نمیکند دلبر تماشای ماه من / من بعد چشم آینه و دود آه من
تا چشم باز میکنم از پیش رفته / چون شمع کاش بر مژه بودی نگاه من
کوتاه بهتر است شب نا امیدیم / بختا که ره ز طره بخت سیاه من
در دیده ام ز روی تو آتش فتاده است / روشن شود چراغ ز تاب نگاه من
نارسته زرد بود مرا سبزه امید / رنگی نبرده باد خزان از گیاه من
قدسی نسیم با غنچه نا امیدیم / بر گلشن امید نیفتد گذر اه من

میشود هردم پریشان زلف بر رخسار او　　گر پریشان خاطری یادش دهد هر تار او
از بیابان محبت سرسری بگذر چو باد　　گر گریبان گل دهد دامن چو گیرد خار او
بر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد　　تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
باغ امیدم از ستم نماند میوهٔ　　نا امیدی چند سازد رخنه در دیوار او
خشت خشت خانهٔ گل را صبا بر باد داد　　با وجود آنکه عمری بود خود معمار او
در میان خنده چشم گل ز شبنم شد پر آب　　صبحدم چون کرد بلبل نالهٔ در کار او

مردم ز تیرگی نفسی بی نقاب شو　　روزم سیاه شد مدد آفتاب شو
با فیض شعله قرب خرابات مشکلست　　خواهی رسی بمجلس مستان کباب شو
تعمیر این خرابه شکون نیست بر کسی　　دیگر نمیخورم غم دل گو خراب شو
لب خشک بایدم ز جهان شد مرا که گفت　　چون تشنگان فریفتهٔ این سراب شو
قدسی کسی که او مژه تر نمیکند　　گو چون حباب چشمش ازین شرم آب شو

جان چیست کش فدا کنم از برای تو　　خاکم بسر اگر نکنم جان فدای تو

پنهان ز غیر شب همه شب با چراغ چشم　　در کوچهٔ تو میطلبم نقش پای تو
پروا نمیکنی و من از نالهای شب　　سر مانده هر صباح ز پا پس بهای تو
دل میبری و فکر اسیران نمیکنی　　بیچاره آنکسی که شود مبتلای تو
دوشش از تو بوی مهر و وفای　　گرد تو گردم و مهر و وفای تو

فتنه هر لحظه بجنبد از مژگان تو　　آسمان در فتنه معزولست در دوران تو
من کمین میکردم ز دور آسوده　　آرد مرا　　فال حشمت چیست یارب پهلوی مژگان تو
گر گرفتار غمت فارغ بود در خاک هم　　بگسلد پیوند جانش نگسلد پیمان تو
دست من تا از گریبان پاره کردن بی نصیب　　گر شود کوته بصد شمشیر از دامان تو
پیش شبها سیر دلهای پریشان مکنید　　جز خیالت کس ندارد طاقت عریان تو
خون نسوزد استخوان من کی چون افتاده است　　در میان دیده و دل بر سر پیکان تو
بهر یک نظاره میزان کرده در کار خودم　　این کم از ماس بود چشم و دگر حیران تو

نمیدانم که گردش امیدوارم — که دل در سینه میخواند فسون هر آینه

دلی کو پاره عاشق نسد نباشد بعض غم — که نور ماه تو گردد فزون هر آینه

چنین کز فکر گیسویت زبانها دل برون شد — زند سودای او بر سر جنون هر آینه

زبس تاکید گر گردند خصمی پیر عشقت — نشان دیده و دل لحت هر آینه

چنین کز شوق رویت جان بهر نظاره رو — رحم بارگاه آید برون هر آینه

مسیحا را نشاند دعوی اعجاز با بینت — که می آید بدامت ار هر آینه

غرض ناکامیست از عشق اگر نه — چرا میکنند هر آینه

بدل غمی چو نداری بسینه داغ منه / تراکه بسته بود در بره چراغ منه

وصیتم شب رحلت بمیفروش این بود / که جز پیاله ببالین من چراغ منه

مرا گلش جان عطر پیرهن برخاست / نسیم کو بسرم منت سراغ منه

غمم چو تازه نکردی براحتم مفریب / چو ناخنی نزنی بسینه هم بداغ منه

بهار آمد و بلبل بناله میگوید / که بی پیاله چو نرگس قدم بباغ منه

بباده دست مرا همیشه بخود واکن / قرابه را بشکن باز کف ایاغ منه

بشکر قرب مزن طعنه دورگردان را / چو عندلیب شدی دست رد بزاغ منه

خوی تو در جفا شکسته / عهدت کم و وفا شکسته

پیکانی نو خار حسرت / در جان صد آشنا شکسته

تا از جگر که یادگار است / خاری که مرا بپا شکسته

بر هر که کشیده تیغ از رنگ / رنگ من مبتلا شکسته

آنکس که دلم شکسته داند / کین شیشه بدعا شکسته

غیرت کمش ساغرم بسنگی / صد جام جهان نما شکسته

یارب

یارب ز من ناله ام به آسیبی / هنگامه صد دعا شکسته

تا بتکده دلم شد آباد / بازار گلستان شکسته

یارب که شکستگی مبیناد / آنکس که دل مرا شکسته

هرکس که بدید رنگ قدسی / داند که دلش کجا شکسته

در سینه دلم غمین فتاده / خود گو چکنم چنین فتاده

از کینه خلق در هراسم / زان چین که بر آستین فتاده

جز عشق بتان که گردش دست / زاهد که به ننگ دین فتاده

بر گرد لبت بنفشه شد سبز / با مور در انگبین فتاده

در کوی تو آفتاب از شوق / غش کرده و بر زمین فتاده

از دولت عشق سینه من / چون کوی تو دلنشین فتاده

پروانه طبیعت است قدسی / تا بر دل آتشین فتاده

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده / چون نکونامی بلایی را ز سر وا کرده

هر که امشب گشتن سوی تو دارد خان	آفتابی در دل هر ذره جا کرده
شکر احسان تو ام چون آرم بجای غم تو	خون دل عمری برای من مهیا کرده
دست در دامان حجر یارداری ای اجل	خوش مدد کاری برای خویشتن پیدا کرده
وای بر آنید کان روز کارای آسمان	گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده
در غمش لاف صبوری میزنی ای دل برو	دیده ام خود را و ما را هر دو رسوا کرده

از تو دلها همه ناشاد و تو هم شاد نه	عالمی از تو خراب است و تو آباد نه
در گرفتاری عشقست حیات ابدی	جان بکرانه دهد ای صید که آزاد نه
در حق من سخن غیر مکر کردی گوش	که دور و زشت بمن پیش بیداد نه
زلف که نداری سر دل برون کس	در ره صید مکش دام چو صیاد نه

عاشق بر بستر آسوده کی پهلو منه	تکیه بر شعله در گلخن بعکس رو منه
زهر اگر بر لب نهی چون می بنوش و دم مزن	تیغ اگر بر سر نهی مهر بر ابرو منه
بر میان نار چرا از زلف ترسایان مبند	طوق بر گردن بغیر از حلقه گیسو منه

کی خبر دارد

کی خبر دارد ز ذوق عاشقی آنکس که گفت	دل بهیچ و تاب زلف و عشوه غیر او منه
عشق اگر خواهی در لاخوف غم پنهان مزن دم	همچو قد سهی در استانی بر سر هر کو منه

گشته ام لول نازم یار چندان گشته	میتوان دانست کز قتلم پشیمان گشته
من طلبکار توام درد برد جرم	تو مرا در سینه چون روح پنهان گشته
بعد ایامی که پیشش یافتی راه سخن	عرض حال خویش کن ای دل چه حیران گشته
مرهم الماس ای دل بسته بر زخم خویش	کرده با درد خو فارغ ز درمان گشته
از قبول عشق قدسی کس مباد ای نصیب	مست غم و ایمان گشته

یا ربی پروا و ما را از روی دل بسی	کار خواهد بود با یار چنین مشکل بسی
جان من دلسوزی پروانه طرز دیگر است	گرچه باشد شمع را جوینده در محفل بسی
باده غم گرچه با ما کرد تلخیها بزم	وقت ساقی خوش که زود دیدیم روی دل بسی
کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور	سوده شد پای امید در راه تا منزل بسی
گریه دیر آید بیادم اشک ازان تخم بار	کی به حاصل چو ماند تخم بیزه گل بسی

هرکز از راه حرم خوبان کسی خاری نچید / راه طی کردم بمژگان از پی محمل بسی

بنومیدی خوشم ناکامیم کامست پنداری / دلم را بی سرانجامی سرانجامست پنداری

شراب ناامیدی خوشگوار است در جامم / حریفان را می وصل تو در جامست پنداری

میان روز و شب بی دوستان فرقی نمی بینم / بچشمم اول صبح اول شامست پنداری

بگوشم امشب آواز جرس نزدیک می آید / زمین تا محمل مقصود یک گامست پنداری

خیال وصل بستن بهتر از وصلش کند شادم / نشاط نشأه ام در باده خامست پنداری

ز اهل خانقه قدسی شد و رند مدام / بچشمم حلقه توحید شان دامست پنداری

ای عندلیب وصل هم آواز کیستی / وی باز باغ غمت تو دمساز کیستی

نشنید نغمه مطرب غم آنکه گویدم / آتش تربیت شعله آواز کیستی

نگذاشت رشک ورنه جمالت نمودمی / آن کو که گفته شیفته ناز کیستی

قدسی ز حال خویشتن آگه نهایت / بنگر چنین ز چشم فسون ساز کیستی

بهار رفت

بهار رفت و نچیدم گل از بر رویی / گذشت عید و ندیدم هلال ابرویی

گشاده روی بهر در شدم چو آینه لیک / چو پشت آینه از کس نیافتم رویی

از آن مقید ضعفم که در ضعیفیها / ز خویش در غلط افتم که تار گیسویی

جفا کشیدن فرهاد اگر قبولت نیست / به بیستون روی و در باب بسته بازویی

نیم برشک ز سامان غنچه چون بی هم / چو لاله دارم از اسباب داغ پهلویی

ز ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام / چنانچه خشک شود بر جراحتی مویی

هلاک مشرب آن بیدلم که چون قدسی / نمیکشد به بهشتش دل از سر کویی

ز مو ضعیف ترم از غم میان کسی / بهیچ قانعم از حسرت دهان کسی

خدای را مددی تا کی از شکنجه هجر / چو شمع تاب خورد مغز استخوان کسی

سرم بسجده گردون فرو نمی آید / رخ نیاز من و خاک آستان کسی

حدیث مهر تو اند چو بر زبان چه عجب / اگر چو شمع جهد آتش از زبان کسی

نظر بغنچه کنی تا تهی دلی چه کند / چو لاله گر نشود داغ مهربان کسی

نه خار غنچه بدستم نه داغ لاله بدل / نشد که برخورم از باغ بوستان کسی

زهی ستاره قدسی که دوش دین ازو
هزار لطف که نکند شته در کمان گویی

هزار حیف که در بوستان رعنایی
ثمر یک نکهت گل چون نسیم هرجایی

بچشم مرغ چمن داغ سنگ بر پهلو
نکوتر است ز گل بر بهر تماشایی

نماند از مژه محروم دیدن ساغر
کند چو چشم تمام تو مجلس آرایی

هزار بار فشرد و آن ز موده ام دل را
نمیکند نفسی نی بتان شکیبایی

بتان شهر نهادند داغ بر دل من
چو لاله نیست مرا داغ سینه صحرایی

بآفتاب پس از صبح کس نپردازد
ز خانه مستی از صبح اگر برون آیی

پیام من همه شب ناله میبرد برش
چه احتیاج بنامه جامه فرسایی

رفیق من نشود غیر غم کسی قدسی
کجاست غم که بجان آمدم ز تنهایی

چو شمع اب مراد محفلش بار است بیداری
بمغز استخوانم شعله در کار است بیداری

چمن نشگفت و از دل ها فروشی نمی آید
قفس تابوت مرغان گرفتار است بیداری

خدایش بگمان امشب بخلوتخانه چشمم
چنان واماند که بخت خفته بیدار است بیداری

زنم اگر

دمی بجان گشت داغ چون بخت با کشتیار آتش
مرا این بخت برگردید در کار است بیداری

نمی یابم ره بیرون شدن از کوی حیرانی
بهر سو رو نهم در پیش دیوار است بیداری

براه دوستداران دیده بر دیوار روزن دارم
درین ویرانه چشم خشم بیمار است بیداری

بشمع محفل آوردن برهمن باهم
بچشم تارهای شمع زنار است بیداری

سرشکم از زبان گویا حدیث مایه میگوید
حسد بر دیده دارم وقت دیدار است بیداری

از او دل بر نمیدارد گر آید شب بخواب من
حبابش هم بر و زمن گرفتار است بیداری

بطوفانی بجوش آمده عالم در جوش آید
سرشکم تا توان و ناله بیمار است بیداری

بهوای صید گره بگذار تا بیایی
تو که صید قدس گیری بشکار ما بیایی

رقم شهادت ما گر بدست دارد
تو که ای اجل ندانی بشکار ما بیایی

برو ای صبا بشیرین ز روان گوهکن گو
که شدی چو یار شیرین و بمزار ما بیایی

سر کوی می پرستان بیا که نیست خالی
تو که مرد پارسایی بجوار ما بیایی

مغربت وقت مردن ما مید وعده ما را
که تو شمع بزم غیری بمزار ما بیایی

ز کمان بلا گذشتم ز چه خیلی و چه ها می
که تیغ فکنی و بر سینه چه سوار ما بیایی

تو که غافلی ز قاتل چه روی پی تفحص / همگین گشته کردی و شمار مایی
برو ای جوان ز پشتم که اگر نشسته گردی / بنظر ز خوبروی چو نگار ما بیایی

ما چو پروانه نسوزیم بداغ غلطی / شمع در محفل ما سوخت بداغ غلطی
روز ما را ز شب تیره جدا نتوان کرد / صبح برگرد ز خورشید چراغ غلطی
در ره عشق که نشستم ز خود کام نخست / که نبیند از دم از ره بسراغ غلطی
زنن ساقی عشقم که بهر گردش جام / از حریفم نتوان زد بایاغ غلطی
شکر لله که ز سودا بتو گرمست دلم / نیستم سوخته چون لاله بداغ غلطی
عقل در سر بهمه سوخت دماغ غلطی

از ره بخواهش دل شیدا چه میروی / گر عاشقی بگوی تمنا چه میروی
در گل گرفته ام در و بام سر ز رشک / دیگر بباغ بهر تماشا چه میروی
پیرهن پاره از گریه تو در خونم / چون باد شرطیست بدریا چه میروی
خواهی کشید پرده ز رخ گل بتو خویش / ای باد صبحدم بتماشا چه میروی

یوسف تو طاقت زندان از کجا / بی پرده پیش چشم زلیخا چه میروی
دامن گرفتن تو چنان آیدم که کس / بر سر آفتاب که تنها چه میروی
کمتر ز لاله نتوان بود در جهان / بی داغ دل بدامن صحرا چه میروی
عالم ز تو خراب شد ای اشک پرده در / بیشند و نی برهنه بهیجا چه میروی

گر چو شمع آتش بر اندازد گریبان کسی / چه گنه باشد گردنش بطوق فرمان کسی
معذرت خواهم ندانم تا کنم دعوی من / گر رسد در وز چرا دستم بدامان کسی
گر چو غنچه ام قید گریبان مگسلد / پیرهن تا کی بود چون غنچه زندان کسی
ابر را نشنید هرگز که چون بارد دگر / بر گرفتند آستین از چشم گریان کسی
آتش جانسوز میدانم کسی غیر از تو نیست / بهر آن سوزم چو بینم داغ بر جان کسی
از حریفان بیشتر بر ساقی و الهیت / از قدح رحم نباشد چشم گریان کسی
گر صبا بر لاله نبودی در گلستان کسی / این قدر بر بلبلان کی سوختی جان کسی
پای چون محکم کند در بزم سر گریان عشق / گر نخیزد شعله چون شمع از گریبان کسی
از وفای جور خوبان شرم می آید مرا / دست بیشتر می نخواهم زد بدامان کسی

نخیزد از دل مرغان بباغ افغانی – که ناخنی نزند بر دل پریشانی
هزار عقده ام از دل بیک خدنک کشود – فروختم جهتی غنچه را به پیکانی
ز بسترم عشق اسیر تو اب کشته بکر – که شد ز دام تو بر حلقه چشم گریانی
حست در بدن نداند انکه بود – چو شمع با نفس آخرش گریبانی

تا چند از پی دل شیدا رود کسی – دنبال او نکوست که تنها رود کسی
بر هم طلب بباش چو داغی بسوختی – دست تهی چگونه بسودا رود کسی
کس سطلب نرفته اگر دیر اگر حرم – خواری کند بجوانه بهر جا رود کسی
کمند تو می آردش نزیر – بر بام چرخ اگر چو مسیحا رود کسی
بکشا ز رخ نقاب که زاهد نکویدم – از ره چرا بزلف چلیپا رود کسی
ای جسم ما سخت دمی ما سر گریه دار – تا کی ز بهر روی بجرا رود کسی
نشاید براه کعبه ز شوق قدم زدن – چون خار اگر در آینه پا رود کسی
تا دامن صد زبون نیست بر کسی – منت برای قطره چون نیست بر کسی

کافر

کافیست شوق کشته شدن خونبها – در روز حشر دعوی خون نیست بر کسی
هر کس بقدر همت خود میکند جفا – هرگز ستم ز همت دون نیست بر کسی
عاقل کسی بود که کند غربت اختیار – از کشوری که دست جنون نیست بر کسی
با عشق در شکاری ما علم قیل و قال – تکلیف ازین که کار فزون نیست بر کسی
ای غم بخانه دل قدسی وطن مکن – تعمیر این خرابه سکون نیست بر کسی

سرم شد باز گرم از مرد بجان سعی دائی – بغم دل را بشارت ده که عاشق میشوم جایی
چو جام محبت بشکند عهد لب ساقی – که آمد لاله کش دیوانه میخانه پیمایی
بدیگر باره بر سوی ابشارت روح مجنون را – که آمد با محبت تازه بیمارگی رسوایی
دو چشم باز قدسی بر سر ره کو ها – که گرد آب وی چشم من خاک کف پایی

من تا روز هر شب در فراق چشم مسکونی – بدل پیکان ز هری بلب پیمانه جوئی
زعکس عارض جانان شود هر ذره خورشیدی – زخوناب سرشک من شود هر قطره جیحونی
مخوان افسانه وزین بیش اوضاع محبت را – که نبود عشق بازی کار هر فرخ ناد مجنونی

پی نظاره حسن از منکشتی ملایک را
اگر میدانستی رضوان چه قدرت نخل موزونی

مسیحا کی تواند برد از نیرنگ عشقت جان
محبت را بصد اعجاز ست سحر در هر افسونی

ز حسرت میرم و سوی تو هرگز نامه ننویسم
که بر خود رشک ورزم گر شود آگه ز مضمونی

خیالت کو بیا امشب دلی را مضطرب دارد
که غیرت بر دلم هر لحظه می‌آرد شبیخونی

نوشیم ز بس چو باده ز پیمانه دوستی
جوشد چو خون از دل دیوانه دوستی

آن دوستیم که ز من در طریق عشق
آموختند بلبل و پروانه دوستی

گر دوستی طلب کنی از من طلب که کرد
نسبت درست با من دیوانه دوستی

قدسی برحمت بران ساده لوح کو
جوید ز دل شکسته ز جانانه دوستی

چند جفا شیوه و عادت کنی
وقت نیامد که مروت کنی

مژده مرا گر باسیران خویش
لطف باندازه حسرت کنی

جان ز غمت بر لبم آمد نشیت
منتظر آنکه تو رخصت کنی

یاد کند گر تو باین روی خوب
روز جزا میل شفاعت کنی

خود چه

خود چه کرمی نیست که ارزانیت
قدسی اگر ترک محبت کنی

آرزوی ما کند ما مدعا بیگانگی
عشق را باشد نصیب از آشنا بیگانگی

کی شود در روشن گلزار خاک کوی تو دیده ام
چشم عاشق را بود با توتیا بیگانگی

خفتگان خاک دیگر جان آرد به تن
گر کند در حشر زلفت با صبا بیگانگی

ما ازان عشق آشنا باشیم کند در کشش
از دو عالم چه غمت باشد روا بیگانگی

نماند در بدنم جان ز حسرت بوی گلی
مگر نسیم کند زنده‌ام ببوی گلی

نماند در چمن امشب مرا حیات مگر
نسیم صبح کند زنده‌ام ببوی گلی

نشاط تنگ دلی در چمن چو اهم با
اگر چو غنچه دلم در شود بروی گلی

بعندلیب پس از من قسم که با نسیم
نبرد جانب گلزارم آرزوی گلی

چه حاجتم بچمن چون نمیت همرا
زبان چو غنچه بر از گل ز گفت و گوی گلی

ندیدم در چمن هر چند گردیدم سر خاری
که در سینه مجروح بلبل نیست آزاری

نه بزم آرای رندانم نه صاحب باغ دلانم   شرابی نوشم از جامی که گلی چینم ز گلزاری
چنان افتاده ام از کار بهر لاله رخساری   که غیر از دیدن رویش نمی آید ز من کاری
فضای سینه را چندانکه میجویم نمی یابم   ز یاران هر دل نزدیک غیر از ما کس یاری
نگاهی داشت هر سو کرم ساقی دوش در مجلس   نمیدانم که آتش در که زد من سوختم باری
ز زلف یار نتوانم بریدن دل بآسانی   که جزوی عمرهای بسته دارم در دل هر تاری
ز شیخ و برهمن باید طریق عشق ورزیدن   یکی مشغول تسبیحی یکی در بند زناری

نکردم از سر کویت بهیچ گلشن روی   بود خلاف مروت که پوشی از من روی
من و تو چون قدح و باده آشنای همیم   من از تو چشم نمی پوشم و تو از من روی
بسوی من نظر اختران چنان بستند   که آفتاب نمی آردم بروزن روی
فروغ نور نجست هر طرف نگرم   کلیم وار ندارم بسار ایمن روی
درین زمانه چنان زور کس نمی بینم   که بر نیاوردم زخم بر سر من روی
ندیدم از در سنگین دلان چنان ردی   ز عکس خویش بر هم نگردد ز آهن روی
ز فیض گریه ارم ملول میخواهم   که برق خنده ز نای آردم بخرمن روی

بجلوه ام

چگونه محرم این بوستان شوم که بعرض   اگر نسیم شوم غنچه گیرد از من روی
ز گریه ام نبود در روی دامن حرا   ز بسکه سیل سرشکم کند بدامن روی
سپاس سود را پایت روز کار خوش بش   بحلقه در ماتم مگر بشیون روی
اگر شود که ز رخسار پرده بردارد   عجب که سوی بت آورد گر برهمن روی
سر نزاع ندارم بهیچ کس قدسی   ز روی دوستی آرد مگر بدشمن روی

دل ز بیداد تو رو کرد بآبادانی   در نظر برگ گل و لاله کند پیکانی
در تماشای در و بام تو چون مهر منیر   هر سر موی کند بر بدنم مژگانی
از بد و نیک جهان روی فراهم گشتم   زانکه چون آینه ام باز بود پیشانی
سینه ام نرگس تر ست ازان سنگ شود   جگرم آه کند از غم بی پیکانی
در خراش جگرم حاجت ناخن نبود   پنجه اش آه کند در جگرم سوهانی
دیدن رویش قدسی   گل برنگ ز خورشید چه اگر دانی

میکنم در بوستان با عندلیبان خوش نوی   ورنه گلرا کی ز ند افتد نوایی چون منی

تا دم مردن فغانم در هوای گلشن است / نیستم بلبل که باشم هر نفس در گلشنی
تو نکونامی و من بدنام مردم عیب جو / همرهی عیبست عیب ای چون نکویی با چو منی
بیخودم دارد اگر یک قطره گر یک ساغر است / دل چو سوزد خواه از یک شعله خواه از گلخنی
صبر آنم کو که شام هجر گیرم گوشه‌ای / دست آنم کو که صبح وصل گیرد دامنی
یوسف من بوی پیراهن نمی‌آرد دریغ / پیر کنعان ورنه بوی یافت از پیراهنی

چو باد صبح گذشتم بگرد هر چمنی / برای خویش چو کویت نیافتم وطنی
چو دست خصم زلیخا بریده باد آن دست / که بر تنی نتواند درید پیرهنی
چو قامت تو نهالی ندیده‌ام موزون / باتفاق صبا گشته‌ام بهر چمنی
روم بدایره مردم پریشان بخت / مگر ز موی تو بر گوش من خورد سخنی

تا بکی بر لب بجای باده خون آرد کسی / گر بگلچیدن رود داغ جنون آرد کسی
فطرت پستم نمیسازد با اقبال بلند / من چنین بدبختم اگر بخت زبون آرد کسی
طالع فیروز در کار است رند هرزه رو / بهر وصلت چند حرف پرفسون آرد کسی

کی حرف ملامت شکند خاطر ما را / خصمی بچراغم نبود باد صبا را
در سایه دیوار خودم خفته غنیمت / گر بر سر من سایه نیفتاد هما را
یا منع من از دیدن رویش منمائید / یا دیده گشائید و ببینید خدا را
گردین بلا رام مبادا رمد از دل / زنهار بدرد کم مکن اظهار دوا را
یارب ز چه از خرمن ما برنگذرد / برقی که بسوزد بدل خاک گیا را
بر چهره ز خوناب کسی رنگ نبیند / گر ناخن غیرت نخراشد دل ما را
احباب تسلی بخیال تو نگشتند / انصاف صلایی نزد این مشت گدا را

دلبستگی نماند بوارستگی مرا / وارستگی مباد ز دلبستگی مرا
آسوده کی بشربت مرهم علاج کرد / دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا
گردم ز عشق تو شکوه تلافی نمیشود / سوزند اگر بآتش وارستگی مرا
روزی که جامه بر قد احباب دوختند / عشقت قبول کرد بشایستگی مرا
ترسم ز نازکی نکشد تشنه دلم / در بر کش ای نسیم باهستگی مرا

قدسی روم طفیل حریفان بزم او	هرگز نخواند یار بدانستگی مرا

فکنده از نظری دین حسود مرا	زخویش کرده جدا آتشی چو دود مرا
غرور کعبه روانم دلیل بتکده شد	وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا
روا مدار که گردد مرید خواهش غیر	نوازش ستمی کز تو چشم بود مرا
ز سیر گلشن وصلت چه طرف بربستم	بغیر ازین که بدل حسرتی فزود مرا
ز رشک میزند امروز نشتر طعنم	کسی که دوش بعشق تو می‌ستود مرا
ز شکر عشق نبندم زبان که ایامی	بدل بناخن غم عقده‌ها کشود مرا
چه حاجتست تامل بقتل همچو منی	همان بهست که بسمل کنند زود مرا
اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قدسی	که زنگسار آینه دل توان زدود مرا

ز هجر کرد خبردار وصل یار مرا	صلای گشت خزان میزند بهار مرا
سواد زلف بتانست نسخه بختم	سفید بخت ندیدست روزگار مرا
ز عشق تا شده‌ام آسوده زار برگشتم	فرود نشئه این باده از خمار مرا

فغان که سوختم و آستین لطف کسی	نرفت آینه خاطر از غبار مرا
ز قدر مردمک چشم آفتاب شوم	بقدر ذره اگر بخشی اعتبار مرا
چو گفتمش ز چه بستی کمر بخونم گفت	کمر برای همین بسته روزگار مرا
نماند از گریه زور دلم که مردم چشم	بسعی گریه نیاورد در کنار مرا

یکی بود بنظر نیستی و هستی ها	تفاوتی بنود در خمار و مستی ها
بمی‌پرست مزن طعنه زانکه کمتر هست	زمی‌پرستی او خویشتن پرستی ها
بود بدیده نادیده برگ کاه چو کوه	بلند قدر نماید فلک ز پستی ها
گذشت موسم اندوه و وقت عیش آمد	رسید نوبت ایام تنگدستی ها
عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد	خراب کرده عشقست ملک هستی ها

آتش مزاج من بگذار این عتاب را	چین بر جبین نزیبد کسی آفتاب را
گردون بدوستی نبرد همتم ز کار	گردد زبون چو رشته دهد بار تاب را
بر دیده شد حرام غنودن که عاشقان	اول کلید چاره شکستند خواب را

نور نظر چگونه نسوزد ز دیدها / جایی که برق عشق بسوزد نقاب را
اشکم تمام گشت چو آتش زدم بدل / خون بر طرف شود چو بسوزی کباب را
بگذشت ربط گریه ز ناسورهای دل / ظرف قدیم زود رساند شراب را
خون شد دلم ز حسرت پیکان غمزه‌ات / کس بر گلوی تشنه نمی‌بندد آب را
بوی نگار من بچمن بردی ای نسیم / کردی ز رشک در رگ گل خون گلاب را

خوشم بدرد مکن ای دوا علاج مرا / مکن مکن که عمارت کند خراب مرا
چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی / که ذوق گریهٔ عشق تو کرد آب مرا
هجوم گریه نمیدانم اینقدر دارم / که جای بر سر آبست چون حباب مرا
ز شکوهٔ تهمت مردم و همان خجلم / برون نبرد اجل هم ازین حجاب مرا
عنان لطف کشیدی و پایمال نمود / سبک عنانی صبر گران رکاب مرا
من از قضا بهمین خوشدلم که چون قدسی / نبرد قسمت ازین هیچ باب مرا

داده عشقم بادهٔ نابی که میسوزد مرا / خورده‌ام از جام خضر آبی که میسوزد مرا

بنر

شب فغانم رفته بود از یاد مطرب صبحدم / زد بتار چنگ مضرابی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته‌ام چشمم ز خون دل ترست / باز در جو کرده‌ام آبی که میسوزد مرا
قبلهٔ بتخانه را گوشهٔ ابروی تست / در نماز از نیت محرابی که میسوزد مرا
شد مقیم گوشهٔ ویرانه برباد دوست / یافت قدسی گنج نایابی که میسوزد مرا

وبال جان اسیران مکن رهایی را / مده باهل وفا یاد بیوفایی را
ببرگ هم نبریدم بهر که پیوستم / کسی نخوانده چو من جزو آشنایی را
میسرست وصالت مرا ولی چه وصال / که یاد میکنم ایام بینوایی را
زهی ستاره روشن که دیده شب چو چراغ / تمام کرد بر و بیتو روشنایی را
مرا ز عشق بتان پیشه مشق رسواییست / فکنده‌ام ز قلم حرف پارسایی را
بجز تو قدسی اگر داده دل بیار دگر / قبول کرده ز بت دعوی خدایی را

شد دهان شکر گو هر زخم نخچیر ترا / صید پیکان خورده داند لذت تیر ترا
بر در دیوانگی زد بر سر کوی تو دل / تا بگردن افکند زلف چو زنجیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که روز بازخواست — آفرین ای ناله فرهاد تأثیر ترا
از چه خاکی ای دل ویران که از زور زلزل — هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا
صید دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان — ای شکار انداز باعث چیست تأخیر ترا
گر خطایی رفت قدسی حرف نومیدی مزن — کی گریبان بر تو میگیرند تقصیر ترا

خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا — که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
چو غنچه تا بگریبان نهفته در نظرم — فتاده کار بنظاره در لباس مرا
بنای عافیتم را ز زیر گور اهسم — بود چه چشم ز گردون بد اساس مرا
ز بدشگونی داغی که نیک خواهد شد — بود ز اختر بد بیشتر هراس مرا
ز رحم بر سر ره سبز کرده گردونم — که جور یار رساند بزخم داس مرا
کمر که بسته بتاراج آشیانه چند — درین خرابه کسی کو مدار پاس مرا
قدی شکسته من راست کرده کوسی یافت — زبون تر از همه گردون کج پلاس مرا

چو میکشی نگاهی بستم مران خدا را — بکشی اگر نوازش مشکن دل گدا را
همه حیرتم که هرگز چو نبوده آشنایی — بجهان که گفته چندین سخنان آشنا را
چو نشدی تمام خواهش چه زنی در اجابت — بدم فسرده هرگز نبود اثر دعا را
شده قاصد آنچنان کم بمیان دوستداران — که ز مصر سوی کنعان نفتد گذر صبا را
نفسی ز من نگشتی دل نازک تو غافل — بتو گر خدای دادی دل مهربان ما را
ز طراوت جمالت بهزار دیده مرغان — نکنند فرق از هم بچمن گل و گیا را
غم عشق را بصد جان چو کنند پیش قدسی — ندهی ز دست ارزان گهر گران بها را

چند سوزد برق محنت خرمن خاشاک را — آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را
چشم تا پاک گشت چون خورشید از آلودگی — دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را
شوق آتش تا نسازد خلق را گرم گناه — چون برون آیی بپوشان روی آتشناک را
بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل — رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را
بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدسی منال — چند درد سر دهی آسودگان خاک را

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا
لب بسته ناامیدی ازین گفتگو مرا

در چشم خلق بس که مرا خوار کرده
نشناسد آبروی کس از آب جو مرا

دور از تو کار خنجر الماس میکند
ساقی گر آب خضر کند در گلو مرا

من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن
بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمانها بباده درستست داده اند
روز نخست دست بدست سبو مرا

خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او
هرگز نبود لطف چنین چشم آرزو مرا

قدسی چه حالتست که آلوده تر شوم
هرچند آب دیده کند شست و شو مرا

بکفر زلف ازان تازه کردم ایمان را
که تازه ریخته خون صد مسلمان را

ز حد فزون مکن ای داغ با دلم گرمی
که هیچکس بتواضع نکشته مهمان را

قیامتی ز خرامیدنت بلب نرسید
چو نسبتست بقد تو سرو بستان را

شب وصالم اگر رخصت نظاره دهی
چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

سرشک من همه جا میرسد بنیم زبان قوم
که شسته اند ز دامن جدا گریبان را

در راه تا رود ز من آن نازنین جدا
دستش جدا فغان کند و آستین جدا

چون بر نشان پای تو مالم رخ نیاز
نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا

از لذت خدنگ ستم عضو عضو من
هر یک کنند شست ترا آفرین جدا

هم عاشق وفایم و هم بنده صفا
دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا

من ترک عالمی ز برای تو کرده ام
از من مشو برای دل آن و این جدا

قدسی خرید دولت وصلت بخواب هم
از چون تویی فتاده کسی اینچنین جدا

میخورد نشتر تدبیر شب و روز مرا
مصلحت چیست بازین مصلحت آموز مرا

هست حق نمکی بر منش از دیده شور
آنکه چشم بدش انگشت [illegible] مرا

عید و نوروز من آنست که پیشم باشی
چون نباشی تو چه عیدست و چه نوروز مرا

طبعم افسرده شد از فکر حریفی خواهم
تا کند گرم بیک بیت گلوسوز مرا

میبرد هر نفسم بر سر راهی چو صبا
بوالهوس کرده نگاه هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

تهی هر کس ببزم دستگاه جا کند خود را
دمی صد بار دل با دیده آتش سودا کند خود را

شبی وصلت مع دل عهد خیالت تازه میسازد
که امشب فارغ از تنهایی فردا کند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاد و میترسم
که بی تابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را

بدست بی سرانجامی چنان گردیده‌ام گم
که عمری بایدش گردید تا پیدا کند خود را

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتشخانه باید تا کند روشن چراغم را

بهارم خرمی از تازه رویهای او دارد
وگر نه غنچه در رو بدل سامان باغم را

زغم گم گشته شوق چراغ و آرزوی گل
چرا از بلبل و پروانه میجویی سراغم را

زچشمم چند جوشد خون و این ماتم ای ساقی
بر غم دیده پر خون بیا پر کن ایاغم را

پریشان شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز
زبوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود [illegible]
فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

ملامت کوچه میگردد ز بی مجنون شیدا را
نگیرد هیچ عاقل تنگ بر دیوانه صحرا را

مانع گریه نشد چشم مرا دیدن تو
تاب خورشید کجا خشک کند دریا را

پرده بر داغ کشم چون روم از شهر برون
بر دل لاله چراغ تنگ کنم صحرا را

کی بسودای دلم سلسله موی برخاست
که سر زلف تو بر هم زد آن سودا را

همه روز لیخا شده یعقوب وگرنه
کی این همه مهرست بفرزند پدر را

چشم از مژه گو در کمرش بحجه مسدار
هرگز نکند شانه کسی موی کمر را

لب تو دریش ار برد نام دل افگارها
آستین سوزد اگر خندم برخسارها

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده می آید به استغفارها

نشکفد در سینه دل بی زخم تیغ غمزه
تا نگردد خون نخندد غنچه گلزارها

خویش را قدسی بر آتش بسوزان تا بکی [illegible]
ننگ دین و کفر گردد سبحه زنارها

منم که داغ دل دشمنست مرهم را
نمید هم شب قدر روز ماتم را

بگلشنی که نسیم دلم گذشته بران
زخون دل نتوان فرق کرد شبنم را

مریض عشقم و خون جگر چنان نوشتم
که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را

بکیش برهمن از دین خبر نداری اگر
بپیش بت ببری سجده دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیدهٔ تماشا را
لب تو تازه کند روح صد مسیحا را

بود بمرهم راحت همیشه طعنه فروش
کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را

بود بر اهل محبت حرام آسایش
تبسمی که کند تازه زخم دلها را

عجب نباشد اگر در محبت یوسف
دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را

زهی تصرف خوبان که شیخ صنعان هم
کمند گردن جان کرده زلف ترسا را

برای آنکه شود وصل یار زود آخر
شماره بدم امروز کرده فردا را

زخون دیده و دل در خیال عارض دوست
کنم بلاله و گل فرش کوه و صحرا را

بیا بدیدهٔ ما سیر کن نه در گلشن
ببرگ گل مکن آزرده آن کف پا را

چه شد که دامن قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکردست منع دریا را

فسون ناله ام شب بسته خواب پاسبانش را
کنایا هر سر نباشد آشنایی آستانش را

زچاک سینه ام دل میکند نظاره نقشش
چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

بحسرت

نوازد ظاهر و در دل خیال کشتنم دارد
بحال خویشتن پی برده ام لطف نهانش را

اسیر عشق را فرصت عزت بعد مردن هم
میندارید بر خاک مذلت استخوانش را

تهی ز می نتوان یافتن ایاغ مرا
بآفتاب نشب میرسد چراغ مرا

غم تو گر نکشد دامنم ازین کشور
چنان روم که نیابد کسی سراغ مرا

ببار ناخن اهل ملامتم چه نیاز
چو کرم خونی غم تازه کرد داغ مرا

چو غنچه چند زنیم تنگدل ز خاطر جمع
نسیم گو که پریشان کند دماغ مرا

دلم زباد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم بهار باغ مرا

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار فتنه ز هر سو شود بلند آنجا

مرا چو سینه کنی چاک آنقدر بگذار
که تا خنی شود دم گاه گاه بند آنجا

شب فراق تو مهمان آن غم آبادم
که صبح هم نکند میل نوشخند آنجا

مران ز صید که خود مرا ان که عمریست
چو حلقه دوخته ام دیده بر کمند آنجا

مرا بسوز بمحفل برای دفع گزند
که داغ میشوم از گرمی سپند آنجا

گرفته خانه بکوی سهی قدان قدسی   مگر شود نظر کوتهش بلند آنجا

پرهیز ده ز هجر گرفتار خویش را   بنگر شکسته رنگی بیمار خویش را

بهر ذخیره شب هجر تو روز وصل   گم کرده این گریه بسیار خویش را

بیداد دوست چون ستم چرخ عام نیست   دانسته‌ام غرور ستمکار خویش را

جز شغل دوستی نبود کار دیگرم   شکر خدا که یافته‌ام کار خویش را

قدسی هوای باغ و لب جو چه میکنی   دریاب فیض سایه دیوار خویش را

سخن ز غیر مپرسید بینوای را   که گرد و روز زبان حرف آشنای را

حدیث هجر بگوش دلم چنان نخجست   که حرف موج بگویند ناخدایی را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر   کشیده شانه مگر زلف مشکسای را

ز رشک هر مژه در چشم من خاری   بکوی دوست چو بینم برهنه پایی را

چراغ حسن ترا روشنی نگردد کم   اگر بهشت کنی کلبه گدای را

چو سوی دیر روی سبحه را بنه قدسی   تبرک مجلس دردی کشان رهای را

فرح

غیرتم پوشید از چشم بدان خوب مرا   داده جا در پرده دل طفل محجوب مرا

مدعی بر خویش می‌پیچد چو مکتوب از حسد   تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا

عکس رویش راز چشم آینه دل جذب کرد   دل بدست دیده هم نگذاشت مطلوب مرا

عاریت از طره شمشاد نستانم گره   غنچه این گلشنم خود عقده‌ام در کار خویش

شاید از آشفتگیهای دلم یادش دهد   ای صبا آشفته‌تر کن زلف محبوب مرا

جز دل دیوانه من هیچکس همدم نبود   مانده‌ام تنها کجا بردید محبوب مرا

کی گشاید دور از آن رخ دل نظر بر هیچکس   بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا

دل بجان آمد ز غم خواهد شد افغانش بلند   پیش ازین تاب صبوری نیست ایوب مرا

بود ز روی تو روشن بصد دلیل مرا   که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

ز ناوکت بدلم زخم دیگران بشد   پر خدنگ تو شد بال جبرئیل مرا

دلیل سوختنم روشنست بی دعوی   چو شمع کی رگ گردن بود دلیل مرا

خوشست هرچه بلعل تو نسبتی دارد   لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

خلاف طبع ز معشوق هم خلد در طبع   ز مهر شعله فسرده آتش خلیل مرا

آه سحر نتیجه شرر میدهد مرا
نخل امید بین که چه بر میدهد مرا

خون میکند غمت جگرم را بهر ار بار
بانگ پیاله خون جگر میدهد مرا

بیهوشیم نظر ز حریفان بزم نیست
ساقی می از سبوی دگر میدهد مرا

افتاده ام بدام کسی کز غرور حسن
نه میکند هلاک و نه سر میدهد مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشق ظفر میدهد مرا

دارد نشان طینت مجنون سرشت ما
از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما

چون دانه دل بخوشه خرمن نبسته ایم
محتاج آب یاری برق است کشت ما

انصاف بین که سوی تو رضوان چو دید گفت
چون عارضت گلی نبود در بهشت ما

تا از فروغ روی تو بتخانه در گرفت
آتش بکعبه تحفه برند از کنشت ما

بنیاد دیر بر لب دریای رحمت است
از سنگ کعبه فرق نبود تا بخشت ما

گر بخیال در نظر جلوه دهد حبیب را
بد و لبم ز سایه اش فرض کند رقیب را

رشته عشق بین که چون بر سر حرف دوستی
کودک بهوا داد مسخره کرد ادیب را

همچو بنفشه ننگرم هیچ در این طرف چمن
تا نرسد ز من غمی خاطر عندلیب را

لذت درد و دوستی نیست نصیب بیغمان
دست هوس نکرد در پیرهن رقیب را

دل چو ز عشق خسته شد کرد شفا ازو نشو
عرض دوا چه میبری درد مکو طبیب را

قدسی اگر تو عاشقی یار تو در دست بس
هرزه متاز هر طرف چشم غلط نصیب را

غم عشق تو در هر دل که محکم میکند جا را
بود اول حکایت این جهان خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده پر خون برون جوشد
بت من گر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

یکی از زمره اعجاز عشقت اینکه خوبان را
که طفلی میتواند کرد کار عیسی مسیحا را

گر ایزد زنده خواهد بقدر خاک بر سیدن
مگر بیرون برد اول ز حیران چشم شهلا را

چیزی نشد معلوم من از صحبت فرزانها
بر قلب رسوای زدم این بسر مرغ دیوانها

از بیم سیل اشک من دید روی از مبینان
مامرد مان چشم خود بیرون شد ندا از خانها

گر خود تهی دستم چه شد دستی ندارم در فلک
چشم و دل من پر بود گنجیست در ویرانها

از گفت و گوی این و آن تا کی فرو رفتن توان — مردم ز غفلت تا بکی خواب آرد این افسانها

ای ساقی روشن دلان باز آ که اهل شرب را — گردید قالبها تهی پر شد ز خون پیمانها

مرغان این بستان سرا آرام و اسیرند از ازل — صیاد کو منت منه از دامها یاد اینها

ناخن بدلها میزنند از طرهای مهوشان — شاید اگر صاحبدلان ممنون شوند از شانها

برگرد شمع عارضت ای قبله روحانیان — خیل ملک پر میزنند از شوق چون پروانها

قدسی ز بهر دوستی هر کس تردد میکند — من هم پی پروانه گردم درین کلبت نهانها

۲

کسی ندیده چو تخصیص هلاک مرا — سرشته اند بابحیات خاک مرا

مرا ز عشق غرض آه و درد آلود است — مباش گو اثری آه دردناک مرا

جواب دعوی دشمن بس اینکه دامن دوست — گواه پاکی خود کرد عشق پاک مرا

زیاد کردن تیر تو میسپارم جان — چه جای زحمت پیکان بود هلاک مرا

نشسته‌ام بسخن آن سراب روحانی — که خضر نعل آب بقا داده است باکی مرا

چو لاله پرهم بخنجر بر نمیدارد — رفو پذیر ندانند جیب چاک مرا

نگویم اینکه مرا بر سما رسید افلاک — بر آورند ولی بعد مرگ خاک مرا

۱) بتخصیص نموده هلاک مرا

نهادی بر سر شوریدگان داغ — زدی بر سر گره سودای ما را

درین بزم از حریفان چشم داریم — که بگذارند خالی جای ما را

نظر بر جامه از برگشتگیهاست — کسی نشناسد از سر پای ما را

درین بستان سرا عنقای عشقیم — نمیداند کسی ماوای ما را

خدارا شیخ شهر از پرده پوشی — مکن امروز شب فردای ما را

گشته چون آینه روشن دل بی کینه ما — تا فتد عکس جمال تو در آیینه ما

غمزه‌ات ناوک بیداد بنیاد ورزیده — دل بخون گشته ز مژگان تو در سینه ما

گرمی سلسله عشق ز داغ دل ماست — گوهر درد برد عشق ز گنجینه ما

عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است — رسم آزاد شدن نیست در آدینه ما

دوش بودیم ز وصل تو چو قدسی محروم — نیست امروز چرا حسرت دوشینه ما

داد گلبن در چمنها داد از گل افشانی مرا — بلبلان کردند تعلیم غزلخوانی مرا

راز من چون نقش پیشانی ز کس پوشیده نیست   از ازل بازست چون آیینه پیشانی مرا
هر طرف هنگامه گرمست از من همچو شمع   روشناسی انجمن دارد سرافشانی مرا
کی لباس من شود پیراهن فانوس چرخ   شعله شمعم کند گردن گریبانی مرا
جوهر ذاتم نخواهد فیض ابر و آفتاب   آسمان نشناسد گوهر دریایی و کانی مرا
کاش هر موی مرا می‌بود چشم حیرتی   دیده تنها بر نمی‌آید بحیرانی مرا
پیکرم را از لباس عافیت عریان ندان   پیرهن چون غنچه در بر گرد زندانی مرا
تا گریبان غنچه این باغ در دل بستگی است   سرو دارد داغ در برچیده دامانی مرا
اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن   ورنه از جا در نیارد ماه کنعانی مرا
ذوق برگ سوسن از خنجر نیابم این زمان   یاد آن روزی که کردی غنچه پیکانی مرا
ترک دفتر خانه‌ام فرمود ذوق شاعری   بر نبود دیوان شعر از خط دیوانی مرا
زلف دلبر نیستم قدسی چرا باید گرفت   از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانه کی در گوش گیرد پند دانا را   حباب از خیمه نتواند که پوشد روی دریا را
مرا قید محبت زندگی وارستگی گشت   بسر اغشتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

در غمیو گیتم گلی آرزوی جام می دارد   چرا چون دیو باید داشتن در سینه صهبا را
بچشم خونفشان رفتم ز شهرستان بیرون روزی   چو جیب غنچه بر گردم ز گل دامان صحرا را
نسیمی بگذرد بر شاخ گل در گلشن کنعان   که خاری نشکند در سینه از غیرت زلیخا را
در آب دیده چون گرداب از خود می‌پیچم   که سودا کی بیارد بی‌خروش آورد دریا را
سر کوی محبت تنگ باشد بر هوسناکان   فضای شهر زندان می‌نماید اهل صحرا را

اگر گرد از داغ دل روشن چراغ لاله را   بر دل من کاش می‌افزود داغ لاله را
گر ز دل آهم نمی‌خیزد نه از افسردگیست   دود دل بر سر نمی‌باشد چراغ لاله را

کی رسد هرگز گزند از چشم بد خوب مرا   گر فروغ حسن نتوان دید مطلوب مرا
شعله پردازد حدیث شوخی حسن با صد زبان   چون بسوزد غیر پیش یار مکتوب مرا

مستوفی

شب شود روز از خیال عارض جانان ما / شمع کو منت منه بر کلبهٔ احزان ما
بر لب استغفار در دل نقش روی زلف یار / بت درون با برهمن می پرورد ایمان ما
دست ما تا با گریبان پاره کردن کرد خو / تار و پود پیرهن بر تن بود زندان ما
گلشن با جای عشرت نیست ای بلبل برو / جز دل پر خون گلی نشکفته در بستان ما

منم که داغ دلم دشمنست مرهم را / نمیدهم بشب قدر روز ماتم را
خدنگ یار مگر چاک سینه‌ام بگشود / که سوخت شعلهٔ طوفان عشق عالم را
بگلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن / ز خون گل نتوان فرق کرد شبنم را
مریض عشقم و خون جگر چنان نوشم / که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را
ز بس که دل بتو مشغول بود قدسی را / گذشت عمر و ندانیم شادی و غم را

غزل

غمش فشانده ز دامن غبار ننگ ترا / کسی چه میکند ای دل فضای تنگ ترا
ز بس که تیر ترا صید در نظر دارد / غلط نموده بمژگان پر خدنگ ترا
بر تو رنگ نخان خواب اختران بستم / که آفتاب بپسند بخواب رنگ ترا
ز سینه ناوک جانان چو سپد رنگ گذشت / بباد داده‌ام ای عشق نام و ننگ ترا
مرا نمیسری از ننگ و نام و بهر دری / بیافتم بتب ای جان بتن درنگ ترا
بجز شکست دلم از دولت نمی آید / چه امتحان که نکردم بسینه سنگ ترا
عتاب و مهر بتان راز دار یکدگرند / کسی چو صلح نفهمد زبان جنگ ترا
گمان برد که چو گل رسته در قبا زینت / چو غنچه هر که به بیند قبای تنگ ترا
نفس ز سینه چنان بی تو میکشم دشوار / که گویی از دل خود میکشم خدنگ ترا
ز سایه پروری این بس بود ترا ای گل / که آفتاب نیارد شکست رنگ ترا
بدامنش نرسد ناز بچو ذی قدسی / ز جیب خویش رها می مباد چنگ ترا

عنان بدست ملامت بود درنگ ترا / کسی چو صلح بعهد زمان جنگ ترا

چند باشد دل ز وصل دلربایی بی‌نصیب / چند باشد گوشم از آواز پایی بی‌نصیب

رخ مپوش از من که نظاره این عیب است عیب / گر ز سر خوان کریم آید گدایی بی‌نصیب

چند آیم بر سر راه و ز بیم خوی تو / چشم از نظاره و لب از دعایی بی‌نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را مسوزای آه گرم / تا نگردد ز استخوان او همایی بی‌نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را مسوزای آه گرم / تا نگردد ز استخوان او همایی بی‌نصیب

شد بهار از توبه کردن بایدم اکنون گذشت
می‌رسد گل چون توان از باده گلگون گذشت

من که شمع محفل قربم سراپا سوختم
حال بیرون ماندگان بزم یارب چون گذشت

خواستم بر یاد بالای تو چشمی تر کنم
تا نظر کردم ز سر یک نیزه بالا خون گذشت

بر دل انتیم نمیدانم که ناخن میزند
اینقدر دانم که خون دیده از جیحون گذشت

جور دشمن شد فراموشش از نفاق دوستان
کین یاران با من از بدمهری گردون گذشت

گریه بر تنهای خود نیست قدسی را ابد
میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هرکه امشب می نمی‌نوشد بما منسوب نیست
پارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پرگلست
گر همه پیمانه عمرست خالی خوب نیست

سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم
هرکه خواندش گفت مضمونی ازین مکتوب نیست

کام جویان رشک بر حال زلیخا میبرند
چشم ما جز در قفای گریه یعقوب نیست

در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ایست
لیک مجنون تو بودن کار هر مجذوب نیست

ابتلای عشق را مپسند جز بر جان من
در بلا هر جورکش را طاقت ایوب نیست

نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم
طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

امرا

از پی گرد تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

دل چو پرخون میشود مگذار خالی دیده را
شیشه تا پر می بود پیمانه خالی خوب نیست

طبعم ز باده چون گل سیراب رو نشست
آیینه منست که از آب رو نشست

رفتی ز دیده لیک نرفتی ز دل برون
من تیره روز و خانه ز مهتاب رو نشست

با آنکه در چراغ دو عالم نمانده نور
آتش هنوز در دل احباب رو نشست

جز کشتن آرزو نبود گوسفند را
مضمون این ز خنجر قصاب رو نشست

در عشق نفی عقل همین ما نکرده‌ایم
چندین هزار نکته درین باب رو نشست

می ده که چون صراحی و ساغر در انجمن
چشم و دلم هنوز می ناب رو نشست

حرف ورع صبر ز قدسی مکن قبول
کاثار صبر من ز دل بیتاب رو نشست

نگذاشتند بر در بتخانه کامستم
فانوس دل بگوشه محراب رو نشست

تا صبحدم براه خیال بتان مرا
شب چون چراغ دیده بخواب رو نشست

دلی که عشق بگردش چو لاله داغ نداشت
جز رو هید که فانوس بی چراغ نداشت

بدین خون ز دلم دیر دیر می آید — کسی که زود کشد باده در ایاغ کجاست

هزار داغ بدل دارم و نمیدانم — ز بیخودی که مراد دل کجا و داغ کجاست

نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است — دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست

نسیم عافیت از ملک ما نمی خیزد — بکشوری که غمت ره برد فراغ کجاست

طریق عشق تو بی خون دیده نتوان رفت — چو روز من شده تاریک پی چراغ کجاست

بکوی تیره دلان جا نکرده ام قدسی — درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

دل یکی و ز هر طرف بر سینه داغ دیگر است — بهر یک پروانه از هر سو چراغ دیگر است

هر طرف رنگی دگر بر بجکند رخساره اش — ساقی ما گل کل امشب از ایاغ دیگر است

آنکه او را روز و شب در کعبه میجوی سراغ — پیش رندان خراباتش سراغ دیگر است

سوزنم هرگز چنین روشن نبود از ماهتاب — کلبه ما روشن امشب از چراغ دیگر است

شیشه را اگر برم لب ساقی چو ساغر کم دماغ — امشبم در باده پیمایی دماغ دیگر است

طعنه وارستگی تا چند قدسی را مسوز — بر دل از هر حلقه زلف تو داغ دیگر است

پیش تو شب تا روز چون شمعم بچشم تر گذشت — اشک دامانم گرفت و آتشم از سر گذشت

بر سر راهش نه ارم لذتی از انتظار — یار پنداری که امروز از ره دیگر گذشت

آنکه مشکل بود عمری حالم از نادیدنش — دوش با من بود و بر من حال مشکلتر گذشت

شوق زور آورد و اندیشه طاقت حسود — دست و پا نتوان زدن جایی که آب از سر گذشت

بس که از چشمم گریزانست آن آتش بجان — چون ز من بگذشت پنداری ز آتش تر گذشت

الحذر از آه قدسی کامشب از درد فراق — تا بلب از سینه آهش بر سپهر اختر گذشت

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست — وداع کرد شراب و خمار من باقیست

برای جیب دریدن عزیز دارم دست — اگر چه پیرهنم پاره شد کفن باقیست

ترا گمان که سخن شد تمام و نشنیدی — سخن نمیشنوی ورنه صد سخن باقیست

کفایت دلیل بقای ناز و نیاز — فسانه که ز شیرین و کوهکن باقیست

شکست جام و حریفان نشسته اند و مرد چراغ — ز سادگی دل من خوش که انجمن باقیست

اگر روی بسفر غربتست و غم قدسی — اگر سفر نکنی محنت وطن باقیست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد منست / عالمی را برده از یادم که در یاد منست

هرکه رفت از دل غبارش بر دلم آمد نشست / هر کجا کم شد غمی در محنت آباد منست

ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن / گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد منست

نگذرد در خاطر صیاد صید از دوستی / دشمن جان منست آنکس که در یاد منست

در خراش سینهٔ من گر ناتوانی ناخنم / کوه بشکافم اگر کوهی که فرهاد منست

قطره بر دریا فزونی میکند در عشق بود / عمرها تا گرد من بود آنکه استاد منست

زردی رویم نه از بیمست قدسی از تیغ / رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد منست

عافیت سینه خراش جگر ریش منست / نیک خواهم بود آنکس که بداندیش منست

نه ره کعبه بریدم نه ره دیر زدم / مرغ گم گشته از این راه که در پیش منست

نسبتم نیست بارباب تعلق ز جنون / هرکه بیگانه شود از دو جهان خویش منست

رو بسوی حرم و سجده بخاک در بت / در کفم سبحه ولی دین بتان کیش منست

شیوهٔ ما نیست تازه که بهمن داند / نمک حسن تو مخصوص دل ریش منست

بر بد کس نرود خامهٔ نیک اندیشم / آنکه هرگز نخلد در جگری نیش منست

قدسی از عقل زدی لاف چه بی توفیقیست / عشق همراه و خرد مصلحت اندیش منست

آسمان پوشید نیلی جان من غمناک چیست / دیگری دارد مصیبت بر سر من خاک چیست

هر طرف چاکیست از روی دل خندان ما / در میان لاله و گل اینقدر خاشاک چیست

در حریم وصل خود منع دلم از غم مکن / غنچه میداند که در گلشن دل غمناک چیست

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست / عشق ما را بس بود بی مهری افلاک چیست

سنبل و گل پرده‌دار آتشی داشته‌اند / زلف عنبر بو کدام و روی آتشناک چیست

آنکه هرگز بر نمیدارد قدم از دیده‌ام / حیرتی دارم که نقش پای او بر خاک چیست

دیده گریان خود تا دیده‌ام دانسته‌ام / با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست

گر نظر با غیر بودش چون دل من شاد شد / تیغ اگر بر دیگری زد سینهٔ من چاک چیست

ای سراپا عشوه گاهی جلوه در کار آ / بر سر کنجی نشسته اینقدر امساک چیست

دل ز لعلش بسته قدسی چه میخواهی دگر / صید بسمل گشته را معراج جز فتراک چیست

زاهد ز منع تو دل صد بینوا شکست / خون پیاله ریختی و رنگ ما شکست

ما که نیم که سنگ کجا خورده شیشه‌ام ... دانم که دل شکسته ندانم کجا شکست

امشب که بود نکهت پیراهنی امید ... طالع نگر که خار بپای صبا شکست

دامن گلستان که نشستی و صد جیب پاره شد ... بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست

تا کی دهیم جلوه دل زنگ بسته را ... هر کس شکست آینه ما بجا شکست

از خار خار سینه دلم را قرار نیست ... بازم ز ره بگذار که خاری بپا شکست

عاشق قدم بکوی سلامت نمی‌نهد ... خواهد برای شیشه خویش از خدا شکست

سنجیده دل بشادی عالم غم ترا ... خاکش بسر که گوهر غم را بها شکست

قدسی بکام خویش مراد انتخاب کن ... چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چو نباشد گل و خاشاک کمست ... پاک بین را همه جانب نظر پاک کمست

عالمی قرب غمت یافته اما نه چو من ... کشته بسیار ولی بسته فتراک کمست

زخم شمشیر بلا بر سر هم می‌آید ... خورده صد تیغ مرا بر جگر و چاک کمست

قرب و بعدم نشود موجب شادی و الم ... پیش سودازده‌ها قدر گل و خاک کمست

هر کجا هست ملالی همه مخصوص منست ... هیچ جا نیست ز غم خالی و غمناک کمست

نخر

غیر آینه کسی روی ترا سیر ندید ... کوکب سعد همانا که بر افلاک کمست

نکته سنجان همه کم نوع شناسند سخن ... در طبیعت همه جا نشئه ادراک کمست

قدسی از حب وطن چند نشینی بقفس ... خیز و پرواز کن ننگ همه جا خاک کمست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست ... محرومیم گلیست کش آسیب خار نیست

بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن ... آینه را بروی بد و نیک کار نیست

چون آفتاب با همه صافم ز دوستی ... بر روی هیچ آینه از من غبار نیست

خورشید هیچکاره بود در دیار تو ... این عرصه پیش جلوه که یک سوار نیست

احوال من در آینه روشن نمیشود ... حال درون ما ز برون آشکار نیست

دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا ... دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیست

چشمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم ... فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز رحم نیست گرت هجر در گذشت ... داند که کشتنی بتر از انتظار نیست

مست آن بزمم که خون دل شراب ناب اوست ... مرغ آن باغم که پیکان غنچه سیراب اوست

ای دل می امید گر بر تو حرام است	کم حوصله خون جگر بر تو حرام است
نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت	در پرده شو ای گل که نظر بر تو حرام است
ای گردش افلاک نصیبی نرسیدی	گویا شب ماهی که سحر بر تو حرام است
قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی	یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

فتنه جوی زبت خویش مرا باور نیست	گردمی با سر نازست دم دیگر نیست
شکوه از خامی عاشق کند معشوقی	حسن از عشق در آیین وفا کمتر نیست
بهر ظرفی که ندارم چه کشم رنج خمار	شیشه را بر لب خود گیرم اگر ساغر نیست
سینه سوراخ شد از گرمی خونم گویا	که ز خونابه حسرت تره‌ای بی نشتر نیست

مرو ز دیده که جام جهان نما اینجاست	قدم برون مگذار از دلم که جا اینجاست
نسیم کوی تو تا دیده‌ام ز نکهت گل	نمیروم ز چمن بوی آشنا اینجاست
زهی سراغ پریشان دوست کز هر سو	رسد بگوشش صدایی که نقش پا اینجاست
برون نمیرود آشوب فتنه از دل من	به عهد زلف و خطش خانه بلا اینجاست

بسول

بسوی میکده دارند خلق روی دعا	حضور ساقی ما قبله دعا اینجاست
دلم بجای دگر کی کشد ازین پاکو	کجا روم که مرا جای دلکشا اینجاست
مرا خرابه نشینی بسی شگون افتاد	ز یمن عشق مگر سایه هما اینجاست

ز آستانه جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه ازین در که جای ما اینجاست

از زبان من غرض گو گر نه حرفی تازه نیست	یار را اوراق تغافل را چه شیرازه نیست
در تماشای در و دیوار کوی ساقیان	دیده چون خورشید شو اندر لب خمیازه نیست
ای که گویی نیست با معشوق کاری عشق را	محمل لیلی که غیر از عشق بر جمازه نیست
عالم از آوازه رسوائی ما پر شد است	هر کسی گو با برین آوازه صد دروازه نیست
ناز خوبان دگرگون کی کند از رشک ما	بر گلی بلبل کجا از گریه رنگی تازه نیست

از پی کوی تو قدسی خواست بگریزد ز رشک
شوق آمد راه داد از لطف بی اندازه نیست

بگریه سحر و آه شب دلم شاد است	چو گل که تازه ز آب شکفته از باد است
فسردگی بدل بوالهوس میاموزید	که مرده در روش آسمان آسیاد است

خیال زلف تو نشسته هرگز از پرواز / مگو که مرغ هوای ز قید آزاد است
چو ترکش تو ز پیکان پرست دیده من / نیم که آینه چشمم چرا ز فولاد است
چو غنچه سر بگریبان کشند همه ز شرم / کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

نشد ز سلسله ما برون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

عشق را چون شعله غیر از سوختن در کار نیست / هر که شد ز اهل صلاحت مرد این بازار نیست
کاش یکبار افتدش بر گلشن کوی تو گذر / آنکه گوید سرو را پا هست چون رفتار نیست
ماجرای عشق چندانست کاش نیاز است / عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست
غنچه از بهر صبا چیدست بر هم برگ گل / ور نه مرغان چمن را آشیان جز خار نیست
چون گره بر رشته افتد دست دست ناخن است / بر دل آزرده ام رحمی از آزار نیست
باغ را نظاره ای چون دیدن مژگان گرفت / بلبلان را ناله ها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشته عشق در کار خود است
قید عاشق همچو شغل سبحه و زنار نیست

لیلیش در دلم و گوشم بصدای جرس است / یارب این مغلطه مجنون ما با چه کس است

میسزد برگ گلی با در گلزار برون / بلبلی در پس دیوار مگر در قفس است
بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ بشاخ / گل بخون گشته ز غیرت که مگر بوالهوس است
دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات / شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز
پرسد احوال مرا از دگران کین چه کس است

آنکه دایم میخراشد سینه ما ناخن است / خار خار سینه ما را مدد ناخن است
زاهد و ترسا ز من هر یک بنوعی راضیند / میگشایم عقده از هر رشته با ناخن است
عشق اگر باشد کشد هر لاغری صد کوه غم / از گره بر رشته ها کی هیبت هر جا ناخن است
نیست ظاهر از برون خم و در صحن جانش / استخوان سینه احبابکو با ناخن است
میکند افغان ها خوش سرایت در دلی / میخراشد سینه گر با ناخن ما ناخن است
نیم بسمل را علاج درد تیغ دیگر است / با دلم زان پنجه غم را مدارا ناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دایم در خراش روی ما با ناخن است

مارم نشسته با مژه در دل نگاه کیست / روزم سیاه کرده چشم سیاه کیست

با انکه صرف شد همه عمرم در انتظار / اگه نیم هنوز که چشمم براه کیست
جرم مرا امید برحمت حواله کرد / درحیرتم که دیدهٔ تر عذرخواه کیست
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من / دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
داند کسی که دیده کله کج نهادنت / گل غرق خون ز حسرت طرف کلاه کیست
گر پی بری بمرتبهٔ محرمان عشق / دانی که عفو دست‌فشان گناه کیست

قدسی اگر دلم نخراشیده غمزه‌اش
الماس بر جراحتم از برق آه کیست

غم چه گویمت که دلم چون درآتشست / لیلی بیار رفت و مجنون درآتشست
بر دیر کو بسوز که فرهاد هنوز / نعل محبتانی گلگون درآتشست

از غم بسیج زد دل اهل جنون شکست / درحیرتم که خاطرم از غصه چون شکست
تا حرف ناامیدی مجنون شنیده‌ام / وارد دلم ز طره لیلی فزون شکست
زان گل که کوهکن بسر از زخم تیشه زد / صد خار رشک در جگر بیستون شکست
در خیمه‌گاه شعله که داغیست نام او / دل را سفینه بر سر گرداب خون شکست

پیوسته دیگران قدح باده میخورند / ما خورده‌ایم ازین قدح واژگون شکست
ای آنکه بر شکستن ما کم خوری دریغ / بشکاف سینه را و دلم بین چون شکست
رفتی و از خمار برون رفتنت ز بزم / بر روی نشاء رنگ می لاله‌گون شکست
یکسو شکست زلف تو یکسو شکست دل / غم‌خانهٔ دلم ز درون و برون شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما
ما را رسد همیشه ز بخت زبون شکست

نوای من چو ز صد پرده بر یک آهنگست / چه شد که غنچه صد برگ او بصد رنگست
ز کوه کان بکند مرغ روح مجنونم / هنوز در دل دیوانه حسرت سنگست
از آن چو شعله یکبار در گرفته دلم / که تا بگردن شمع از فسردگی ننگست
صدای تیشهٔ فرهاد در بزم شیرین / بساز ترانهٔ داود و نغمهٔ چنگست
باب دیده چنان رنگ داده خون دلم / که خون دل بکفت چون حنای بیرنگست
اگر غلط نکنم گوش سعی من دارد / که یک نالهٔ ام امروز تیز آهنگست

چنان بنسبت زلفت بنام تر خوشتم
که نور صبح بر آئینهٔ دلم زنگست

به بلبلان چمن یار اگر کند شاید	صبا که دامن گلش در چنگ است

بی فریب تو قد سهی بجلوه حاجت نیست
کرشمهٔ نگهش اظهار نیز نیست

خطش [illegible] من مبتلا نیست	با این خط چشم هر کس آشنا نیست
چمن شد از هجوم گل چنان تنگ	که مرغان را برای ناله جا نیست
بمن خوش میرسد لطف تو امروز	مگر چشم بداندیش از قفا نیست
چه شد بوی گل امید یارب	که رفت از بوستان و با صبا نیست
خموشی پیشه کن گر مرد عشقی	که مرغ این گلستان را نوا نیست

شب دل تنگ مرا رام با خنجر نداشت	سینه صد پیکان چشید و دست از افغان نداشت
تهمتی بود این که گفتم آتش دل مرده است	گرد دلم برخاست آخر رنگ خاکستر نداشت
بر سر نظارهٔ روی تو بر من باز گرد	ورنه بر من چشم روشن منتی دیگر نداشت
گرچه محروم از جوابم بس که در کوی تو	پر نزد مرغی که از من نامه بر پر نداشت
بدگمانم با وجود آنکه دیدم آفتاب	بر سر کوی تو جیب چاک و چشم تر نداشت

نادم

ناله ام میکرد اثر اما برای دیگران	تیر آهم دوش کج میرفت گویا پر نداشت
حیرتی دارم که شب با لعل جان بخشت غنود	نقش دیبا با تو از جا چرا سر بر نداشت
مست غیرت بود قدسی دوش و ظرف بیکسی	وا کشید از لب حدیثی را که دل باور نداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست	در خم زلفت دلم را سلسله [illegible] دعاست
گرچه دست کوتهم بیگانه است از کارکرد	همتی دارم که با سرو بلندت آشناست
میرم از غیرت چو چشم خیره‌ام در کس رسد	خاک راهت را که چشمم توتیا را توتیاست
دست در زلف تو دارم چون توانم بود من	بر تنم هر تار پیراهن بجای اژدهاست
مردم چشمم پریشانند از بی طاقتی	تا دلم را دست بیتابی در آن زلف دوتاست
با خیال خاکپایت الفتی دارند از آن	مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

هر نفس بیمن ز یار ز نور سرشار است	پیوسته مرا لذت آغاز نیاز است
بگذار که در تیرگی بخت بمانم	آئینه چو روشن شود افشاگر راز است
کوتاه امل باش که چون رشته سوزن	پیوسته گره میخورد آن سر که دراز است

ای بت نه همین زینت بتخانهٔ مایی
در کعبه هم ابروی تو محراب نمازست

از پستی فطرت چه شوی بستهٔ صورت
یک گام بمعراج حقیقت ز مجازست

باغی که گلش بوی دهد عشق مجازست
تخمی که گلش برنخورد از نمک نیازست

خواری و عزیزی بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد پست و فرازست

در عشق بلا می‌سپرد دست بدستم
از بوته چو زر باز رهد در دم گدازست

نرمی و درشتی ز کسی چشم ندارم
گر صلح پذیرست و گر عربده‌سازست

سر برزد از ناز ز گلگشت مرادم
زانرو که تخم الم اشک نیازست

بی حادثهٔ عشق بمنزل نتوان رفت
گر راه خرابات و گر راه حجازست

عشقت بدل گبر و مسلمان زده آتش
جولانی حسنت همه جا در تک و تازست

مرغ دل محمود هنوز از اثر عشق
پروانهٔ فانوس سر خاک ایازست

آگاهی دل را نبرد غفلت ظاهر
در خواب نیم گرچه مرا دیده فرازست

قدسی سخن من همه جا آفت من بود
چون شمع که از چوب زبانی بگدازست

دلم

بر ضمیر روشنم روشندلان حسرت خورند
گوییا صبحم که چشم آفتابم در قفاست

عاقبت بر روی رندان هم دری خواهد گشود
میکند کاری دعای می‌پرستان گر دعاست

گنج دولت یافت هر کس کنج درویشی گرفت
بر بساط فقر نقشی به ز نقش بوریاست

اهل دنیا در بروی اهل خواهش بسته‌اند
بر سفال نو ز نم راه تراوش بسته‌اند

گر ترا باشد ز راز می‌پرستان آگهی
خواه چشم از نور خالی خواه جام از می تهی

شیشه میداند چه خونها کرده در کار قدح
کس نداند غیر دل از حال چشم اشک آگهی

گو مکش دامن خیالت از ضمیر روشنم
زانکه هست آیینه بی عکس چون جام تهی

بگذری سوی من و گویی که بیتابی مکن
دست بر دل مینهم گر پا بچشمم می‌نهی

نگذرانیدی هنوز از آسمان چشمم چه شد
خلق اگر دانند قدرم را بلند از کوتهی

از تهی چشمی برد بر آب باریکم حسد
آنکه چشمش چون حباب آماس گردد از فربهی

با وجود تیره‌بختی روزگارم بد نشد
در سیه لاله را داغ آورد در روز بهی

من سیه‌بخت و تو روشندل مکن تقلیدم
خیمه کی وارون زند چون لاله با خرگهی

کی بود یک برگ بی پیوند بر شاخی چرا
تهمت آزادگی بستند بر سرو سهی

برعیار من نظر کن با حریفانم مسنج / قلب ده پنجی نسنجد کس بنقد ده دهی

پنجه سیم زمر دوری ندارد آبله / پوست از دست تهی وستان کشد پهلو تهی

از درد لبا که دائمی تنگ و نام آورده‌ام / تا بصد خون جگر صبحی بشام آورده‌ام

نیست ما را طاقت دوری جانان بیش ازین / وصل کو مپسند بر دل داغ حرمان بیش ازین

گر بگیرم خون نمی‌پرسند احوال مرا / آشنایی چشم دارم ز آشنایان بیش ازین

مانده نقش پنجه‌اش بر روی من چون ناخنان / کس ندارد یاد و سیلی خوار دوران بیش ازین

رخت ازین منزل بصحرای قناعت میکشم / در سرای سفله نتوان بود مهمان بیش ازین

پنجه‌ام چون غنچه هرگز از گریبان دور نیست / دست کس الفت ندارد با گریبان بیش ازین

هر کجا اختر کی بود جمعیت در دامان من / آسمان را کی بود اختر بدامان بیش ازین

شد بهار و رازهای لاله و گل غنچه کرد / عقده در خاطر نشاید داشت پنهان بیش ازین

میکشم از خرد تا بشکفد طبع از جنون / یوسف خود را نمیخواهم بزندان بیش ازین

تا بکی عرض تمنا بر در گردون برم / شیشه را نتوان زدن پهلو بسندان بیش ازین

چون غم همکاسه‌ام پیمانه غم نبود / به چشم غمخواری مرا از غمگساران بیش ازین

لبن

نسبت ناقص بزلف او نمی‌آید بکار / کاش میکردم دل خود را پریشان بیش ازین

گر نه در ترتیب حالش آسمان بد میرود / با دل پرخون چرا قدسی ز مشهد میرود

باوجود تیره‌بختی ساختم با روزگار / داغ خود را در سیاهی خشک کردم لاله‌وار

بسکه دارد آسمان هردم برنگ دیگرم / بیختاده ستم برآرد رنگ چون دست چنار

می نمینوشم ز ساغر تا نیارد درد سر / گل نمی‌چینم ز گلبن تا نباشد زخم خار

گرچه پنهانم ز خویش اما بچشم دیگران / از درون پرده‌ام چون مردم چشم آشکار

ابر بخت تیره‌ام بارد چو در دامان کوه / سبزه چون مژگان سیه روید ز طرف جویبار

نوبهار آمد که هر که وقت گلچیدن شود / چشم بلبل باغبان افتد از گل بر کنار

تا ختم یک صبح همراهی کند گر با صبا / در دل گل وا نگذارم گره یک غنچه‌وار

داغهای لاله باقی خارهای گل بجای / بهره‌ام آخر چه بود از گشت باغ و لاله‌زار

کار صیقل بر نمی‌آید ز دست آستین / کی توان زنگ از رخ آینه رفتن چون غبار

داغ من تا تنگ شد بر من دل دشمن بسوخت / راست گفتند اینکه چشم بد کند در سنگ کار

در بیابان کعبه پوشیده است مجنون گاه گاه / دیده ویس از سنگ عاشق گرم و سرد روزگار

جز باتش دل نپیوندم که روز بیکسی
عیب نتوان کرد اگر زیر و زبر گردد فلک

گر نماند دل از و داغی بماند یادگار
شیشهٔ ساعت بود دهر ساعتی بر یکقرار

آسمان قدی بکین می پرستان راست کرد
چون حریفان را زبون دید آنچه گردون خواست کرد

دشمنان را سرزنش گر میکنم حق با منست
جوهر تیغ زبانم سرنوشت دشمنست

سوختم من هم بپای شعلهٔ آخر همچو داغ
منت آتش نه تنها شمع را بر گردنست

آسمان تا بود از وکس چشم بر حاصل نداشت
گو بیا این سبز طارم سبزهٔ نه خرمنست

صنعتی دیگر ندارد شمع غیر از سوختن
گوی سرگرمی ربود از دیگران یکفنست

هر کرا زخمیست من چون مرهم آزارش کشم
جان هر دلخسته را گویی که جان من تنست

حیرتی دارم که دامان که گیرم روز حشر
گر چه خونم گاه در چشم و گهی در دامنست

سر نمی تابند از آتش راستان تا زنده اند
شمع را ناچار باید سوختن تا روشنست

بر سر دریا زند خرگاه نخوت چون حباب
قطره را چندانکه مشت باد در پیراهنست

شعله را از مهربانی دل نسوزد بر کسی
نطفهٔ آتش ز بطن سنگ و صلب آهنست

با وجود آنکه این صید ور ز دوران میبرد
پیش مردان عشق با تیغ پیش از سوزنست

گر بگویم راست بی بلبل نمی آید بکار
با وجود آنکه گل چشم و چراغ گلشنست

کس نپردازد بحال بینوایان چمن
غنچه دوزد بر قد صد برگ گل یک پیرهن

راه بیرون شد مجو زین گنبد نیلوفری
آید از روزن برین کاخ آفتاب از چه دری

یاد بر من لذت سنگسار یها حرام
گرد هم داغ یتیمی را بمهر مادری

میکنم طوقی گدایی از گلوی فاخته
تا درین گلشن ز آزادان چو سرو [illegible]

لب ز افغان بسته دارم تا دلم از خون پر است
بر نمی آید صدا از هیچ ظرفی [illegible]

تکیه گاهم خار شد رفت آنکه عمری بستر از این
به پهلویم را برگ گل کردی چو شبنم بستری

طول تب بسیار شد گویا ز آه سرد من
صبح را در زیر دامن مرده شمع خاوری

بی حرف عمری گذشت تا ماهی ز چاه آید برون
یوسفی دیگر مگر در خواب بیند مشتری

کی فزاید جوهر ذات اعتبار عارضی
تیغ را جوهر نیفزاید ز دست جوهری

تا بکی کاهم چو شمع از آتش دل روز و شب
گو مکن روشن چراغم را سپهر از [illegible]

بی مدد چون نی نخیزد ناله ام از استخوان
بسکه بر تن پوستم گردیده خشک از لاغری

صبح هرگز بر نمی آرد نفس بی یاد من
حق تعلیمی بود دارم ز پیراهن دری

بیستون از تیشهٔ فرهاد نالان شد بجاست | گر بود بر شرط خسرو خندهٔ کبک دری

راهرو ننهند قدم هرگز براهی بیدلیل | سطر هم بر صفحه کج می آید از بی مسطری

میبر داز یاد شوق غربتم حب وطن | زانکه در کنعان ندارد چشم بینا مشتری

کاش بگذارد که بر دارد ز خاکم دیگری | چون ندارد مادر ایام مهر مادری

کی کند در زیر دندان نوکار لقمه | من گرفتم خود چو ماهی با بدندان جوهری

چون جوانی رفت دل بردار ازین دیرینه کاخ
میوه بعد از پختگیها بگسلد پیوند شاخ

از گرفتاری مرا یکجا بود آرامگاه | رشته بر پا کاش چون سوزن توان کرد راه

جامهٔ بدبختی و ننگ اختری چون دوختند | در لباس بخت من سوزن چو مژگان شد سیاه

گرچه گردون داد روزی چند پهلوی لوی | اندک اندک بیشتر شد باز از پهلوی ماه

خرمن امید من حیرانست مزد برق نیست | میروم از کشت مردم وام میگیرم گیاه

اینقدر ها خانهٔ مردم نمیکردی خراب | سیل را گر مردم چشم نبودی خانه خواه

بسکه گردد صرف اوقاتش پی آزار من | چرخ نتواند بکار خویش انداز نگاه

نظم من در ناتوانی دستگیرم چون نشد | رشته خود را نه آن میشود گوهر تباه

کی برم هرگز حکایت بر در روشندلان | خاطر آئینه طبعان نباشد تاب آه

برگناه ما جرا گیرند اصحاب کرم | عفو از آمرزگاران وز گنه کاران گناه

با اسیران کینهٔ خوبان نباشد ته دلی | چشمشان در جنگ جای آشتی دارد نگاه

کی ز حال خویشتم اندازد فلک انقلاب | آب گوهر کم نگردد گر شود دریا سراب

خوشترست از طبع روشن پیش شاعر شعر تر | جوهری را آب در گوهر به از گوهر در آب

گوشش ار نظم ندارد کس درین جزو زمان | در کتابم چنین بابی بود آنهم ناب

حیرتی دارم که روزم را چرا روشن نکرد | مطلعی چون صبح و حسن مطلعی چون آفتاب

رفته است آوازه‌ام هر جا و من بر جای خویش | دیده‌ام چون شمع بیدارست و پا در خواب

راه بیرون شد نمی یابد نفس زین تنگنا | چرخ را روزن مبارک نیست جز فقر حباب

غافلی از غیرت مرغ چمن ای باغبان | شیشه گر از خون بلبل پر کنی به گر گلاب

میزند با شاهدان باغ لاف یکدلی | آنکه صد رو باشدش چون غنچه زیر یک نقاب

تا قصاص از او باید آتش و باد خزان | چند باشد سرو و نیم آزاد و نرگس نیم خواب

چون قطره

مضطرب بودم اگر در هجر اگر در وصل بود
شد حیاتم چون حیات شعله صرف اضطراب

گریه مستانه از شهرم برون خواهد بدشت
گرچه دایم سیل از دشت آمدی سمت خراب

نخل خشک من دو اندر ریشه در آب حیات
در بیابانم من و دل میخورد در دجله آب

تا دلم از مشهد موسی کاظم یاد کرد
مرغ روحم چون کبوتر روی در بغداد کرد

برگرفتم تا بیاد زلفش از چشم آستین
رفته بود از چشم دامن اشک تا دامان چین

دیده از غیرت نمالم بر سر کویش بخاک
سایه مردم نخواهم افتد آنجا بر زمین

تا غمش از سینه برون رفته میسوزد دلم
شمع را نشنیده ام پروانه باشد جانشین

رتبه فتراک بی بسمل شدن مشکل بود
وای بر صیدی که صیادش نباشد در کمین

از پی تحقیق حال خویش از ضعف بدن
روز و شب بر استخوان دارم نظر چون شانه بین

فتنه گردون عیان آمد ز زیر آفتاب
داد ازین خاتم که دارد مهر در زیر نگین

ربع مسکون کرده هند تا بار منت گیر
دوش چون خاتم نه زیر نگینش والی مکین

چون نمی بیند که دستش زیر سنگ آمدست
آنکه می بیند که دارد عالمی زیر نگین

بشکند خم کاش تا نشنید افلاطون درو
خانه ویران که چندی دوستش دشمن نشین

زیردستان را چه پروای زبردستان بود
کی بتعظیم فلک از جای برخیزد زمین

تازه شد فصل بهار سجده بر خاک رهی
بر جبین از هر گره چون غنچه بکشا صد جبین

پای عدلی در میان آمد که دامان حشر
ظلم را دستی نباشد بر شکست آستین

مرغ طبعم هر گلی را آشیانی کرده ام
در گلستان ثنای سرور دنیا و دین

آبروی آفرینش قبله اهل دعا
قرة العین نبی سلطان علی موسی رضا

میرود تن لیک میماند برین درگاه جان
تا نگویی کز ته دل میروم زین آستان

دست خواهش سر و پای ضرورت در رکاب
دامن بی اختیاری استوارم بر میان

بلبل این بوستانم نغمه ام مدح و ثناست
گر نمانم من بماند نغمه ام در بوستان

در فضای بیرضای میزنم بال و پری
مضطرب چون طایر رم خورده ام از آشیان

هر کجا باشم ثنایم بر درت خواهد رسید
تحفه مدحت نخواهم برد پیش این و آن

میروم ناچار ازین در با وجود آنکه هست
مردن اینجا به که در غربت حیات جاودان

تا بدست خود زنم فال غریبی در وطن
پیکرم چون قرعه شد قسمت داغ و استخوان

بسکه هست اندیشه گرمی حوادث را بمن
نام آتش گر برم چون شمع در گیرد زبان

تا بکام مردم چشم من آید وقت کار
دامن هر شب بر افشاندم ز اختر صبح وار
چشم دارم از بزرگ و خرد این ورد همتی
در کف خود آسمان چون گفتنیم منسوب جنت
هر کجا افتم ز سلک خاکروبان توام
رخصت طوف نجف خواهم ز خدام در
نظم بیت از اشک دختم را بمنزل میبرد

منت خاکی میبرم همراه خود زین آستان
کی گدای در گهت خواهد عطای آسمان
نیست امیدم بعقل پیر با بخت جوان
بر زمینم تا نزد دستت نقش دیگران
کی برد پرکار را سر رشته یکی پا از میان
کی توان رفت از چنین جا جز بجای آن زبان
کی تواند کرد کار شعر تر آب روان

گو مکن بخت از وطن دورم پی بهبود حال
باغبان نخل کهن را کی کند هرگز نهال

حلقه در کوبی برین در که مسلم یافتن
مقصد کونین حاصل کردنم دشوار نیست
طالبا زاد اجابت خانه درگاه تو
عزت دنیا و دین و دوستدار نهایتست
بی توان بردن بکار خاکروبان درت

خوشتر آید مرسلیمان را ز خاتم یافتن
بر در آسمان بود کام دو عالم یافتن
بر طلب شرط است مطلب را مقدم یافتن
جز بمهر خویش را نتوان مکرم یافتن
گر توان دل را بسر غیب ملهم یافتن

از

نور فیضش عام شد زانکه چون عهد قدم
بر شکند ز طالعان در گهت باشد جلال
حاجیان را خاک بوس در گهت باشد نصیب

خلق را چون شمع باید فیض از هم یافتن
از کف سقای کویت ساغر جم یافتن
طبعشان هایل نمی یابم بزمزم یافتن

ای غبار آستانت زینت بیت الحرام
روضه‌ات را صد شرف بر روضه دار السلام

مینهد خشت درت چون صبح صادق دم ز نور
خدمت این روضه باشد بهتر از سیر بهشت
چون حریمت کی مقامی دیده کس در شهر و کو
در شبستان حریمت احتیاج شمع نیست
آرزومندی که نزدیک درت شد تا ابد
بند از بندش جدا یابند چون ریشه کسب شعر
تا شده چشم خلایق محرم خاک درت
امتیاز زاد و نجات از شورش روز جزا
هر که را بخت بد از خاک درت دور افکند

روضه‌ات از یاد موسی میبرد سودای طور
کی دهد جاروب فراشت که گیرد زلف حور
کعبه در صحرا سیاهی مینماید گاهی ز دور
هر طرف افتاده چون خورشید صد قندیل نور
با امیدش میکشد خمیازه نومیدی ز دور
یاد تیغت چون کند در خاطر دشمن خطور
توتیا در دیده مردم بود گرد فتور
مهر اهل بیت چون نشسته است در دل با ضرور
گر بود در جنت الماوا نیابندش صبور

جز برای خدمت بیمار کی یابد شفا / بحضور آستانت کس کجا یابد حضور

از کسی گردیده ام رو تیغ جانانت و بس / گر دل من میخورد آبی ز پیکانت و بس
حاصل گردون بغیر از فتنه و آشوب نیست / فیض این بحر معلق موج طوفانت و بس
مرد رنگین از هنر گردد نه از یاقوت و لعل / پیش دانا کندن کان کندن جانت و بس
خار خشکم بر سر آنکه ز من غافل مشو / آتشم موقوف یک تحریک دامانت و بس
در طریق ما نمیشویند خونرا جز بخون / درد ما را باز درد عشق درمانت و بس
بس که تنگست این فضا چون غنچه بر روی دلم / باز گردد گر دری چاک گریبانت و بس
هیچکس از صنعت نقش بهار آگاه نیست / در چمن چون دیده نرگس که حیرانت و بس
بی وصال دوستداران خانه کی روشن شود / گر بگویم راست شمع خانه مهمانت و بس
نیست آسان از دعا فیض اجابت یافتن / این اثر مخصوص دلهای پریشانت و بس
بگذرد جز بر سر من حکم او بر دیگری / گردن من چرخ را گوی عزتانت و بس
چون سخن بس نیست در گیتی سخن ناگفته به / جوهری چون منست جای لعل در کانت و بس

بس

سبزه نامهربانی جای دیگر تازه نیست / این گیاه را خرمی در خاک ایرانت و بس
آنکه دامن میکشد [illegible] گاهی [illegible] / از طریق دوستی خار بیابانت و بس
بهر رفتن سر ترد یک نغمه از من چو نی / از نه دل آنچه بر میخیزد افغانت و بس
قسمتم خواهی چرا که کعبه بر خواهی بره / قبله من گو که شاه خراسانت و بس

بی نیاز آمد ز تیغ پیش دامن پای من / عافیت را جامه کوتاهست بر بالای من

اول از پهلو بهدا آخر شود پهلو تراش / چون مه نو غافل از بازیچه گردون مباش
رفتن از یاد فلک یکبارگی هم خوب نیست / هیچکس را سینه از دستش مبادا بی خراش
شیشه میخندد ز عیش و جام میرقصد ز شوق / کی بود در بزم مستان هیچکس بی ارتعاش
چیست گردون لاشه افتاده در راه عدم / بر فراز او زحل چون زاغ بر بالای لاش
همچو صیادان کسی تا کی نشیند در کمین / بر سر خوان لئیمان بهر صید نان و آش
ای که میگوئی ندارد کس چو من تاب جفا / در طریق عشق با من یکقدم همراه باش
گر بعیوقم رساند سر نخواهد داشتن / خرمن سبز فلک مشتم بهای کاه ماش
مدعی را سر دهند بسیار باز از حسد / اندکی با من فلک زین بهتر گر می بود [illegible]

[illegible]

اختر من بسیار بد میکرد دای اختر شناس　　اختر دیگر دو روزی کاش بنشانی بجاش

بی بحالم برده گردون چون توانم بود ای من　　دوستان رحمی که رازم خویش فاش گشت فاش

اختلاف سیر چرخم مختلف احوال کرد　　رشته هموار را یکدست می آید قماش

تنگ چشمیهای گردون کرده بر من کار تنگ　　ورنه من هرگز نمی نالم ز تنگی معاش

لذت فقر ار بداند ننگ دنیا کی کشد　　پهلوی آنرا که نقش بوریا باشد فراش

رام نتوان کرد با خود نیک بختی را بزور　　دولت جاوید آن باشد که آید بی تلاش

گر وطن صد سال ریزد خاک خواری بر سرم
گرد هم خاکش بجون هفت کشور کافرم

کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگر است　　عشقبازان را دل دیوانه جای دیگر است

حرف زلفش نیمه ماند و روز محشر شد تمام　　قصه کوته جای این افسانه جای دیگر است

دل درون سینه و داغش نمیدانم کجاست　　خانه اینجا و چراغ خانه جای دیگر است

باشد ارزانی بزاهد مجلس ارباب شید　　بهره رندان گوشه میخانه جای دیگر است

صورت مجلس بدانم دست چون در هم دهد　　باده جای دیگر و پیمانه جای دیگر است

عاقلانرا گرچه جایی خوشتر از معموره نیست　　عیش مجنون گوشه ویرانه جای دیگر است

باهم اسباب فریب آسمان هم جمع نیست　　دام این صیاد جایی دانه جای دیگر است

بسکه برهم خورده بزم اتفاق دوستان　　شمع جای دیگر و پروانه جای دیگر است

طعنه ناصح نیازارد دل از جا رفته را　　سنگ جای دیگر و دیوانه جای دیگر است

گر خردمندی ز ما دیوانه طبعان دور باش　　جلوه گاه مردم فرزانه جای دیگر است

هر کسی جوید مقام خویش ای بلبل مرنج　　گر سمندر گوید آتش خانه جای دیگر است

سینه از پیکان پر و دل میکند در دیده سیر　　خانه پر مهمان و صاحبخانه جای دیگر است

رشک معشوقی نگر کز اضطراب بزم وصل　　شمع پندارد دل پروانه جای دیگر است

شاهد اقبال آرایش ازین در میبرد　　گیسوی بخت مرا چون شانه جای دیگر است

پرتوی چشم جهانرا از چراغ طور بس
جرعه زین می برای عالمی مخمور بس

دست غربت میکشد جیب من شوریده حال　　میبرم از دامن خاک وطن گرد ملال

شاد زی ایران که کردی ناتوانی را زبون　　جوش زن دریا که کردی قطره را پامال

ای حضر نقش کمی انداختی خصلت حرام　　ای سفر بودی حریف خویش را داد و جلال

گو حضر جام مروق نوش بی من روز و شب　　گو سفر دلق مشقت نوش تا من ماه و سال

تا مه تکلیف هستم بیشتر زین عمرها | برسر قاصد معطل بود چون شاخ غزال

این زمان چون خامه پیغام زبانی کرده‌اند | دل پی پرواز بگشاید درون سینه بال

بیشتر زین در مذاقم بود یاد هند تلخ | این زمان جز حرف هندم خوش نمی‌آید مقال

باشد مرا خاک وطن بهتر ز خون غربت | لیک با قسمت کسی را نیست یارای جدال

وه کجا رفت آنکه از غیرت نمیداد ره حسن | از کتابم گر گشودی کس بعزم هند فال

این زمان چون آسمان دانم تو مغز احرام | منکه جز در کعبه سعی خود نمیدیدم حلال

پنجه قسمت بصد زورم گریبان میکشد | از خراسان جانب کابل پس از پنجاه سال

از خوشی چون نی بنالم درین غربت سرا | پیچ و تاب روزگارم ناتوان دارد چو نال

میکشد دست ضرورت ورنه عاقل کی کند | ترک فرزند و وطن هرگز برای جاه و مال

بی تعلق باش اگر مردی که مردان گفته‌اند | زیر بار منت آرد مرد را بار عیال

بر دلم از جا ارزوی شیوه های عزم | کو وطن بر من هنوز بعد ازین پیچ و ملال

حبذا اهل خراسان مرحبا اهل عراق | این دو محفل را نباشی چون من صاحب کمال

از جمال شاه فکرم بدست نکته سنج | پرده بگشا تا ببینی آفتاب بی زوال

صورت جان میکشم اما نیم مانی لقب | نقش معنی میکشم اما نیم صاحب کمال

از چه رو نالم من علویان عاقل نمیند | داده‌ام زین نغمه عمری قدسیان را گوشمال

مهربانیهای خلقم گشته رهبر نی طمع | کافرم گر چون جواب افتم بدنبال سوال

ناوک خرسندیم چشم هوس را کرده کور | عقده صبرم زبان آرزو را کرده لال

نکته سیراب من چشم طلب را کرده سیر | چشم زر ارم کشته دندان قناعت را خلال

همتم را جز توکل توشه در کار نیست | نیست امیدم در رزق جز بلطف ذوالجلال

چون قلم برخیز قدسی و سخن در راه گو | تا بکی در دسر مردم دهی زین قیل و قال

پیش ازین ایام استغنای من زین بود بیش | تیر سارم کرد بخت آخر ز استغنای خویش

خیز قدسی بس ازین قید این کشور مباش | مدتی بودی گرفتار وطن دیگر مباش

جغد در ویرانه چون جا میدهد بوم را | سایه بال هما گیرند گو بر سر مباش

بانگ مطرب شد مکرر بر قدم کلبانگ زن | مهره سعی تو گو جاوید در ششدر مباش

محنت و رنج سفر گیرند دور از راه گشت | بیش ازین چون مردم آسوده تن پرور مباش

رهروان را بس دلیل راه چشم راست بین | چون قلم خضر ره کس گو خط مسطر مباش

خویش را بر قلب دریا زن کم از طوفان مگیر | از برای قطره ممنون چشم تر مباش

در وطن گر تنگ شد جایت سفر کن همت است
در دل دریا گره چون آب در گوهر مباش

عاقبت پابستگی وابستگی بار آورد
گر روی کشتی بطوفان تابع لنگر مباش

گو کسی کز باغبان پرسد که در باغ جهان
سایه برگی چه شد گو نخل بار آور مباش

ای سحاب فیض بهر تشنگان این سراب
آب باریکی چه شد گو بحر پهناور مباش

میروم تا سر ز جیب خاکساری بر کشم
چند روزی گو لباس عزتم در بر مباش

عمرها پیشش بروی خار و خس خندیده
گر کند سر گریه‌ای گل زین بلبل تر مباش

خاکپایم گر نخوانند اهل این کشور چه باک
چون منی را پایه گو از آسمان برتر مباش

میروم از صفحه ایران تکلف بر طرف
نه انعامی بنامم گو درین دفتر مباش

عیب مشمر گر نکندم اطلس گردون ز دوش
اخگر سوزنده گو در زیر خاکستر مباش

باده صاف حریفان بزم ایران است و بس
سهل باشد گو چو من دردی درین ساغر مباش

رفتم و برداشتم از خاطر یاران غمی
جز رضای من بفعل آمد رضای عاملی

لعل و گوهر نیستم کز بحر و کان میروم
قطره اشکم ز مژگان کسی دامان میروم

نیستم گلبن که پا بر جا بمانم در چمن
خار خشکم با صبا افتان و خیزان میروم

مژگ

من که در ایران نمی آیم بکار هیچکس
با چه استعداد سوی هند از ایران میروم

اعتبار جنس یوسف نیست کالای مرا
سوی مصر از ساده‌لوحیها ز کنعان میروم

آبرو در کار دارم گر وطن گر غربت است
تا نه پنداری که من دم کز پی نان میروم

پای طاقت نیستم چون زحمت دامن دهم
پنجه شوقم باندازِ گریبان میروم

ناتوان تر دارد م گردون ز رگ کلک سودی
هر طرف پیش آیدم راهی بمژگان میروم

مژده وصل غریبی بر دلم آید گران
از وطن با آنکه با صد داغ حرمان میروم

پا بدامن میرود کشتی نشین و ز گریه من
نیستم کشتی نشین و پا بدامان میروم

ره نوردان بلا را ناله خضر راه بس
میکنم افغان و از دنبال افغان میروم

پای در دامن مکش ای همسفر کین راه را
گر چو صبحم پا کنند سستی بدامان میروم

نیستم کشتی که باشند آرزوی ساحلم
موج گردابم بجولانگاه طوفان میروم

ربط با طبع جهان بود از دوری طبع هر چه پاک
در خراسانم همان گر از خراسان میروم

مورم اما کرده گردون بدستم آشیانه
کی پی خاتم سوی ملک سلیمان میروم

خلق میدانند با من چرخ چون سر میکند
گر کسی نشمارد م قانع که باور میکند

در سرم بیهوده چندین هست سودای … در وطن تا کی بود خرم ز بالای سفر
مدتی شد هر کرامی بینم از اهل وطن … میکند پیش از رفیقانم تقاضای سفر
من ندارم تاب غربت ورنه از احوال من … هر که رمزی یافت سویم کرد ایمای سفر
چند روزی گرچه از مشکل پسندیهای من … شد خضر را درد سر گشتن دلی وای سفر
باز از کنعان شنیدم که بیرون میرود … اینقدر دانم که می بوسد خضر پای سفر
مهربانیهای یارانم دلیل راه شد … ورنه من هرگز نمیکردم تمنای سفر
خودپسندی عیب باشد ورنه میگفتم صریح … مجلس آرای حضر شد چهره آرای سفر
چشم بر لطف خدا دارم نه سعی ناخدا … کشتی خود را فکندم خویشتن در پای سفر
مصر گردد هر کجا افتم ز جوش مشتری … کی کند حسنش نقصان ز بالای سفر
مهر قسمت پرتوی افکند گوهی بر دلم … ورنه از حب وطن نگزیدمی رای سفر
نسخه حب وطن میخواندم اول این زمان … روزگارم میدهد تعلیم انشای سفر
آنکه میگوید سفر دارد مشقت بیشمار … گر بود همراه لطفش چه پروای سفر
تا نگیرد اول از شاه خراسان رخصتی … هیچکس را از خراسان نیست یارای سفر
عزم رفتن گر مسافر را بفرمانش بود … کی تواند زد ز اقامت تیشه بر پای سفر

حفظ

حفظ او گر کاروان سالار باشد … بگذرد گر بی خطر در دل تمنای سفر
خوش بود عزم مسافر خاصه ایام بهار … خیمه بیرون زن که شد وقت تماشای سفر
تا سفر کردم من از ایران اقامت شد ضعیف … این عزیمت عالمی را کرد اغوای سفر
من کی بیرون رفتن از دروازه بینم گر نبود … این زمان افکنده ام در شهر غوغای سفر
تا جوانی بود می انداختم خود را از راه … باز شد چون صبح در پیری مرا پای سفر
همتی ای دوستان فتح عزیمت چون کنم … رخت بر دروازه و یاران مهیای سفر

هر کجا افتم بسجود این درم مقصود باد
گرچه رفتن دیر شد یارب که رجعت زود باد

میروم زین آستان مع خاک بر سر میکنم … میبرم نام وداع و رخ بخون تر میکنم
سایه دستی ز خدامت گر افتد بر سرم … با کلاه کیقبادی کی برابر میکنم
من کی رویم نیست چون آیینه در آیینه دان … با چه رو اندیشه رفتن ازین در میکنم
نام قندیل حرمت میبرم و زیرکی … صبح صادق را وبال جان خاور میکنم
نامه از هر جا فرستم سوی این در خود ز شوق … بال بر می آرم و کار کبوتر میکنم
دشمنان بر وند از راهم بحرف دوستی … جاده لوح هر چه میگویند باور میکنم

گشته خون مردم چشم ز بیمهری سفید / من چو طفلانش خیال شیر بازی میکنم
چشم بر خوان فلک دارم زهی دون همتی / گر تهی چشمی کمین صید لاغر میکنم
نقش هندم خوش نمی آمد کنون خو کرده‌ام / با همه انکار بت چون کار آذر میکنم
شکوهٔ بیداد گردون قصهٔ شستن است / میرسد دوران تبشیر قلم سر میکنم
داد از گرداب طوفان حلقها در گوش من / خدمت دریا نکو بی بهر گوهر میکنم
در تبسم افتد نخیه شباید عمر روی کار / ورنه چون گل چند روزی خرقه در بر میکنم
گرد ماتم را پریشانی نبیند از دو کار / از در معنی جهانی را توانگر میکنم
از چه یارب تب بتب چون ماه نو در بانشست / آرزوی هند را چندانکه لاغر میکنم
غافلست از مدح رایت چرخ پندارد که من / صفحهٔ خورشید و مه را فرد دفتر میکنم

از تو دارم آرزوی بازگشت ای انجناب
آنچنان کز حکم حدت باز گردید آفتاب

ای غبار آستانت سرمهٔ روح الامین / نقش نعلینت سلیمان را بود نقش نگین
سوی این در هر کجا افتم ز مین مدح تو / میتوانم نامه بستن بر پر روح الامین
فال من آید بر مقیمان درت روشن شود / سرنوشتم را برین کرده کردم از جبین

بعد چندین ساله مدحت گستری زین آستان / میکشد قسمت عنانم را بملک سند و چین
بعد چندین آشنایی با مقیمان درت / میبرد بختم که بیگانه سازد همنشین
گر نیاساید کسی در سایهٔ ایران چه عیب / سایهٔ گردون نیفتد از بلندی بر زمین
کف بریده بنای ماتند آشکارا ورنه چرخ / دست چندین کس گسسته بسته شد در آستین
من یکی از بندگان حلقه در گوش توام / دست خدمت بر میان داغ غلامی بر جبین
پادشاه ملک فقرم با سلیمانم چه کار / هست نقش بوریا بیتم به از نقش نگین
از بد ایام دوری پیشه پناه من بس است / بر نخیز و با چو من افتاده دشمن بکین
ناخن وقت چو در مدحت زنم بر تار فکر / تا بدار از شش جهت آید بگوشم آفرین
میروم زین شهر تا در گوشهٔ صحرای غم / پای در دامن کشم چندی ولی دامان زین
هیچکس از سرنوشتم سری بیرون نکرد / بارها این صفحه را دادم بدست آن و این
اعتبار تیره بختان هر کجا با سکه نیست / کی تواند سایه را کس برگرفتن از زمین
اینقدر دانم ز اشک خود که هنگام وداع / گر بیام با نوح طوفان را کند کشتی نشین
تا چه پیش آرد فراق در کف چشم مرا / سیل اشک من خبر خواهد رساند بعد از این
جای خدام تو در چشمم همان خالی بود / گر مسیحا آید از چرخ چهارم بر زمین

قسمتم گردید خواهد شد وگرد از پی سلام
مدح خدام تو خواهد بود وردم صبح و شام
پت احرام را

باشد آن روزی که باز آیم سوی این بارگاه / روی خود را شسته بینم بر درت از گرد راه
باشد آن روزی که برگردم بسوی این حرم / هم بدان سرعت که سوی دیده برگردد نگاه
باشد آن روزی که باز آیم بکف جزو مدیح / وز بد چرخ از مقیمان درت خواهان پناه
باشد آن روزی که بار دیگر از بخت بلند / دیده با تشریف خویش آور ساحت این بارگاه
در حصول این مطالب ای مراد هر دو کون / نیست چشمم جز به احسان تو و لطف اله
می فتد آن سیاه همچو داغ از احترام / گر بود لطف تو یارم نیست از بخت سیاه
با ضمیرت مشکلست از روشنایی دم زدن / میکند از خیرگی صبح آرزوی گاه گاه
در ثنایت ربع مسکون سخن ملک منست / چار رکن این حریم بس در این معنی گواه
غیرت مدح تو ام افتاده بر گردون از آن / بر سپهر چیده ام معنی زمانی بارگاه
دست اگر از کار افتد آستین گیرد عنان / پای اگر از راه ماند میرود چشمم براه
با جهان معصیت عفو تو آرم شفیع / کوه را از جا برانگیزم بقدر برگ کاه
تا سال یونیان و رتبت را از حقارت در نظر / اطلس گردون ندارد قدر یک برگ گیاه

عرض حالی گر ادا نشد خامه قدسی تغیر / ور نه میداند که جای گل نگیرد گیاه

میکند محروم ازین درگه مرا تقصیر من
آه چرخ خواهد یافتن آخر سزای خویش را

خاک اگر زیر بود امروز دارد آن محل / جزو استعداد ما را خاک دارد در بغل
لفظ عالم گیر نظمم را که برد از مثنوی / معنی رنگین شعرم را که دزدید از غزل
مقصد معنی ز دستم شد برون معذور دار / گر بود در راه فکر اندیشه ام را پا بشل
قرة العینم نمیدانم چرا در دیده نیست / اینقدر دانم که داد چشم امیدم سبل
کوش سرآواز خوش تا منزل از راه آمدم / ناگهان بر خاست بانگ بی محل از هر محل
چون پای این معنی بسر بردم راه در صحرا که بود / لاله هر سو گریبان چاک و در دامان تل
منعم از بیطاقتی کم کن که این درد گران / در بنای طاقت ایوب انداز خلل
همچو زخم تازه خون دل شد از چشمم روان / تا کف پای تو شد مجروح از خار اجل
میگرفتی دیگری جای تو گر بودی عوض / نقد هستی را عوض یا زندگانی را بدل
طایر قدسی نسازد آشیان در هر چمن / شادی رضوان که باغ عرش گردید آن محل
جنس هستی را بقایی نیست چون ایام گل / نقد هستی را عیاری نیست چون سیم دغل

آدمی را در جهان زین رفتن و بودن حصول
رفتن بی اختیار و بودن بی حاصل

آرزو کامل عیار و روزنندکی تا نقص چنین
کاش بر عمر اندکی افزودی از طول امل

امر امر قادرست و حکم حکم ذوالجلال
با قضای حق نباشد هیچ ممکن را جدل

گرد تا خورشید طبعت برج خاکی اختیار
بر سر آمد خاک ازین نسبت ز اهل روزگار

او سوی فردوس اعلا رفت و من سوی عراق
من بیابان قطع کردم کرد او قطع حیات

اسپ بر روی تاخت مرکب دست و پای کج شکست
زین بساط ایام او را برده و من مانده مات

بر دل پر حسرتش گبر و مسلمان سوختند
شد مصیبت‌خانه خواهی کعبه خواهی سومنات

میوه در دم ز شاخ با امید کم نشد
خورده پنداری نهال حسرتم آب حیات

بی جمالت در کنارم از دو چشم اشکبار
بر سر هم ریزد آب دجله و آب فرات

بس که شد در ماتمت صرف لباس مردمان
هر کجا بینی سیاه باشند الا او دوات

پیش تو ایام خواهی تنده خواهی مرده‌دان
زانکه پر فرقی نباشد از حیاتم تا مماتم

هر کرا در سر هوای نیکنامی شد ثبات
از تو بردی عاریت پیرایه حسن صفات

خوبی ذات تو با منعم عالی اخوب دانشت
بی سبب ترجیح کی میداد بر کاینات

برکف

برکف پای تو مالم دیده چون خاک بهشت
زین غم آباد جهانم چون ره یزدان نجات

رتبه شعرت چو همت صافی طبعت چو خط
پاکی چشمت چو دین نیکی خلقت چو ذات

آسمان و ستم گرفت و برد نقدم را ز دست
خار از پایم برون آورد و در چشمم شکست

بس که در مرگ تو از جانها برآمد دود آه
خلق را چون لاله شد تا پرده دل سیاه

از دل خود میکند هر کس قیاس درد تو
هیچکس از کس نمیخواهد درین معنی گواه

روز روشن شب ضمیرت رفت از عالم مگر
بیضه خورشید زیر بال مشرق شد تباه

تا مطیعیم ای فلک اما تو خود انصاف ده
مرغ قدسی کسی عزت چنین دارد نگاه

میخراشند ناخن بر جبین روی مشتری
می شکافد پنجه خورشید جیب صبحگاه

آسمان را از پی رو کندن و بر سر زدن
بر سر کاهی بود کف کاه ناخن جام ماه

روز مرگت زهره جای موی تار جان گسیخت
پیش نعشت آسمان سر بر زمین زد چون کلاه

ای چراغ آرزو در کلبه احزان مکش
رفته و مانده از پی چشم امیدم براه

با منت بگذاشت چرخ سفله ای کتا کمر
رفتی و شد پشت من از بار تنهایی دوتاه

در فراق آن خط مشکین و رخسار چو گل
آنقدر گریم که روید از دل انگشت گیاه

تا نهال قامتت را زین چمن انداختند / سرو جست از سینهٔ گلشن برون چون آه
منشیان عالم تقدیر القاب ترا / زود فردوس آشیان کردند و رضوان جایگاه
دور کنعان مصر شد از کاروانی و هنوز / یوسفم را هیچکس بیرون نمی‌آرد ز چاه
رنگ گلگون ترا باد اجل تا زرد کرد / از زمین تا آسمان کوهی کبود است و سیاه

بهر رجعت کاش رخصت بیشتر می‌یافتم
تا نگاه واپسینی از تو در می‌یافتم

ناتوانی در فراقت آنچنانم کرده زار / گز برون داغ درون چون لاله گردید آشکار
شمع در فانوس شد پروانه در بیرون کباب / در کفن آن زنده و این مرده بر روی مزار
بس که چشمم ریخت از آتش دل آب شد / دیده وقت گریه پیش از اشک افتد در کنار
بی بهار عارضت نام شکفتن گر برند / خار در چشم گلستان خاک بر فرق بهار
بی گل روی تو چون طفلی که میرد در شکم / پاره پاره غنچه را بیرون کشند از شاخسار
آسمان بر دار تو اول دست فقد زندگی / کار کس هرگز مبادا با حریف بد قمار
در غبار بیکسی تا شد نهان آیینه‌ات / گرد کلفت را بود گرد یتیمی بر عذار
بس که گشتم ناتوان زین غم تواند تا فکند / هیچ گر در پنجهٔ من افکند دست اسیر جبار

بی بر

بی ضمیر روشنت آیینهٔ روشندلان / آفتابی زیر ابر است و چراغی در غبار
دوری یکروزه‌ات را مرگ می‌پنداشتم / این زمان عمری است میگردم ترا گرد مزار
ناله بیخود مرا افکنده از پا بیخبر / گریه بی اختیارم برده از دست اختیار
بس که دستم ناتوان گردید از بر سر زدن / پنجه‌ام را استخوانی مانده بر جا شانه وار
در گلو شد گریه خلق را بعد از من گره / بر دل من بستاند هر که رفت از دل غبار
عقده گز گریه‌ام افتاده در کار محیط / مردمان آن عقده را گرداب کردند اعتبار
ناخنی گر کار من هرگز گره بگشوده بود / از برای سینه کندن آمد او هم بکار

خاطرم جمعیت دل را پریشان میکند
نالهٔ جانسوز من سوراخ در جان میکند

دامن پر سنگ آورد دست چرخ چنبری / کار او گوهر شکستن باشد از بد گوهری
گر کسی را بر سر آمد دست از بر سر زدن / پنجه وقف سینه کندن کرد و پیراهن دری
در غریبیهای مصرش دیدنی در کار بود / یوسف ما را که در کنعان اجل شد مشتری
در وطن دور از تو اندوه غریبی میکشیم / میکشم در آشیان غربت ز بی بال و پری
بس که همبستر است با فرزند زال روزگار / طفل گریه در کنار ما در از بی مادری

شاد زی ای رضوان که نیکو هدیه دادت خدای / از خلیل الله یادت باد مهمان پروری

صبح محشر گر زمین آورد بیتش آه سرد / زانکه می پرورد وشش بهتر از گلبرگ تری

تاب مهجوری نداود دارد این ای آسمان / نور چشمم را چرا با من بغربت میبری

هیچکس را آسمان در دهر چون دشمن مباد / برق کو بر من بسوزد وابر کو بر من گری

خانه انجم زسیلاب سرشک من خراب / اطلس گردون زدود آه من خاکستری

علم افلاطون بود شاهد که هرگز برنخاست / چون تو افلاطونی از یونان نیکو محضری

هیچکس نتواند از ایام داد خود گرفت / به که پیش داور اندازیم باز این داوری

از جنون منعم مکن بنگر چه از کف داده ام / هیچ عاقل نشمرد کار چنین را سرسری

حلقه ذکر ملایک حلقه ماتم شده / زین مصیبت قدسیان را تا نه پنداری گری

لوح فهرست معانی بود لوح خاطرت / خاصه وقت نکته پردازی و معنی پروری

از صدای شیونم از جا در آمد چرخ بود / ناله ام برداشت از گوش جهان عیب کری

شام هجران تو فریاد مرا زگردون گذشت / بی تو بر من بود مشکل بر تو بی من چون گذشت

گل برون از گلشن و شمع برون از محفلست / نور چشم من نهانم در کده این منزلست

ساز عیشم

ساز عیشم بی تو شد آغشته در خون جگر / نی زخون نغمه پنداری گلوی بسملست

شد گره از گریه چون گرداب دریا در گلو / گر خدا آسان نسازد کار بر من مشکلست

تا دل ما بود هرگز نو بر شادی نکرد / عیش را گوی برون از شهر ما پا در گلست

ساربان مرگ یکدم از حدی آسوده نیست / خاصه در وقتی که پیش ناقه زیر محملست

گرد رخسارش بگیسو پاک کن ای حور عین / میزبانی کن که مهمان عجب در منزلست

ای اجل کو رو مساز این بحسن خلق با بتی / خاطر او را ز بدخوئی که پر نازک دلست

گرچه تابوتت بظاهر تکیه بر دوش شماست / پایه نعش تو ام تا حشر بر دوش دلست

احترام شاه قدسی مراهی خاک گور / کان سفر ناکرده را این منزل اول منزلست

در فراقت گل بجای خاک بر سر میکند / تا غبار گیسوی خوبان زاشک من گلست

مرد این دریا نمیدانند میاز از کنار / در محیط مرگ طوفان بیشتر در ساحلست

اینقدر ای ساربان مرگ بیتابی مکن / ناقه کو آهسته رو کوه ادب در محملست

پیر گردون با جوانان انجمن میکند / دل چرا بندد برین ویرانه هر کس عاقلست

هر کرا داغیست در دوش قسمت جان منست / هر کجا چاکیست مخصوص گریبان منست

دوش چشمم بی‌خواب اما دلم بیدار بود / با محمدباقرم در گفتگو بازار بود

گفتم ای چشم پدر بی من چرا کردی سفر / آب در چشمی کرد و گفت این رفتن ناچار بود

گفتم از بیش و کم دنیا چه دیدی جان من / گفت عمری اندکی اما حسرت بسیار بود

گفتمش در وقت رحلت آرزوی دل چه بود / گفت اول آرزویم حسرت دیدار بود

گفتمش از کار رفتم چون نمی‌بودی مرا / گفت بهر کودکانم چند روزت کار بود

گفتمش چون فرصت یک دیدن دیگر نداد / گفت بر کم فرصتیهای اجل دشوار بود

گفتمش بگذار تا بر گرد سر گردم ترا / گفت اینمعنی تماشای من بیمار بود

گفتم ای جان پدر حال تو تنها چون گذشت / گفت این راهی که من رفتم چو من بسیار بود

گفتمش چندان نکردی صبر تا آیم برت / گفت از تعجیل مرگم هر نفس آزار بود

گفتمش پیش از عزیزان پیش من بودی عزیز / گفت در چشم عزیز بیابی بیناخوار بود

گفتم ای نور چراغ من چه پیش آمد ترا / گفت این اختر خود آن که دایم تار بود

گفتمش چون ترک دنیا کردی اینقدر از زود / گفت از روز ازل عمرم همین مقدار بود

گفتمش از کام عالم دست چون برداشتی / گفت دیدم کار عالم سر بسر بیکار بود

گفتمش راه پدر را چون نپیمودی دو روز / گفت چشم حسرتم سوی سیه در چار بود

گفتمش

گفتمش پیش از حریفان چون شتیدی از دست گفت / پیش رفت از هوش هر کس پر هشیار بود

گفتم آسان دل ز فرزندان خود برداشتی / گفت از بی‌اختیاری ورنه پر دشوار بود

گفتمش رفتی به بازی بازی از دستم برون / گفت این بازیچها از ثابت و سیار بود

گفتم ای نقد حیات از دست رفتی رایگان / گفت دایم این سخن سودا درین بازار بود

گفتمش هموار چون پای اجل بودی چرا / گفت وضع زندگی بسیار ناهموار بود

گفتمش چون زین بنا دلگیر گشتی زود گفت / پای طوبی خوشترم از سایهٔ دیوار بود

گفتمش چرخ معوذن هیچ یاری با تو داشت / گفت از او صد ناوکم بر سینه افگار بود

گفتم از ابنای عصر خود رضا می‌زیستی / گفت هرگز نوش کی بی‌نیش و گل بی‌خار بود

گفتمش زهر اجل با آن لب شیرین چه کرد / گفت زهر فرقتی زان تلختر در کار بود

گفتمش دشواری این راه چون آسان گذشت / گفت بر من هجر یاران بیشتر دشوار بود

گفتمش از روز فرزندان خود داری خبر / گفت روزی هم که بودم با جداشان کار بود

گفتمش پیمانهٔ عمر تو پر کردند زود / گفت این پیمانه پیش از ساختن سرشار بود

گفتمش چون بود سودای تو با کم مایگی / گفت پیش فضل یزدان اندکی بسیار بود

ای نهال قامتت سرو گلستان پدر … ای تمنای پدر عمر پدر جان پدر

بی گل رویت چو بلبل گل نکرد از ناله بس … لاله از هجر تو خونین میکند پیش از جرس
خیمه تا بیرون زدی زین بوستان هم ناله اند … عندلیبان گلستان با اسیران قفس
گر بهر انگشتم چو ماه نو کفی گردد بفرض … از پی بر پسر زدن زین غم نخواهد بود بس
صبح طالع میشود اما نمیگردد سفید … بس که از حرکت سیه پوشیده در دلها نفس
بهر فریاد رسانی میرسد جان بر لبم … مانده افغان از رسانیها ضعیفم نیست کس
بس که عیشم تلخ شد در حسرت آباد جهان … جای آن دارد که بال از شهد می شوید مگس
مرده فرزند عزیزم چون غریبان در وطن … زین سفر سودی که من دیدم نه بیند هیچکس
او چو گلبرگ تری در خاک مشهد داده جان … در بیابان هرات افتاده من چون خار و خس
کاش میکردی شمال خاک بر سر آگهم … تا بجای قطع منزل کردمی قطع نفس
با وجود آن کزین معنی بنودم با خبر … ۲ درمیان خون دل اینک همی [illegible]
دست کشتی را توان بر چوب بستن بی خبر … خاک در چشمم اگر آرد ز طوفان [illegible]
زین غم جانکاه اگر بردم از چشمم [illegible] … هر خیابانی درین کشور شود دود [illegible]

۲ درمیان خون دل اینک همیرانم نفس

عالم

عالمی شستند دست از جان چو گل گفت چو … همتی یاران که بستم ناقه را بر پا جرس
حال بلبل چون بود جایی که مرغ قدس را … آشیان حلقه دامست یا کنج قفس
چاره این درد بیدرمان نمیدانم که چیست … کار مشکل شد بفریادم رس ای فریادرس
عشق معشوق حقیقی [illegible] افکند شور … دوختی از شاهدان این چمن چشم هوس

برلب هرکس زنی انگشت از ابنای زمان
وامحمد باقرا برخیزد دریغ بچون ز جان

ای فلک ترک که مکر و دستان کن … جیب خود چاک تا بدامان کن
چهره آفتاب را بخراش … گیسوی زهره را پریشان کن
گر زبانت بریده نیست بنال … ور دمت بسته نیست افغان کن
عمر خود بر فشان و مویه گری … یاد آن موی عنبر افشان کن
هرکه در کهنه گنبد میناست … همه را هم لباس کیوان کن
روزن مشرق را بقیر برآر … صبح را جزو شام هجران کن
که ترا گفت ای غریب آزار … زهر در کاسهٔ غریبان کن

تو عمل کن بهر چه ماموری
من چگویم که این کن و آن کن

موکب او ند شاهدان چمن
ای صبا عطر سنبل ارزان کن

تا کی ای صبح جیب چاک کنی
بعد ازین سینه را گریبان کن

قدسیان آب دیده سر کردند
خیز ای نوح و فکر طوفان کن

ای که حلال مشکلات تویی
کار ما مشکلست آسان کن

از جهان رفت صدر معنی
بعد ازین بسته شد در معنی

آسمان رو نهاد در تهی
چشم خورشید شد ز نور تهی

گو بیفکن گلوی فاخته طوق
که در آمد ز پای سرو سهی

گریه سر کرد چشم شب بیدار
ناله برداشت مرغ صبحگهی

آسمان و زمین بمرگ کسی
آن کبودی گزید و این سیهی

رفت منظور عالمی ز میان
دیده‌ها خشک شد ز بی نگهی

رفت از دست مرهم دلها
داغ کس رو نمی‌نهد به بهی

مهلت عمر اگر همین قدرست
چه گدایی چه پادشهی

گرده

گرده ناخن شعار سینه کنی
گرده سر اختیار بی کلهی

خلف دودمان آدم رفت
با سلیمان بگو که خاتم رفت

باغ را لذت از بهار نماند
لاله را رنگ بر عذار نماند

ناله ماتمست بلبل را
ورنه یک صوتش از هزار نماند

بس که بر اهل روزگار گریست
آب در چشم روزگار نماند

بزم برچین که شمع محفل رفت
فکر غم کن که غمگسار نماند

مرگ بی اختیار می‌آید
اختیاری در اختیار نماند

چرخ بی اعتباریست تمام
اعتباری در اعتبار نماند

بمداریست کار و بار فلک
بر مدار فلک مدار نماند

بر سر پای مجلس آرایان
غیر شمع سرفراز نماند

وعده روزگار رفت بباد
عهد ایام استوار نماند

گو عطارد قلم بگیر بدست
چون بنان قلم سوار نماند

عهد را بستگی ز کار گشود
وعده تا ذوق انتظار نماند

در گلستان نغمه پردازی — عندلیب سخن گذار نماند

زود زود در نهال درگ آتش
آتش افتد بجان مرگ آتش

ای سخن فهم نکته دان پدر — مرغ فردوس آشیان پدر
چون قلم در فراق آن خط سبز — خشک شد مغز استخوان پدر
از کجیهای آسمان جستی — راست چون تیر از کمان پدر
ای بهار حیات تا رفتی — گشته پژمرده بوستان پدر
زین غم آباد رفتی از من بهشت — سود خود کردی و زیان پدر
چرخ دارد برادران ترا — زیر بار غم از گران پدر
بتو راضی بهیچ چیز نشد — بتو خرسند بود جان پدر
تا تو رفتی لب از سخن بستم — ای سخن سنج نکته دان پدر
پایهٔ قدر من تو بودی تو — چون تو رفتی شکست شان پدر
تا زبان قلم ز مردن تو — مرثیت خواند از زبان پدر
آشکارا است این که جز تو نبود — راز دار غم نهان پدر

هیچکس

هیچکس در زمانه یاد نداشت — چو تو فرزند مهربان پدر

لب فرو بسته نکته سنج سخن
رفت از کف کلید گنج سخن

آسمان کرم در سبکباری — کار مردم چو گوی سر بازی
بنود هیچ فرد در عالم — که اجل نامدش بانبازی
شیوهٔ چرخ نیست دلسوزی — کار ایام نیست دمسازی
جای آن نیست این جهان که در او — هیچکس را رسد سرافرازی
شمع تا سر ز جیب بیرون زد — بر شکست آستین غمازی
سر نزد مهر جز به نیرنگی — دم نزد صبح جز بناسازی
گریه مشغول دشت پیمایی — ناله گرم بلند پروازی
میخورد بازی اجل همه کس — اجل از کس نمیخورد بازی

یوسف من زچه نرست مگر
در ته چاه بود چاه دگر

راه هیچ سخن بنام افتاد — نظم را کار از انتظام افتاد

کام ناداده کام جانم را / چرخ در فکر انتقام افتاد
سر بدیوانگی بر آوردم / بعد ازین طشت من ز بام افتاد
سنگ در راه فکر اندازید / کبک اندیشه از خرام افتاد
گل امید من ز گلبن ریخت / ساز عیش من از مقام افتاد
المی بر مزاج خاص تنید / شیونی در میان عام افتاد
همه مرغان در آشیان خوردند / مرغ قدسی چرا بدام افتاد
آبروی قلم ز دست تو بود / تا تو رفتی ز احترام افتاد
که خورد بعد ازین می معنی / بزم در هم شکست و جام افتاد
داو بختم برنده شمشیری / تا شدم غافل از نیام افتاد
جز از مرگ میدهد دایم / دلق گردون کبود فام افتاد
روی فال اجل سیاه به بین / قرعهٔ اول کرا بنام افتاد

بس که رفتند این و آن بشتاب
لحد آباد شد جهان خراب

عافیت از سر جهان برخاست / بانگ ماتم ز آسمان برخاست

بس که

بس که آه از جگر زبانه کشید / دود از تیره خاکدان برخاست
وارث نطق کرد خانه تهی / طایر قدس از آشیان برخاست
طوطی گلشن بلاغت را / قوت نطق از زبان برخاست
یوسف از چاه سر نکرد برون / شیون از اهل کاروان برخاست
زین چمن عزم باغ رضوان کرد / بیقین از پی گمان برخاست
گریه از ریشهٔ جگر سر کرد / ناله از مغز استخوان برخاست
سر بهم نانهاده دایره / مرگ چون نقطه از میان برخاست
در بدن جا نکرده گرم هنوز / الوداع الوداع جان برخاست
نونهالی ز بوستان افتاد / آفتابی ز سایه بان برخاست
شیونی در درون سینه فتاد / که ز هر موی صد فغان برخاست
چون درین تیره خاکدان هر چند / که سبک خفت کس گران برخاست

عالمی از غم تو نوحه گرند
مرغ و ماهی ز گریه دیده ترند

عمر چون باد نوبهار گذشت / روز جنگر که روزگار گذشت

شب بسر رفت ماه را دیمغ / روز خورشید در غبار گذشت
نوبت راه آخرت بکف آر / کار سر کن که وقت کار گذشت
مرگ بر وقت خویش سبقت جست / وعده را کار از انتظار گذشت
از بهار و خزان چنین دیدم / که خزان آمد و بهار گذشت
قول زاغ و زغن فراوان شد / نوبت نغمه هزار گذشت
کار دوران چنین بیک رو گشت / همه امسال او چو پار گذشت
بکسی دل مده که دلبر رفت / یاری از کسی مجو که یار گذشت
داشت با من قرارها گردون / عاقبت از سر قرار گذشت
کس چه داند که از فراق پسر / چه برین پیر سوگوار گذشت
مژه یکبار اگر زدم برهم / آیم از سر هزار بار گذشت
برق در کشت زار عمر افتاد / بمیان آمد از کنار گذشت
چرخ دوار تا بود برپای / نتواند سر از دوار گذشت

جگر لاله سوخت چون می برق / برق گویی ز لاله زار گذشت

سوخت زین قصه بال مرغ نفس / تاب این گفتگو ندارد کس

جامه کردند مرد و زن نیلی / چرخ را شد چو جامه تن نیلی
در کبودی چرخ پیدا نیست / اطلس چون پلاس من نیلی
کرده لب از گزیدن دندان / جامه در ماتم سخن نیلی
زین غرابیش رفتگان را هم / در ته خاک شد کفن نیلی
کف کف الخضیب انجم را / کرد چون آسمان بدن نیلی
لاله را سوخت سینه در صحرا / سرو پوشید در چمن نیلی
کف خورشید چون کف نخل نیلی / گرد رخسار خویشتن نیلی
کرده فانوس چرخ پیراهن / بهر آن شمع انجمن نیلی
نشاید از مرگ روشناس سخن / خیز و از روی هم سخن نیلی
ماتم آن جوان رنگین کرد / دلق این پیر ممتحن نیلی
خم خلعت گنبد گردون / زان کف آورده بر دهن نیلی
شاهدان چمن چو نیلوفر / همه کردند پیرهن نیلی

عکس سوسن بکو در آب افتاد — آب چون کشیده در چمن نیلی
پیرهن بس که رنگ داد بهیچ — چون خم نیل شد بدن نیلی
پنجهٔ مهر شد کبود چو کرد — رخت خود زین خم کهن نیلی
آسمان را غم جوانان نیست — جامه میکند بفن نیلی

این حکایت چو در میان افتاد
لرزه بر سرو بوستان افتاد

میزند مرگ بر سر تعجیل — بر در گوش خلق کوس رحیل
هر سپیدموی پیش بینان را — بهر مردن بود هزار دلیل
بر ورق هر خطی که می بینی — آیت مرگ را بود تاویل
گر وقوف معالجان اینست — وای و صد وای بر مریض علیل
زهره کو مو بیر کزین گلشن — طایر قدس کرد عزم رحیل
بر سر خاک پاره جگرم — آب چشمم سبیل گشته سبیل
طایر قدسی بود ناگه بست — نامهٔ خویش بر پر جبریل
گشته ام از گهر جدا چو صدف — مانده ام بی عزیز خویش ذلیل

پنجهٔ آفتاب نیلی شد — بس که رخت سپهر زد در نیل
نتواند کشید بار دلم — بختی آسمان شود گر فیل
شور محشر ز خواب جست دگر — کو مکن خواب صور اسرافیل
سوختم زین غم گران تا چند — صبر باشد ضعیف و درد ثقیل
بکشتم زان نفس که بر در دوست — کشته قربان هزار اسمعیل
تاجداران نظم در مرگت — بر زمین سر زدند با اکلیل

آب کوثر نثار جام تو باد
صدر خلد برین مقام تو باد

ماه صبرم نهاد رو بمحاق — شیشهٔ طاقتم فتاد از طاق
تا مرا شد زبان بشیون جفت — عافیت راز ما نه داد طلاق
خورده شد دست قوتم تا دوش — سوده شد پای فرصتم تا ساق
درد دل میکشم باستقلال — خون دل میخورم باستحقاق
ابتلای فراق کشت مرا — کس مبیناد ابتلای فراق
دو جهان دست و دل ز جان شستند — روز فوت یگانهٔ آفاق

مشفق و مهربان تو بودی تو | چه شد آن مهربانی و اشفاق
ریخت شیرازهٔ فلک از هم | چون بمیر زد از هم این اوراق
گردمی گر بدست من بودی | عمر خود بر حیات او الحاق
دل چرا در وثاق بندد کس | زیر خاکست عاقبت چو وثاق
عاقبت خانه خانهٔ لحدست | نه بهیچ سود طاق و رواق
غم خوش آورده روی بی تکلیف | کار بس مشکلست بی اغراق

زین چمن عندلیب گویا رفت | از جهان طوطی شکرخا رفت
نونهالی ز باغ بیرون شد | که گل از دست و سرو از پا رفت
باده در جام آفتاب نماند | عافیت از سپهر مینا رفت
دین بخشا که شمع مجلس مرد | بزم بر چین که بزم آرا رفت
نور عرفان نماند در گیتی | گوهر معرفت ز دریا رفت
رفت چون عکس زود از آینه | سوی آینه دار دنیا رفت

از ازل چشم حق شناسی داشت | زود از آن سوی حق تعالی رفت
روحش از شوق دوست موسی وار | ارنی گو بطور سینا رفت
پیکرش زیر خاک منزل کرد | روح پاکش بعرش اعلا رفت
آنکه هرگز نکرده بود سفر | بسفر زود رفت و تنها رفت
دل ازین تیره خاکدان برداشت | از ثری جانب ثریا رفت
بس که بگریستند در غم او | نور از چشمهای بینا رفت
غم و درد و رسید بر سر هم | طاقت و صبر من بیغما رفت

بیخودی قسمت دل ما شد
صبر و طاقت نصیب اعدا شد

چون باد صبا تند وزیدی و گذشتی | یک غنچه ازین باغ نچیدی و گذشتی
در منزل دنیا عرقی خشک نکردی | چون باد سراسیمه رسیدی و گذشتی
در بزم ز کم فرصتی ساقی دوران | یک ساغر مهلت نکشیدی و گذشتی
بر همت تو طول امل بار گران بود | روزی دو سه تاری نتنیدی و گذشتی

بی مهری زال فلکت گشت چو معلوم
پستان امید تو نمکیدی و گذشتی

ای نور نظر پیش نظر جا نگرفتی
چون خون دل از دیده چکیدی و گذشتی

در پردهٔ شب میکند روز نشاطم
ای صبح طرب چون ندمیدی و گذشتی

چون جلوه درین باغ نیفتاد پسندت
یکبار بسراپیر نچمیدی و گذشتی

از زال جهان عشوه نیفتاد قبولت
آن عشوه و نازش نخریدی و گذشتی

فریاد که در محفل حسناگر گردون
جز صوت مخالف نشنیدی و گذشتی

تا سنبل مژگان ز تو بود از همه مردم
ای آهوی قدس از که رمیدی و گذشتی

چون طایر بسمل نفسی از ستم چرخ
در خون دل خویش طپیدی و گذشتی

صد معنی باریک ز هر نکته که گفتی
در پهلوی هم چون مژه چیدی و گذشتی

ساقی عوض باده چو زهر اجلت داد
ناچار از ان زهر چشیدی و گذشتی

دم سردی ایام ترا برد ازین باغ
ای میوه و لها نرسیدی و گذشتی

در غربتی دل و جان روز و شبم نوحه سراست
مونس جان و دلم تا بوطن در چه بلاست

صبح از دست فلک رفت که در پردهٔ شب
آفتاب از غم او چون مه نو خواهد کاست

سرو قدی ز چمن رفت که در ماتم او
سرو چون شعلهٔ آه از جگر گلشن خاست

انکه ز دو بار صلای سخن امسال نتیجه
انکه دی وارث جهان هنر امروز کجاست

بی تو آن اشک مرا هست خسی در ره سیل
آسمان آه مرا آبله بر کف پاست

تا خس و خار درین بادیه بیحاصلی
همه را چهره ماتم همه را رنگ عزاست

صورت حال جهان آینه در زنگ بست
روی بهبودی ایام و وجود عنقاست

همه آیات امل بر ورق ناکامیست
همه ذرات هوس در گذر باد صباست

حسرتش مصدر آفت سفرش عین خطر
وطن و غربت دنیا همه مفهوم فناست

گریه زار بود شغل نظر تا بازیست
ناله در دل بود کار زبان تا گویاست

در جهان تا مژه بر هم زنی ای مرد جهان
از بدن روح تو چون عکس ز آئینه جداست

طاق این سقف نگون کج بود از روز نخست
هیچکس راز کجی کار نمی آید راست

بر سر صفحهٔ گردون خط زر هر ماه
ماه نو نیست که فرمان اجل را طغراست

نقل واژون هلالت بغلط میفکند
سیر اختر چه بود کار همه کار خداست

چهرهٔ شخص حیا را بکفن پوشیدی
ای اجل شرمت ازان روی نشد این چه حیاست

آشنایان ترا این چه بروز آمده بر سرش
چشم بیگانه چو از گریهٔ غم نابیناست

بسفر رفتم و باز آمدم آن ماه نبود
چه سفر بود که سرمایه تلف شد با سود

میوه باغ دلم را نظر خورد فلک
مردم چشم مرا چشم رسانید حسود

ای گلستان پدر تازه نماندی دو سه روز
گلشن عمر ترا فصل خزان آمد زود

بس کی در مرگ تو شد عیش با بند و بل
عوض نغمه دگر نوحه سرآید داود

در مقامی که تو برچیدی ازان بستر خویش
داغ حرمان تو سوزد جگرم را چون عود

نکشم سینه چرا مهر تو کندند چو خاک
خاک بر سر کنم ای چرخ که ترا خاک ربود

قیرگون گشته برای تو لباس همه کس
مرگ کرد آنکه در مرگ شود قیر اندود

روز ما شب شده و از گریه نه بستم دیده
رفت تنها و ز هجران تو چشمم نغنود

اشک در دیده زند جوش نفس در خفقان
آه در سینه کباب است و تنم خاک آلود

آه در سینه کباب است و دلم خون آلود

نیمه کار نخیزد نفسم بی تو ز دل
نفسم بند نشود چون ز جگر خیزد دود

در عزای تو جهان کسوت ماتم شده عام
که جهان در نظر خلق سیاهست و کبود

جوهر روح تو در عین فلک جاست سماست
عرض جسم تو تابوت و لحد گر بنمود

خویشتن را بخداوند جهان بسپردی
چون بدیدی که جهان هست نمودی بی بود

در جهان گر نفس آسوده نگشتی اما
این زمان روح تو در روضه فردوس آسود

روز مرگ تو پریشان شده در گریه خود
زهره را موی ز سر چون ز سر آتش دود

جنس افلاک بود مندرس و مستعمل
نقد ایام بود ناسره و روی اندود

نکنم ترک ز دیوانگی و بی صبری
هیچ عاقل چو در صبر برویم نگشود

نه خود این قصه شنیدم نه کسی گفت مرا
هیچکس را نبود طاقت این گفت و شنود

مدتی شد که نشد برلب جو سایه فکن
قمریان را است بگویید چه شد سرو چمن

عندلیبان بمن سوخته اظهار کنید
که گل نورس شاخ چه شد در گلشن

بال و پر سوختگان بر سر انصاف آیید
گو درین بزم که هستید چراغ دل من

همرهان گر خبری هست بگویید مرا
که دلم آب شد از دغدغه اهل وطن

از جگر آه برآید چو در من نگرید
خبری آمده گویا ز جگرگوشه من

ای جگرگوشه من حال تو چون میگذرد
حال من میگذرد بی تو بصد رنج و محن

گوهر درج فصاحت ز میان ها گشتید
دوستان فرصت چه برداشته اید از سوزن

غنچه روید پس ازین لیک نگردد خندان
صبح باشد پس ازین لیک نباشد روشن

جامه گر اطلس و حریر است دریدن دارد — موی اگر گیسوی حور است بریدن دارد

بر سر تربت این تازه گل گلشن قدس — اشک اگر مردم چشم است چکیدن دارد

سینه گر سینه چنگست غمش می باید — آه اگر جان بود از سینه کشیدن دارد

اشک اگر گوهر نایاب بود در تحقیق است — دل اگر مرغ کبابست طپیدن دارد

گر بداند که این نعش جگر گوشه کیست — دو سه گام از پی این نعش دویدن دارد

بتاسف ز خبر یافتن این معنی — کو سر انگشت ملالت گزیدن دارد

تا سر تربت این مرغ بهشتی الحق — که هما طایر روحت پریدن دارد

که بر پس میرسد از راه باستقبالش — پرس ای حور بهشتی که رسیدن دارد

قمریان سرو گلستان مرا یاد آرید — بلبلان مرغ خوش الحان مرا یاد آرید

نو بهاران که هوا گرید و گلشن خندد — دوستان غنچه خندان مرا یاد آرید

یادتان باد که چون میوه رسد بستان (بخند آرد ارم) — میوه نورس بستان مرا یاد آرید

گوشه چون بنشیند جگر سوختگان — آن جگر گوشه بریان مرا یاد آرید

هر کجا

هر کجا گرم شود حلقه ارباب سخن — نکته پرداز سخندان مرا یاد آرید

نخل بادر گل بستان چو شود پیرایه گلشن — سایه سرو خرامان مرا یاد آرید

تازه رویان گلستان چو بهم جمع شوید — گل صد برگ پریشان مرا یاد آرید

پسری همسر و همشان پدر چون شنوید — پسری همسر و همشان مرا یاد آرید

هر کجا نام بر آید عرض و جوهر را — جوهر گوهر غلطان مرا یاد آرید

بگذرانید ز خاطر که چو خورشید دمید — پرتو شمع شبستان مرا یاد آرید

نوجوانان سخن رس چو بمیدان آیید — مرد هنگامه و میدان مرا یاد آرید

رازداران چو بهم درد دل اظهار کنید — رازدار غم پنهان مرا یاد آرید

حرف خوش خلقی (جوانان) نظارگان چمن چون گذرد — حسن خلق گل بستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سوره یوسف خوانید — یوسف مانده بزندان مرا یاد آرید

هر کجا در چمن دهر نهالی (افتد) بینید — نونهال چمن جان مرا یاد آرید

پیر کنعان چو به بیت الحزن آید زنهار — مونس کلبه احزان مرا یاد آرید

صاحب دفتر و دیوان چو شوند اهل سخن

صاحب دفتر و دیوان مرا یاد آرید

بهر فرزند من انگس که دمی بود و غمین / داغ فرزند نه پسندد چه دعا بهتر ازین

عندلیبان ره افغان سحر بگشایید / میر و گل ز چمن خون ز جگر بگشایید

تا به پشید که خورشید چه روزی دارد / کاش یکبار دگر جیب سحر بگشایید

دوش در واقعه گفت بیت محمد باقر / با گروهی که زبان من اگر بگشایید

سخنی چند مرا هست نکوگوش کنید / بشنوید و پس ازان مهر خبر بگشایید

دوستان چون پدر من ز سفر باز آید / بسر دخمه ام آیدش و سر بگشایید

بر میارید در دخمه بگل روزی چند / همچو آیینه بروی همه در بگشایید

وقت رفتن پدرم بر سر بالین نبود / سر تابوت مرا پیش پدر بگشایید

چون کشند نعش جگرگوشه خود را در بر / همه آغوش بران خسته جگر بگشایید

بعد ازان رخ بجگر اشک فغان در گیرید / چشمها هر طرف از خون جگر بگشایید

بر سر خاک چو بینید یتیمان مرا / سوی ایشان ز سر لطف نظر بگشایید

از ته دل همه چون لاله سیه در پوشید / وز ره درد فغان را همه در بگشایید

سینه کندن هنر بچه بود روز چنین / پنجه دارید همه دست هنر بگشایید

چشم حسرت زده ام را نفسی باز کنید / پرده پیش پدر از چشم پسر بگشایید

پدر سوخته را بر سر خاکم آرید / پس یتیمان مرا موی ز سر بگشایید

سینه کوه بفولاد فغان بشکافید / بر دل سنگدلان راه اثر بگشایید

بهتر آنست که از من همه عبرت گیرند / چشم دارید به پشید و نظر بگشایید

دل بر جهان منه که جهان خانه بلاست / در گوشه‌ای که نیست خطر کام اژدهاست

دایم بیک روش نبود گردش فلک / آن صبحدم که شام ندارد ز بی‌بقاست

بی محنت خمار کسی باده نخورد / از شیشه سپهر که پیمانه هواست

یکجا بهم نشسته شد صف مژگان کلک مو جو / بر مردم این سراچه غم بس که کم فضاست

عاقل کند قیاس که بخشند چه صحبت است / این شش جهت گر و دو ثلث نتیجه جاست

مگذار آشیان که درین بوستان سراست / بیش از بهار باد خزان با گل آشناست

مردم میان حادثه منزل گرفته اند / بر گرد دیده‌ها صف مژگان صف بلاست

از ناز توتیا نکشی این زمان بچشم / چشم تو عنقریب که در خاک توتیاست

خود را بزور بانتوان داشتن نگاه / این پیکر ضعیف و اجل کاه و کهرباست

اندوده اند سقف فلک را بنیل غم / گویی بنای خانهٔ گردون بی عزاست

تابوت پوش چرخ بود اطلس سپهر / تابوت تخته در دروازهٔ فناست

نه تخته می‌شناسند و نی هر به مید بهر / تابش اجل یکیست اگر شاه اگر گداست

آهی که در خراشش جگر کم ز ناخنست / دستی که در گشادن مو کمتر از صباست

جوشید باز خون شهیدان ز چشم من / تخمیر دیده ام مگر از خاک کربلاست

ای روزگار مردم چشم جهان چه شد / باغ زمانه را گل روی سبد کجاست

گیخسرو قدر چو کمان قضا گرفت / تیری ز روی ترکش ایران هوا گرفت

چرخ محیل برد عجب حیله بکار / یارب بمرگ حیله نشنیده روزگار

شد وقت آنکه سینه بناخن کنند خلق / بر هر کفی دو پنجه خوراست شانه وار

شد وقت آنکه آینهٔ آفتاب و ماه / از خود برآورند چو روی بتان غبار

شد وقت آنکه نغمه بشیون شود بدل / ماتم سرا شود چمن از نالهٔ هزار

شد وقت آنکه هر سر مویم چو تار شمع / در گیرد و بجز من گردون زند شرار

شد وقت آنکه از اثر گرد باد غم / اوراق دل سیاه شود از خط غبار

شد وقت آنکه زهره ز بالای آسمان / گیسو بریده روی گذارد باین دیار

شد وقت آنکه سعی کند در گریستن / ابر تموز بیشتر از ابر نوبهار

شد وقت آنکه کس نزند از تهمتان / غیر از نگین که زین مرصع شود سوار

شد خسروی شهید که روز مصیبتش / شیرین روزگار بر زلف تابدار

خالی ز دوست رفت که در پای نعش او / بر سر زدند دست سلاطین روزگار

بادا بقای عمر پسر گر پدر نماند / گر نخل رفته آمده بیوند او ببار

از زهره پلنگ که شد آب ازین خبر / تلخست در مذاق نبات آب کوهسار

روزی که نیزه بر بدنش جامه پاره کرد / چون اطلس سپهر گردید تار تار

دانسته‌ام که نیزهٔ خطی چه کار کرد / از هر خطی چو جدول از آن میکنم کنار

شمشیر را بخاک نهفتند تا بیست / از رفتن تو گرد یتیمیش بر عذار

بدخواه را اگر کند رهنمای خویش / با شمر خود رود بسوی کربلای خویش

تا پای حجلهٔ تو برون رفت از رکاب / روی ظفر ز گرد یتیمیت در نقاب

چشم از پی تو بیشتر از نقش پای بود / تا دیده که بر سرت آورد انقلاب

موجش سزد که آره شود پای نخل را   زین اشک و دل خراش که میریزد از سحاب
روزی که بر تو چشم بد اندیش کار کرد   چشم ستاره بود ز غفلت مگر بخواب
شد تیره‌تر ز صبح دمیدن جهان مگر   در ماتم تو جامه سیه کرده آفتاب
از بس گریستند بمرگ تو خشک و تر   در بحر هم بدیده گوهر نماند آب
شد آسمان سیاه ز دود کباب دل   در ماتم تو بسکه دل خلق شد کباب
اهل نشاط را ز که از فراق تو   یک پرده رگ برون بود از پوست چون رباب
از موج اشک ماتمیان بس که گم شنید   بر تیغ کوه زنگ نشیند ز آفتاب
آن دم که داشتی نظرها که از تو بود   بدخواه در هراس و نکوخواه در حساب
یکپاره بود نی از جگر خویش زاد راه   بار سفر چو بستی ازین عالم خراب
روزی که این نهنگ بجرامی اراده کرد   از آسمان رسید بمور او این خطاب

ای ساغر نگ بحرامی بدست تو   چون می نمک لبالب است برای شکست تو
هر موی من چو کلک مصور بصد زبان   آغاز کرد مرثیه خسرو زمان
رفت آنکه دیده زجهان کز فراق او   کوهی نماند در تن هیچ آفریده جان

چشم فلک چو حلقهٔ دامست زیر خاک   از بس که خاک گرد و بسر زین غم آسمان
در چشم کارخانه ز خون کرد رنگ   تا چیده اند در قدح نرگس ارغوان
چون لاله غنچه برد دل کوه سیاه کن   زیرا که بر دو طرفه گلی زین چمن خزان
تخت ره دیده و سامان گریه   گردد مگر ز هر بن مو دجله روان
چون لاله خون داغ بود جنس این سرا   هر بسته را که بار کند اهل کاروان
تا آمد این خطاز بی نیزه در وجود   شد در گلوی نی ز تاسف نفس فغان
تا بر تنت ز بانی نیزه گل شگفت   زحمت بیحو گل همه اجزای انس و جان
از بس که در فراق تو خون ریخت چشم آب   شد در صدف گهر متشابه بنار دان
حیی لب تب ز بس که برابر بخاک شد   مینای می ز شیشه ساعت دهد نشان
موسی که شد بریده بماتم سرای تو   چون تاک نو بریده بود اشک از و روان
هر بد که با تو کرد ملاقات نیک شد   یارب چرا فتیله زحمت نشد سنان
چون خاتمست خانهٔ چشم ز سنگ پر   کانجا بسر نخند ز مرگ تو مردمان
جوهر نداشت نیزه فولاد دشمنت   آمد که جوهرت برآید ز استخوان
تا با شدت ثواب شهیدان کربلا   مورا و چون سنان انس بر تو دوستان

شد در جریده شهدا ثبت نام تو
صد رهشت گشت معین مقام تو

چشمی که در فراق تو جیحون نشد بجاست
جیبی که آن چو لاله پر از خون نشد بجاست

بی غم در آسمان و زمین نیست هیچکس
آنکس که در فراق تو محزون نشد بجاست

در کف عنان نماند چه دشمن چه دوست را
از دست آن تمام که بیرون نشد بجاست

چون لاله از دل همه کس داغ ظاهر است
شهری که در عزای تو هامون نشد بجاست

جز قاتل تو در ره فانی هیچکس نماند
رویی که از نم مژه گلگون نشد بجاست

روزی که از وفای تو برگشت آسمان
آن کوکب بلند که وارون نشد بجاست

شد دور غم تو تازه غم پیش رفتگان
دردی که از فراق تو افزون نشد بجاست

روزی که چرخ با چو تویی کرد این ستم
رنگی که از هراس دگرگون نشد بجاست

احباب را بماتم آن قیمتی گهر
اشکی که در جگر در مکنون نشد بجاست

از بس برای گریه بصحرا برون روند
در شهر آنکه بهر تو مجنون نشد بجاست

بر نیزه تا نصیب تو گردون علم کشید
آنکس که بی نصیب ز گردون نشد بجاست

گردید در میان شفق ماه نو پدید
تا آسمان ز قتل تو بر تن الف برید

قدر تو کرده بود بزرگش بنام و ننگ
خون تو ریختند و فلک را نخست رنگ

چون غنچه کار خلق گریبان دریدنست
مرگ تو بر تن همه کس کرده جامه تنگ

گردند بس که جامه کبود اهل ماتمت
نگذاشتند در خم نیل سپهر رنگ

آن دست و پنجه تا شده غایب ز دیدها
مژگان بچشم خلق بود ناخن پلنگ

صبح از غم تو جامه درید و نشد سفید
گویی گرفته آینه آفتاب زنگ

تاج مرصع از تو جبهه جدا مانده یا فلک
در ماتم تو ریخته بر فرق تاج سنگ

باغ از هجوم نوحه گران پر ز شیون است
شاید اگر شود دل بلبل چو غنچه تنگ

روزی که مهر اسب نفاق تو کرد زین
با تیغ کوه چون نبریدش زمانه تنگ

از دشمنان قبول مکن حرف دوستی
مشکل بود محافظت کشتی از نهنگ

میسند آسمان که ظفر در عنان گسست
گر با تو رو بروی قضا آمدی بجنگ

خواهد گرفت دیده او را همان نمک
پرورده نمک چو نمکدان زند بسنگ

خصمی که خود ز خیل تو بود کس چه دانش
مشکل بود تمیز پی مور در النگ

در مجلسی که واقعه او کنند ذکر
آید بگوش ناله ماتم ز تار چنگ

میسند ز انفعال فلک آب اگر ترا
میسود در رکاب مرصع بپای سنگ

آخر چه شد که گشت روا داد این که خصم | عالم کند به نیزه فولاد بر تو تنگ
طوفان آتشست ز مرگ تو هر طرف | رفت آنکه شعله در دل خارا کند درنگ

ای روزگار از عمل خویش غافلی
بنگر که تا کجا پایی در گلی

باغ جهان ز هجر تو ماتم سرا شده | چون غنچه پوست بر تن مردم قبا شده
مژگان ز جوشش گریه چشم جهانیان | مانند نهرها که ز دریا جدا شده
تا باز فوق عالمیان کرفته | با درد و بی سپهر سر خلق آشنا شده
از بس نشسته گرد الم بر سر جهان | مردم بزیر خاک چو مردم گیا شده
تا بار داده اند ترا در حریم خاک | پشت فلک ز بار مصیبت دوتا شده
اندوده اند سقف فلک را به نیل غم | این خانه بهر تعزیه کوی بنا شده
رحم آیدش به آن همه خصمی اگر فلک | داند که در فراق تو بر ما چها شده
بهر عزا ایان تو هر جامه کبود | تا اطلس سپهر لباس عزا شده
چون با قضیه شهدا داشت نسبتی | این قصه جزو واقعه کربلا شده
آنکس که پی بمزرع امید ما زد | ک گیرد مگر ز برق سپر تیغ کیاه ما

آنکس که بود

آنکس که بر تو داشت روا ضرب سنان | آخر شنیدمش به پشیمان مبتلا شد
آن بد کنش که بر تو روا داشت این ستم | از مرزبان سزای دو صد ناسزا شد
سرسبزی زراعت توفیق از تو بود | تا رفته تو تخم ظفر توتیا شده

نصرت نداشت چو تو سواری برای فتح
تا رفته ز معرکه خالیست جای فتح

در باغ تا نسیم کمالت وزیده بود | مژگان بگرد دیده نرگس دمیده بود
سالاری سپاه در ایران تو داشتی | با پور زال نام تو در یک جریده بود
جوشید در غزای تو از خشم روزگار | هر قطره خون که از دم تیغت چکیده بود
شاهین چرخ کرد پر و بال فتنه باز | عمری اگرچه از تو بکنج خزیده بود
تا آسمان خلاصه ربابی شروع کرد | زین بوستان گلی چو تو هرگز نچیده بود
دانسته اند خلق که ایام قتل کیست | ورنه تمام سال محرم که دیده بود
دارد هنوز رنگ بران خاک خاک حسین | هر جا نسیم خلق تو بر روزنی وزیده بود
از شغل گریه دیده ندارد مجال خواب | یارب کسی بخواب هم این روز دیده بود
این کار بود کار قضا ورنه پیش ازین | سرداری ترا همه عالم شنیده بود

رفتی و داغ بر دل ایران گذاشتی | جانان گزیدی از همه و جان گذاشتی

ای آسمان سپهبد عالیجناب کو | شد تلخ کام عالیان شهد ناب کو
کمتر ز گندمی نبود آدمی چرا | تخمش کنی بخاک و نگوئی که آب کو
افراسیاب فتنه بایران نهاده روی | آوازهٔ تهمتن مالک رقاب کو
روز سیاه خلق نگردد دگر سفید | گیرم هزار صبح دمید آفتاب کو
خالی تراست نافه اش از کیسه کریم | آخر بگو بآهوی چین مشکناب کو
از اهل روزگار بمردی و مردمی | آنرا که کرده بود فلک انتخاب کو
نی گویم این حدیث و نخواهم که بشنوم | آخر دل سؤال و زبان جواب کو
آنرا که میکند ز خیال تو بیخودی | چون جام اگر نشود همه تن دیده خواب کو
من بعد گو مگیر عطارد قلم بدست | آنکس که داشت فخر بنامش کتاب کو
همدستی عنان شد و پاداری رکاب | بعد از تو دست و پای عنان و رکاب کو
در دست کس کلید در عافیت نماند | آنکس که بود در قدمش فتح باب کو
گیرم که آسمان چو صدف شد تمام گوش | آخر پی شنیدن این قصه تاب کو

صف بسته اند ماتمیان میل تا بمیل | یا غوطه خورده اند جهانی برود نیل

تا آسمان بروی تو تیغ ستم کشید | چون شمع آتش از فرق ما علم کشید
آن تیره دل که با تو نمیزد ز مهر دم | صبحش چو اژدهای تلافی بدم کشید
ایام بر سنان تلافی زدش بسیخ | کافر دلی که تیغ بصید حرم کشید
میخواست در ثواب شهیدان ترا شریک | زان بر تو هم قضا شهادت رقم کشید
از هم جدا نمیشود اوراق آسمان | گویا ز خون ختم فلک چرخ هم کشید
گر بیتو در حیات بود اینقدر عذاب | آسوده آنکه رخت بملک عدم کشید
شاید اگر ز ریختن خون چون توئی | گویم بنای طاقت ایوب هم کشید
در روز ماتم تو که عاشور عالمست | اول سپهر بر رخ خود نیل غم کشید
در روزگار غیرت دین نبی چو تو | حاشا اگر کسی ز عرب یا عجم کشید
هر چند در زمانه کسی دست و پا زند | از شارع قضا نتواند قدم کشید
بر سرنوشت خلق چو تقدیر می نشست | هر جا که دید حرف بقا را قلم کشید
دلتنگی تو دید چو رضوان درین چمن | رخت اقامت بسوی باغ ارم کشید

ای آسمان بس است طپیدن قرار گیر
بی‌فخر روزگار کم روزگار گیر

شاهین قدس دور شد از آشیان دریغ / تاراج شد طراوت این بوستان دریغ
محروم شد ز سایهٔ قدرت عجب مدار / بارد بجای قطره گر از آسمان دریغ
شمشیر آبدار دریغ از چه داشتی / بر کافری که از تو نبود دشمنان دریغ
کم فرصتی بزدت بستان غافل و ترا / فرصت نداد دست به تیر و کمان دریغ
بخت موافقان تو گویا بخواب بود / گنجی چنین بزد ستد و بد پاسبان دریغ
کشت امید تشنه شد از آبیار حیف / شد خشک باغ مردمی از باغبان دریغ
افتاده بود هیبت تو در چار حد جهان / گر شش جهت بگوش رسد گر فغان دریغ
خصمت بر آستان تو دایم ستاده بود / خونش چرا نریخت بر آن آستان دریغ
بنگر که چون قضا ره تدبیر و رای زد / زان عقل سال خورده و بخت جوان دریغ
خلقی باین جهان بطفیل تو آمدند / مهمان سرای پر شده از میزبان دریغ
خالی بود مکان تو در صدر مردمی / تا چند بی‌مکین نگرد کس مکان دریغ
تا از گره گشای لطفت سخن کند / هر عقده چو غنچه ندارد زبان دریغ

برمن

پند اگر کسی درجات ترا بخواب / بیدار اگر شود نخورد بعد از آن دریغ
افسوس از آنکه با چو تویی سر کند چنین / ما را بروزگار نبود این گمان دریغ
جای تو گشت دریغ ندارد ز نقد تو / چون در رهش نداشته نقد جان دریغ

ای بر سران سر آمده سردار چون تو کو
بهر سپاه فتح سپهدار چون تو کو

کیوان سیاه پوش ز مرگ تهمتن است / فانوس آسمان چو جرس پر ز شیون است
در چشم کور آب سیه صرف گریه شد / بهر تو گر نه جایزه‌اش چشم روشن است
با صبح تیرگی بود از شام تیره‌تر / گویی که آفتاب سر چاه بیژن است
بر اهل روزگار ز درد تو فرق نیست / گر کام اژدهاست و گر صحن گلشن است
در هیچ خانه روشنی آفتاب نیست / گویی که مهر دین تهی‌تر ز روزن است
نگذاشت رشته گذرانند از دو در بست / چشم زمانه تنگ‌تر از چشم سوزن است
سوراخ در جگر ز فراقت گراکه منست / لعل شگفته راست بگو در چه معدن است
پیراهنی که چاک ندارد چو گل کجاست / جیبی که داشت پیرهن الحال دامن است
از اشک گرم در جگر آب آتش است / گویی که سبزه لب جو دود گلخن است

خرمن بباد نیزه تو داد می‌خوشه وار　　ما راست نیزه هر سر موی که بر تنست
غیرت کشان خون ترا از سران خصم　　هر نیزه عنقریب بگونه شته از زنست
پیکان دوستان کند شعور یار یکی　　آخر نه سخت تر دل خصمت ز آهنست

هنگام ماتم تو ز اشک بجود پوش
سر کرده رود نیل ز هر دیده خروش

پوشید از جهان چو خداوندگار ختم　　کس را چه دلخوشی بود از روزگار ختم
زین پیش گرچه بهر نظر بود بعد ازین　　غیر از برای گریه نیاید بکار ختم
آرد بیزم بی نفس مشکبوی تو　　هر سر برای گریه چو مجمر هزار ختم
آنرا که رفته پایه قدر تو از نظر　　بر روی آسمان نکند یاد ز غار ختم
در ماتم تو گشت فزون کوری فلک　　هرگز کسی بگریه نشست از غبار ختم
آنرا که خار در جگرش نم نمی کشید　　زین قصه نهر گریه کند جویبار ختم
در دولت عزیمت تو بد سکال را　　چندانکه ختم کار کند کردگار ختم
در عهد ماتم تو که طوفان گریه است　　کس خشک تر ندید ز ابر بهار ختم
شد گریه عادتی بطریقی که خلق را　　گر کم کنند افتدشان در خمار ختم

زین قصه [illegible] خار چشم

بروی

در خسرج گریه کس دلیری کند کنون　　ماند ز قحط آب چو عینک ز کار ختم
امسال وقت گریه اصحاب ماتمست　　گو نوح بر مگیر ز طوفان بار ختم
از بس که دود آه برآید باسمان　　بر مهر و ماه تیره شود از بخار ختم
از دولت تو داشت عجب کامرانی　　عهد گرار سید برین روزگار ختم
پیوسته داشت حسرت قدر تو آسمان　　گو آن پیاده کش نبود بر سوار ختم
هجر تو بهر گریه بود خوش بهانه　　افتاده باز ختم مرا بر کنار ختم

گو غبار فتنه بهر دیده بیختند
یا مردمان دیده بسر خاک ریختند

در هر که بنگری ز الم دیده آتش تراست　　خاک غمش چو سبزه نو رسته بر سراست
در گریه بس که بر سر مشقت آسمان　　هر اختر ش مسوده چشم دیگر است
بر سر زند سپهر زکف الخضیب دست　　گوش فلک ز ناله کروبیان کر است
گردند کعبه را چو عماری سیاه پوش　　در روز ماتم تو که عاشور دیگر است
در ماتم تو روی خراشیده و موبرید　　انگشت سوز پرده تقدیر چادر است
رنگ ترا کسی که ز خون ریختن شکست　　چون تیغ عنقریب که در خون شناور است

در پیش هم چو آینه رویی نگه نداشت … داد از دل حسود که فولاد اگر است
هرکس بماتم تو نشیند چو آفتاب … هر روز پیچه آتش بگریبان دیگر است
آن زاده حرام که خونی بود ترا … خونش بسی حلال‌تر از شیر مادر است
دارد گمان که شیردلی کرده در نبرد … آن روبه محیل که از گربه کمتر است
وقت صبوح کرد قضا این عمل روا … گر صبح را هنوز ز خجلت جبین تر است
هر شیردل که در ره حیدر شهید شد … روز جزاش چشم شفاعت ز حیدر است
یک خون گرفته خونی و خونخواه عالمی … هر جزو قاتلش رسد چند کشور است
بی بهره نیست خسرو ایران شود ازو … رخت سیه فرید سیاهی لشکر است

صبح دوم چو خاست به تکفین آنجناب
کافورش از سفیده کفن کرد از آفتاب

هرکس که از برای تو دارد عزا نگاه … پوشد چو لاله از ته دل جامه سیاه
با پنجه بریده درد مهر جیب صبح … با ناخن گرفته کند روی خویش ماه
برکن طناب خیمه که رضوان بپای کرد … در ساحت بهشت برای تو بارگاه
آراست جبرئیل براق سپهر را … تا پیش پیش نعش تو اندازدش براه

نکشند

گذاشتند تا در فردوس بر زمین … نعش ترا که دوش ملک بود جایگاه
صبح امید بودی و هر شام آسمان … در پیش مرقد تو زند بر زمین کلاه
خون تو در میانه این هر دو بود از آن … سوزند آسمان و زمین را بدین گناه
صبحی که با تو دم زد از مهر چون نکرد … مرغ سفید بیضه خورشید را تباه
ای نور دیده ما چه عجب گر ز مرگ تو … تار نظر بدین چو مژگان شود سیاه
هر چند پیش آب خورد خشک‌تر شود … گز آتشک گرم سوخته شد ریشه گیاه
خیل دعای نیک که بود ند همت … زان بد ترا چرا نگرفتند در پناه
روزی که ماتم تو گرفتند علویان … آن روز روزگار بقرب تو برد راه
هر بیت روضة الشهدا می‌نمایدم … چون بر سواد مرثیه‌ات افتدم نگاه

هر کاتبی که مرثیه او رقم کشید
چون لاله خون دل زد و داغش علم کشید

در یک لباس هر که بدشمن بود قرین … سر میکشد چو شمع عدو لیش از آستین
واحسرتا که پای برون رفت از رکاب … آنرا که کرده بود تهی صد هزار زین
هرگز بدیده جای نمیداد خاتمش … نام تو بر نوشت نمیداشت گر نگین

میداد زر چو گل پسر مردکار را	کارش چو زر رواج ازان داشت روز کین
آن نامور چه شد که بس از روی نامه را	در دست نامدار دکر زینت جز نکین
چشمی رسید روشنی چشم خلق را	کس از روزکار کی بود چشم این
یک قبضه خاک پیش مرصع نکرد ازو	یارب آجل چه داشت بران کوهر ثمین
تا در کند نشستنت قضای قدر نکو	هرکز کذشته بود قضای دکر چنین
فی مرک مرک بود برش فی عزا عزا	مرک زمانه هست همین و عزا همین
خواهد کرفت دست مکافات دامنش	آنکس که بر چراغ جهانی زد آستین
در راه دین شهید چو شد خان قضا نوشت	تاریخ این مقدمه خان شهید دین
کردی اکر تو جای تهی کرد کار کرد	نقد ترا بجای تو جاوید جانشین

برشش جهت بدوخته ام دیدهٔ هوس
یک کوشه خاطرم ز جکر کوشه تو بس

ای انجمن ز خط نوشته سجل	بی سجل خون من تراست بحل
طاقت رنک تاب هجر نماند	با تو و بی تو کار شد مشکل
هر که وردی بخانه شب باشد	باب آتش چو نخل بی حاصل

زود به گردم من بی صبر داغ خویش را | اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
گر بنا شد زخم شمشیرم حمایل گو مباش | هیکل تن کرده‌ام چون لاله داغ خویش را
حیرتی دارم که در فصل چنین دهقان وصل | بر تماشای چرا دربسته باغ خویش را
میکساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند | بر حریفان زان نه پیمایم ایاغ خویش را
خشک شد مغزم ز سودا غمزه ساقی کجاست | تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را

شام ظلمت گرفته ز صبح آفتاب را | زان روز خوش نمانده جهان خراب را
بر نام هیچکس رقم روز خوش نبود | خوانیم هر دو روز ورق آفتاب را
همدم نفس نمیکشم و جای عیب نیست | گر در کشش بلای برآرد شراب را
از سوختن منال چو بردی بغم پناه | نسپرده کس بشعله امانت کباب را

ساغر بدور باطن مینا طلب کند | صحبت به پرویش قدم آفتاب را
قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات | نتوان خراب کرد سرای خراب را

بی حرز شعله گذر دارتش داغ ما | پروانه احتراز کند از چراغ ما
چون دیده دور شد ز تو زنگ نگه پرید | تا رنگ بی رسید شکست ایاغ ما
یکروزه عیش با تو شود محنت دو کون | عاجز بود زمانه ز برگ فراغ ما
در کوی عشق خضر بپایی نمیبرد | هر موی اگر شود قدمی در سراغ ما
امیدواریم بخیال تو هم نماند | تا ریشه نهال خزان گرد باغ ما
بوی محبتی ز گل و لاله در نیافت | آشفته شد ز نکهت گلشن دماغ ما

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا | روم از دست ندانم که چه افتاد مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار مباد | آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی کز پی بیداد مرا یاد کند | به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حسرت گل مرغ چمن | ناله کرد که آورد به فریاد مرا

در کفایت در ... عاشق
[illegible]

آنچنان دور فتادم ز خرابات که دوش — سبحه چون آبله از دست بیفتاد مرا
آن ستم کرد شب هجر که در روز وصال — نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
نشاد ازانم بجزائی که چو ویران گردد — خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا
نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی — بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

تا بود گریه کی آباد شود خانهٔ ما — جغد را پای بگل رفته بویرانهٔ ما
ما ازان سوختگانیم که معمار ازل — طرح آتشکده برداشت ز کاشانهٔ ما
عشق پیوسته بدنبال دلم میگردد — شعله آید بطلبکاری پروانهٔ ما
جرم میخوردن ما نیست کم از طاعت کس — کار صد توبه کند گریهٔ مستانهٔ ما
چون تهی دیده که آرد بکسی روی نیاز — چشم بر چشم صراحی زده پیمانهٔ ما
حرف دیوانه شنیدن ز خرد منعت نیست — عاقلان گوش نکردند بر افسانهٔ ما
چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی — هرگز آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما

قدح و شیشه

اگرچه خدمت مسجد نشد حوالهٔ ما — چراغ میکده روشن شد از پیالهٔ ما

بسنگ خاره

بسنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد — نمیگشود اگر راه تیشه نالهٔ ما
ز عکس چهرهٔ ما زرد شد رقم ورنه — بآب زر ننویسد کسی رسالهٔ ما
چو کاسه که بآن می ز خم برون آرند — بمی درون و برون شسته شد پیالهٔ ما
حدیث مختصر اولیست ورنه چون قدسی — هزار شرح فزون داشت هر مقالهٔ ما

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما — چون لاله جز و تن نشد بخت سیاه ما
روزی که بود آینه چین در نظر — در چشمخانه زنگ برآرد نگاه ما
ما صبح صادقیم و دم از مهر میزنیم — آئینه تیرگی نپذیرد ز آه ما
آنکس که پی بمزرع امید ما نبرد — گیرد مگر ز برق سراغ گیاه ما
آتش کشد زبانه چو شمع از زبان او — کلک فرشته گر که بنویسد گناه ما
از دیدهٔ تر و دل روشن براه عشق — افتد بر آب و آئینه چون عکس راه ما
قدسی بس کفایتیست در اثبات عاشقی — رخسار زرد و دیدهٔ پرخون گواه ما

امشب بهتر است ز شبهای دیگرم — قدسی مگر شود مدد صبح آه ما

خوش دل کند خیال تو هجران کشیده را — آتش گلست دیده گلشن ندیده را

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز — در شیشه واگذار می نارسیده را

تسلیم شو که اجر شهادت نمیدهند — در کوی عشق کشته در خون طپیده را

باز آگه در فراق رخت نقش روز و شب — خال حنفیده و آب سیاهست دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا — لذت ز باده نیست لب خون مکیده را

بیدرد گو بنال که سیماب اگر شود — خوبان نمی برند دل آرمیده را

زنقش کینه چو پاکست لوح سینه ما — بدوستی که تو هم دل بشو ز کینه ما

ز خیره چشمی خود سوختم که یار امروز — هنوز در عرقست از نگاه دیده ما

ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم — شود نشانه تیر استخوان سینه ما

بلا بود دل آسوده در ره عشق بجاست — که سنگ تازه کند عهد آبگینه ما

امید خوشدلی از ما مجوی ای همدم — که عشق داده بطوفان غم سفینه ما

توانگریم ز اسباب غم چنان قدسی — که روزگار بود مفلس از خزینه ما

از جا برد صحبت اهل هوس مرا — آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا

آمیزشم چو جغد شگون نیست بر کسی — کو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

بر من ز نامه منت بال هما منهد — افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

هنگام عرض حال ز چین جبین تو — در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

دنبال کاروان بلا عشق دمبدم — آواز میکند بزبان جرس مرا

ای عندلیب نیست مرا بر تو حسرتی — گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

تا ز روش گلستان کردم نگاه خویش را — خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از هجر او بیم سراست — هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

همچو خواب آلوده از کاروان افتاده دور — در تماشایش نظر گم کرده راه خویش را

گفتم از سوز درون رمزی و دلها شد کباب — وای اگر میدادم از دل رخصت آه خویش را

میشود شعله‌ام سور سینه از دود جگر — همچو مشک آلوده دارم با خود گواه خویش را

نیست قدسی شام تنهایی چراغ کس بسرم — چون ندارم عزت بخت سیاه خویش را

ز رشک باغ صبا گرچه سوخت جان مرا ولی ز برگ گل آراست آشیان مرا
مراست جذبهٔ شوقی که هر کجا میرم هما بکوی تو می آرد استخوان مرا
هزار شکر از آن عقده چنین دارم که گاه شکوه گره میزند زبان مرا
چه گو بها که کند بر بضاعت کم خویش جواب باد کند چشم خونفشان مرا
خوشم بگریهٔ خونین که فرق تو نکرد بوقت چیدن گل از گل آشیان مرا
سری ز قصهٔ عاشق برون نمی آرند کسی چرا کند آغاز داستان مرا
خوشم که تا ز سر کوی عافیت رفتم کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا

گو سرانجامی که شب روشن کنم کاشانه را آورم شمع و بدست آرم دل پروانه را
بی لبت دریای گلشن بس که خالی مانده است میکند بلبل خیال آشیان بیگانه را
کلبهٔ ما بی سرانجامان چراغی گو مدار ما نرنجانیم از خود خاطر پروانه را
گر ز چشم بوی خون آید گناه دیده نیست بر سر لخت جگر باشد بنا اینخانه را
خامه تکلیف از دیوانه برنگرفت عشق شانه محرابست در زلف دل دیوانه را
درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

کی بود ذوق طرب لذت غم یافته را کنج در سایهٔ چه خوشست نه در ظل هماست
شاخ نازک نتواند که کشد بار گران برده تا دل ز برم قامت زلف تو دوتاست
سبزه پژمرده نگردد چمن حسن ترا یارب این تازگی از فیض کدام ابر و هواست
صرف من ساز تغافل که نمیداند غیر ذوق آن لطف نهانی که بنام استغناست
هر که در عشق کند دعوی ثابت قدمی گو بر از دل من نسخه که قانون وفاست
روی شهباز سخن عشق نگردد هرگز جز سوی مدح خداوند که رسمش شعراست
آنکه از راستی خامه عدلش پی زین از فلک شکل مه نو چو الف خیزد راست
زیور شاهد ایمان علی بن موسی آنکه بی دوستیش صورت دین نازیباست
خلق را راهنما گشته سوی باز نعیم کین و مهر تو که اصل لغت خوف و رجاست
هر کرا دیده بدست تو بود چون خاتم چون نگین گر ز زر و سیم کند خاره سزاست
زردی چهرهٔ بدخواه تو مادرزاد است از مشیت یرقان لازمهٔ کاه رباست
مهر و مه را نبود بی مدد رایت تو نور بنگاه دگری دیدهٔ عینک بیناست
دیگری انصاف تو افتاده نخواهد کس را گر نخفتند بمثل عکس در آیینه رواست
بر تکیه مرده دهن آرام آب زمانی چو حباب دایم از ضعف جگر خصم ترا استسقاست

بی رضای تو قضا شست نمی جنباند
غضب و خشم تو پیکان و پر تیر قضاست
دل خصم تو بیاسود ز اندیشهٔ خام
زود صحت نپذیرد مرضی کز سوداست
هست شمشیر تو برنده‌تر از تیغ اجل
قاف این قبضه فزون نقطه از قاف فناست
چون شکاف سر پرکار دهد خون سیاه
زخم آن تیره درونی که بتیغ تو سزاست
گر شود آینه بسیار بود چون خورشید
نعل رخش تو کش آیینهٔ خورشید جلاست
آنگه از شوخی او صورت نعلش بر خاک
چون درم در کف بخشنده ز آرام جداست
کس ندیدست چنین کوه سبکرو که چو عکس
قدمش نقش نشود در ره اگر بر دریاست
زر نعلش چو شود سکه نگیرد آرام
در کف بخل که چون سکه درم را گیراست
نوعروسیست که بر گاه شود گرم عنان
عرقش ظاهر و پنهان ز نظر خود چو حیاست
رود از پیش و [illegible] شد ز تندیش چو عمر
جهد از جای و ندانند که چون برق کجاست
تیزگامی که چو آید بسماع از قد عرش
کرهٔ خاک چو سیماب جهد بر چپ و راست
شد گمانم که چو مرغ گل عیسی جان یافت
خاک را بس که ز سعیش حرکت در اعضاست
حاصل هر دو جهان را نبود قیمت آن
که توان گفت که یک بذل ترا وقت عطاست
منع اشیا اگر از خشم تعالی پی آن
موی فاخر نه سر دوست نشاید پیراست

مهر از رای تو زاد و همه کس میداند
که نمودار کن سایهٔ اشیا پیداست
آنکه دی زهر در انگور تو میکرد امروز
بعذاب ابدی کام دلش زهرآلاست
زهر در کار تو کرد ار ز پس یکدیگر
سبزه گر گل من سبز شود زهر گیاست
گنبدت را نه کتابه است ز رشتهٔ رقم
حکم امرش بر خلق دو جهان طغراست
مهر در قبهٔ گردون بود و روضهٔ تو
آسمانیست که در قبه خورشیدش جاست
چشم بی مردمک مهر کجا نور کجا
عکس این روضه اش از دیده نمایان چو صباست
آنچه در طور بموسی بطلب بنمودند
بی طلب در نظر از مرقد تو جلوه نماست
در حریمت بملک نوبت خدمت نرسد
که ز خدام تو چون این شبستان که جاست
که همین پایهٔ خدام جنابت نرسید
چرخ را گر بمثل قامت خم کرد دوتاست
در طواف تو ندارد سر من از پا خبر
بس که کیفیتم از بادهٔ شوق تو رساست
همچو طفلیست که گم کرده ره خانهٔ خویش
یکزمان مردم چشمم گر ازین روضه جداست
من فرسوده سرم در قدم ناکامی
این زمان هر قدمم بر سر صد کام رواست
مرحبا بی تو بود آینهٔ خاطر از آن
نفسم چون نفس صبح دوم آینه زداست
کرده تحریر نکهت سیراب مرا
گر ز رطوبت قلم سوخته در نشو و نماست

هست مدح تو مرا جایزه مدح تو بس / پیش من قیمت کالا ز عزیزی کالاست
پای ز اندازه برون رفت مرا بی‌ادبی / که برآرم به دعا دست که هنگام دعاست
کیستم من که ثنا گویم و مدحش خوانم / آنکه جبریل ثناگویش و مداح خداست
در غنا باد و مبیناد عنا چاکر تو / تا غنا بر ورق دهر به یک نقطه عناست
گشته باد از صبا شمع ضیا خصمت را / تا صبا در که تحریر به تصحیف ضیاست

از بس دل افسرده‌ام افتاده ز کار است / بر سینهٔ من داغ گل روی مزار است
بر فرق کسی سایه نیفکند نهالی / غیر از پسر منصور که در سایهٔ دار است
علت بود از بهر تهی‌دستی جاوید / آن جوهر ذاتی که در اجزای چنار است
قطع طلب اولی است که در وادی تجرید / انبان طمع توشه‌کش قافلهٔ عار است
از تیره‌سرانجامی من هیچ مپرسید / صد کوه حسد روز مرا ابر شب تار است
در دست کسی نیست عنان گریه‌ام را / چیزی که ندارد شتر موج مهار است
هر داغ بود بر جگرم خرمن دردی / محصول غم امسال من چون حاصل پار است
اندیشهٔ بهبود دلم سود ندارد / گر همچو عزیز آمده از مصر که خوار است

در بحر غم آن که کسی دست نگیرد / طوفان طلبی را که میان به ز کنار است
گر خون نخورم لرزه بر اعضای من افتد / چون باده‌پرستی که گرفتار خمار است
کس یاد ندارد که درین ورطهٔ گرداب / سرگشتگیم را چه حساب و چه شمار است
چون صبح مگر بعد من ایام دهد نور / ورنه همه عمرم گذران در شب تار است
درمانده به روز سیهم دیدهٔ خورشید / گویا نظر آینه بر خط غبار است
جز نقطهٔ گرداب و خط موج ندانند / آنرا که به طوفان سرشکم سر و کار است
دستی که گریبان ندرد سوختنش به / شاخی که شود خشک بر و شعلهٔ بهار است
ناگشته خدنگ تو مهیای عزیمت / جان در تن خصم تو مهیای فرار است
بی ناخن غم داغ دلم تازه نگردد / افروختگیهای گل از پهلوی خار است
چون شمع کشیدم به تن خود سلسلهٔ اشک / در عشق سراپای مرا قید نگار است
در پویه گرو می‌برد از اسب مرادم / هر چوب که طفلیش به بازیچه سوار است
بیرون زده از پوست رگم خیمه چو مسطر / پهلوی من از کاهش غم بس که نزار است
حاصل نشد از نقد سخن وجه معاشم / زانم چه که گویند فلان شعر شعار است
سرمایهٔ دهقان نشود بار صنوبر / در باغ گرفتم که صنوبر همه بار است

سیلاب فنا تا بلد منزل ما نیست
عمریست که این غمکده آتش نگذارست

در دایره موج بود نقطه گرداب
دریای غم ایمن از آسیب کنارست

یکساغر می دردکشان از لب تا بنز
خوشتر بود از هر چه درین ابر بهارست

خوش باش که در حلقهٔ رندان خراباتست
نقشی که دل از دست برد نقش قمارست

ایمن بود از چشم بدان داغ که شد نیک
آسیب نظر دور ز آیینه تارست

خواهی دل روشن بگسل تار محبت
روشن دلی شمع ز آمیزش تارست

در عشق نکویان سر و جان هر دو بکارست
سر بهر فدا کردن و جان بهر نثارست

روی دلم از جانب معشوق نگردد
چون عکس که رو بر طرف آیینه دارست

عالم ز تو پر باد که آن حلقهٔ گیسو
هم فتنه شهرست و هم آشوب دیارست

در کوی تو بر خاک ز جان سایه گرانست
در بزم تو چون شمع نظر بر شرره بارست

آنرا که شود دیدن روی تو میسر
چیزی که بخاطر نرسد بوس و کنارست

من گرچه اسیرم تو هم آزاد نهٔ پر
گر خون دلم پای تو در قید نگارست

بر هر مژه چشمی بتماشای تو دارد
در بزم تو شمعی که پریشان شده تارست

خالی ز تمنای وصال تو کسی نیست
گر باده پرستست و گر سبحه شمارست

آماده و دندانه بود شانهٔ آهو
گویا صف مژگان ترا عزم شکارست

جایی نروند اهل هوس از سر کویت
گرداب برای خس و خاشاک حصارست

در پیش نظر گر سر موییست حجابست
بر دیدهٔ نظاره پرستان مژه بارست

گلگون سرشکم چه رود جانب دریا
آخر کف دریا نه سزاوار نگارست

دارند بهم چشم مدد عینک و دیده
پیوسته بهم داغ و دلم را سر کارست

دل میرود از دست مگر وعدهٔ وصلست
جان میبرد از شوق مگر وقت نثارست

پروای سر دار نداریم چو منصور
حاصل که سر ما و سر کوچهٔ یارست

چون شمع دگرگون نشوم با دم مردن
غافل مشو از من نفسم گر بقرارست

ایمن مشو از نشتر پنهان حسودان
این طایفه را پردهٔ دل کیسهٔ مارست

یکبار ندیدیم که اغیار نگردد
تا در نگری دستهٔ گل بستهٔ خارست

هر عیب که گویند خلایق همه دارم
عیبی که ندارم نظر عیب شمارست

چون شمع که حجت از هنر خویش سلامت
آنرا که کنی نور تصور همه نارست

چون چشم نداری که ببینی هنر خلق
در عیب شمردن ز چه رو چشم تو چارست

میدان چو کنی پاک مترس از علم گرد
خاصیت جاروب زدن سور غبارست

دعوی کند از پیشهٔ خود هر کس و من هم
کارم سخنست و سخنم بر سر کارست

هر تار که بر ساز کشد مطرب طبعم
از نغمه سیراب رگ ابر بهارست

اشعار مرا کم بنود لفظ ز معنی
تا سایه نخل قلم من همه بارست

عطر نفسم بین که پی آهوی کلکم
خوشبوی تر از نافهٔ آهوی تتارست

شعرم بود از سلسلهٔ معنی باریک
چون شانه که فکر بمویم سر و کارست

گر دیر تر آرم گهر نظم عجب نیست
گر تیزی طبعم جگر فکر فکارست

چون لاله دل از تیر کیش بر نگرفتم
هر چند که روز خوش ایران بکنارست

تا نان جوی هست در ایران قناعت
عزم سفر هند طمع مایهٔ عارست

آنراکه گزیدست دل از ثروت دنیا
همیان درم در نظرش نیش بمارست

از پهلوی مژگان ترم هر گل ابری
گویا کف دست شه دین وقت نثارست

نقد شه مردان علی موسی جعفر
گر مدحت او نقد سخن پاک عیارست

سلطان خراسان که بعرض سپاهش
چون خانهٔ زین روی زمین پر ز سوارست

تا آینه مهر ز رای تو بود فرق
چندانکه تفاوت ز زمین تا بسیارست

تاریخ وفاتش ز ازل نقش جبین شد
بدخواه ترا لوح جبین لوح مزارست

گیرد و هر انگشت چو نرگس قدح زر
آنکس که به بزمت بت باده گسارست

سر بر تن اعدای تو پیرایه ننگست
جان در بر بدخواه تو سرمایهٔ عارست

بی امر تو هر کس که زند دست بکاری
سر رشتهٔ آن کار بدستش دم مارست

چون برق که جستن بود از طالع مولود
نازاده عدو تیغ تو مهیای فرارست

هنگامه دیوان ترا اطلس گردون
چون بال ملک فرش سراپرده بارست

شوق طلب خون عدویت بدل خاک
چون آرزوی می بدل باده گسارست

از حسرت می زرد بود ساغر نرگس
گر نهی تو جا دید گرفتار خمارست

بر خنگ تو تنگست بسی عرصهٔ گیتی
گویی بمثل چار حدش چار چدارست

شوخی که گر آیینه شود آهن نعلش
از جستن گرم آینه گویی که شرارست

ورنه از کفلش همچو سیه قند از داغ
وین طرفه که با این همه رخشش بقرارست

پیداست ز هر نقش پی چشمه بادی
تا در نگری ز و گره خاک غبارست

آسیب نبیند ز خرامش سر موی
ور پویه کند بر مژه چون اشک گذارست

ور زیر سم او گره خاک ز شوخی
چیزی که ندانسته چو سیماب قرارست

پس مانده ز همراهی او چون گره دم
خورشید که بر گرم عنانیش مدارست

انخلاک

داغ کفلش در نظر اهل بصیرت	بسیار فریبنده تر از خال عذار است
هر پیر که رو داز خط فرمان تو بیرون	پیوسته چو گرداب گرفتار دوار است
زان حیله که در کار تو کردند ز انگور	از غصه دل تاک هنوز آبله زار است
پیوسته ز بکجیب بر آرند سر خویش	شمشیر ترا تیغ اجل محرم غار است
از سایهٔ دیوار وی اقبال توان رفت	آنرا که بخدام درت قرب جوار است
مرغان بهشتی بالم کار ندارند	غم را بدل خلق درین روضه چکار است
مداحی خدام درت کار بزرگیست	من کیستم و گفتهٔ من در چه شمار است
یک برگ گل از گلشن باغ بهشتست	یک رایحه از نکهتشان بوی بهار است
ما را نسب بندگی و خدمت ایشان	بسیار به از خسروی هند و تتار است
افتادن و برخاستن مشت اسیران	از ضعف جو انگشت بهنگام شمار است
از دامنشان دست بشمشیر نداریم	آن طایفه را گرچه ازین طایفه عار است
فراش حریم تو گرفتست بدستش	بر گردن جاروب بسی حق ز غبار است
در حلقهٔ حفاظ حریمت چه نماید	گر نغمهٔ داود و گر صوت هزار است
نرگس زر و کف همچو صدف ساخت و مانی	در وصف کفت پر گهر از بهر نثار است

تا جز بود از نقش ثنا بتوک شیدن	با آنکه زبان قلم سحر نگار است
هنگام ثنا خوانی تو از عرق شرم	گویی بکفم نسخه کف آبله دار است
ور دم بنحر از نکهت مدح تو مبادا	چندانکه زبان قلم نکته گذار است
بدخواه تو جز حسرت جاوید نبیند	تا آینه حیران رخ آینه دار است

ز نسبت رشته من گر چه عقد با گوهر	بود ز آبله دایم بکف مرا گوهر
دران دیار که گوهر شناس نایاب است	برشته مهره گل می کشند با گوهر
بچشم خصم گهرناشناس اگر فتند	ز اصل خویش نمی افتد از بها گوهر
شکست اهل هنر گو مکن فلک همت	که جای دانه گندم خورد آسیا گوهر
همیکنیم ز طبع روان شکایت اگر	بشرح ریگ روان کس خرد بها گوهر
همیشه اشک و ما نار خارهم کام	که گفته بود نمیروید از گیا گوهر
سخن به پیش سخن ناشناس نتوان برد	ستم بود که دهد کس بناسزا گوهر
بود تفاوت آن نزد جوهری پیدا	چه چند که رشته در آید بوزن با گوهر
ز اشک گرمم اگر قطره چکد بمحیط	سپند وار جهد در صدف ز جا گوهر

امیدواری نظم سخن بکلک منست / برشته بهر نظام آرد اینجا گ…
چه قدر باشخنم ته بساط دریا را / کسی کلام مرا گو مسنج با گوهر
گرفتم آنکه متاع سخن زیک جنس است / ولیک فرق زگوهر بسیست تا گوهر
نهاده خامهٔ من در پی معانی سر / همیشه میخورد از کلک من قفا گوهر
زشرم گوهر منظوم من درین دریا / رود بکنج صدف بهر انزوا گوهر
به پیش شاهد طبعم عروس حجلهٔ فیض / زروی باز کند بهر رونما گوهر
درون سینهٔ من دل نه داغ خالی نیست / که دیده در ته بحر از صدف جدا گوهر
فروغ گوهر کلبه باشد از روزن / بود بچشم صدف به ز توتیا گوهر
فشرده بحر دلم راز چشم گریان پس / که با دو دستی مژگان چه کرد با گوهر
بهر محیط که غواص را دران راه است / کمان مبر که کند با صدف وفا گوهر
همیشه سجده برد پیش کلک من معنی / نکرده طاعت فکرم را قضا گوهر
چو روبروی شود با سرشک من چه عجب / اگرچه لعل برافروزد از حیا گوهر
من ضعیف بشهر و سرشک من در دشت / به بین فتاده کجا رشته و کجا گوهر
اگرچه رشتهٔ کارم ز دست رفته ولی / نکرده رشتهٔ نظم مرا رها گوهر

بهیچ

بهیچ گوهرم ارزنده نیست چیز از آنک / برشته پهلوی من جا کند چرا گوهر
بغیر اشک که گلگون بود ز خون دلم / ندیده کس که شود رنگ از حنا گوهر
خیال وصل تو هرگز بخاطرم نگذشت / نشد برشتهٔ امیدم آشنا گوهر
صدف پیاله می گر شود بگوید راست / که لعل باده خم بهتر است یا گوهر
چه نسبتست بسیلاب موج اشک مرا / بخاک تیره برابر کنم چرا گوهر
زگریه منع من ناتوان مکن که بود / سرشک بر رخ زردم چو در طلا گوهر
چه شد فتند گر ابنای جنس از هم دور / که در صدف بود از یکدگر جدا گوهر
بداد کس نرسند از غرور زیور خلق / بگوششان چو صدف زیبق است یا گوهر
بسکه سر شد بد و نیک روزگار جهان / که هیچ فرق نماند از حباب تا گوهر
اصیل زاده بجوش شد بروغن دگری / بآب خویش کند در صدف نشا گوهر
سزد که وصل تو روزی دهد مرا هم دست / غریب اگر نبود در کف گدا گوهر
سرشک بخت سیه پاک اگر کنم چه عجب / کنند باز ز رخسار در عزا گوهر
چرا همیشه ننازم بدست کوشش خود / که باشد آبله در دست بینوا گوهر
من و سپاس قناعت که بحر درویشی / بساحل افکند از موج بوریا گوهر

در طلب زن و از غیب نا امید مباش — که داد بحر بغواص بی ریا گوهر

همیشه ریخته کلک ضعیف شرکانم — بخاک درگه سلطان اولیا گوهر

علی موسی جعفر که بندگان درش — دهند پیش ز شاهان بهر گدا گوهر

یکی هزار شود گر مداخل دریا — بخرج همت او کی کشد وفا گوهر

بام جوهر افعال بهر فرش درش — کشیده عرش بدامان کبریا گوهر

زمانه خاک درت را بتوتیا سنجید — برین چه کرد که نشناس بها گوهر

برشته میکشد از بخشش تو بی اکراه — بجای دانه تسبیح پارسا گوهر

ز پیش دستی جودت که از خاکش چید — هنوز در ته دریا نچیده جا گوهر

سحاب لطف تو در چار فصل می بارد — بجای قطره درین بوستان سرا گوهر

بخاک درگهت آنها که چشم دوخته اند — فکنده اند چو آیینه بر قفا گوهر

پی زیارت دست تو در مشیمه کان — کشد بقبضه شمشیرت اقتدا گوهر

بروزگار سخای تو بس که بی قدر است — نمانده هیچ تفاوت ز سنگ تا گوهر

بعهد جود تو آتش هیچ فرق ز رابکه نیست — فتاده بسکه ز خواری به پست و پا گوهر

گفت

گفت ز دوده دریا و کان برآرد دود — بقدر همت خود گر کنی عطا گوهر

شود گرانبه کس بالمثل نهد بر روی — ز بخشش تو بجه خواهد است مبتلا گوهر

بخاک ره ز عطای کف تو برابر شد — باین که اشک مرا نسبتست با گوهر

اگر ز بحر سخایت سحاب مایه برد — بجای قطره فرو بارد از هوا گوهر

ز رشک موج کف تو بحر آنقدر لرزید — که صاحب یرقان شد چو کهربا گوهر

اگر نخواست نثار ترا بکار آید — صدف برای چه پرورد عمرها گوهر

چو ابر نیست ترش رو همیشه همچو صدف — کف سخای تو چندان کند عطا گوهر

اگر حسود تو شوید در آب دریا روی — فتد ز تیرگی آبش از جلا گوهر

ز فیض ابر عطایت زد اسم صحرا — برد چو ریگ روان هر طرف صبا گوهر

نتیجه سخن من بجز ثنای تو نیست — مرا فتاده چو غواص کار با گوهر

ثنای قبضه تیغ تو چون کنم آغاز — کند زبان ثنای مرا ثنا گوهر

بدستیاری حلمت بقصد گسستن تار — نمیکند حرکت چون گره ز جا گوهر

صفای جوهر خدام درگهت دایست — بعاریت نستاند ز کس صفا گوهر

درین دیار بجز من کی در وطن خوارم — ندیده کس که کشد از صدف جفا گوهر

مرا ز شوق همین بس که در نثار درت / ز بحر فکر برآرم بمدعا گوهر
ز بس که گوهر مدح تو کرده ام تکرار / برشته نفسم گشته آشنا گوهر
شها زیاده طلب نیستم بگو که فلک / بقدر وجه معاشم کند عطا گوهر
مباد کار من از غایت جفای وطن / بآن رسد که صدف را کند دعا گوهر
نثار جاده پیوسته میکشد قدسی / ز طوس چشم ترم تا بکربلا گوهر

ز فیض مقدم نوروز و لطف ابر بهار / نشاط وصل ز هجران دمید گل از خار
پی مبارکی سال نو گل و غنچه / بهم چو پیر و جوان مقام بوس و کنار
بیا که شاخ سمن مرده بود شد زنده / مرو که مرغ چمن خفته بود شد بیدار
دهان چو لاله شود مشکبو ز نام چمن / زبان چو غنچه پر از گل شود ز وصف بهار
ز شوق نسبت بلبل پر استخوان تنم / برای ناله گلویی بود چو موسیقار
نسیم گشت چنان فیض بخش کز اثرش / شکفت غنچه پیکان بسینهای فگار
ز عکس لاله و گل خاک شد چنان روشن / که مرده را نبود حاجت چراغ مزار
ز برگ لاله شد مرغ آشیان بر شاخ / بگرد خانه کشد خارکش ز گل دیوار

بباغ فصل چنین گر عمارتی سازند / بجای خشت در و برگ گل برند بکار
بروی سبزه چنان خوش بود خرامیدن / که سرو پای برآرد ز گل پی رفتار
ز فیض ابر بدامن نمیرسد آسیب / اگر بجای گل آتش کسی کند بکنار
ز بس که تازه و تر شد ز اعتدال هوا / گل چراغ توان زد بگوشه دستار
اگر بباغ روی صبحدم بگوش رسد / صدای خنده گل بیشتر ز صوت هزار
ز عکس گل در و دیوار باغ گشته چنان / که هست رشک شفق سایه در و دیوار
چمن ز عکس گل و لاله بس که رنگین شد / نگاه رنگ برآرد ز دیدن گلزار
ز فیض ابر شده سبز دانه تسبیح / ز عکس لاله شده سرخ رشته زنار
کسی که داخل گلشن شود چنین فصلی / گه برون شدنش پا گریزد از رفتار
ز بس که پیکر اطفال شاخ نازک بود / دهان غنچه شد از بوسه نسیم فگار
جهانیان همه در باغ جمع خاطر و من / ز مغز غنچه پریشان تر از نسیم بهار
نهال چون شده باشد در این چنین فصلی / که سبز شد ز نم ابر چوب جز و دار
چنین که خاک چمن دلکشست و دامن گیر / عجب که گل برد امسال کس سوی بازار
مباش لقت پروانه دین بلبل گیر / قدم برون منه از باغ خاصه فصل بهار

زمانه کرد دل خاک را ز سبزه تهی
که پر کند ز عدوی شه خجسته تبار

غریب طوس که چون مهر قبهٔ حرمش
بشرق و غرب رساننده لمعهٔ انوار

علی موسی جعفر که خاکروب درش
قدم بچشم ملایک نمی نهد از عار

شهی که در نظر ساکنان درگه او
بهشت در چه حسابست و کعبه در چه شمار

زهی جواد که در دست خادمان درت
درم چو برگ خزانست مستعد نثار

انامل تو بدست گهرفشان تو هست
چو نهرها که جدا میشود ز دریا بار

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی محیط
صدف بجای گهر پرورد شرر بکنار

کف سخای تو جایی که گوهرافشان شد
بروی خویش گرفتند کف ز شرم بحار

ز شوق آنکه نشیند بخاک درگه تو
بر آستان تو خیزد ز چشم خلق غبار

برون نمیرود از روضه تو پنداری
گلیست مهر که با گل زدند بر دیوار

چو آفتاب بمژگان کنند منزل طی
بعزم طوف حریمت ز هر طرف زوار

نیافت اذن دخول آفتاب گر گردید
نمیدهند درین روضه هر خسی را بار

نفس بیاد تو باشد مبارک اندر تن
زبان بمدح تو باشد خجسته در گفتار

بکشوری که رسیدست شحنهٔ عدلت
نهاده پا بزمین راست چرخ کج رفتار

چو افتاب

چو آفتاب جبینش همیشه نور دهد
کسی که سجدهٔ این آستان کند یکبار

بود ولای تو سردفتر عبادتها
نخست خشت بنا بر زمین نهد معمار

ز شوق بیشتر از سایه بر زمین افتد
برای سجده برین در کسی که یابد بار

کف نیاز برین آستان گشوده کلیم
بگمان بی بصران آنکه هست شمع مزار

ز روضه ات بفلک ساکنان فرو نگرند
که زیر فرش حریم تو عرش راست مدار

ملک بفرش حریمت بدل کند صورت
که چشم خویش رساند بمقدم زوار

بروضه تو نسب میکند بهشت درست
ولی ز خویشی او روضه تو دارد عار

ز درد دست چنان رفته پنجه ام از کار
که مشکلست تمیز کفم ز برگ چنار

زمانه دست بسر کرد از شنیدن آن
ز درد دست اگر شمه کنم اظهار

درم خریده درد دست من گویی
که بسته است کمر پیش او چو خدمتگار

ز درد دست بدستم فتاده خوش دامی
که صید مرغ دل خود نباشدم دشوار

ز درد پنجه برم تحفه بدست آویز
بمحفل ارباب درد یابم بار

بدستیاری درد مفاصلم مشغول
وگرنه درد دل خویش را کنم اظهار

کمان ضعف بود چاق زور بازویم
ز درد دست بناچاقیم قویست قرار

بدست رنج خود این درد کرده‌ام حاصل
ز دست دادنش آسان مرا بود دشوار

ز درد بازوی خویشم ببست بازوبند
چه حاجت است نوشتن برای من طومار

بدست من چو فرو برده درد پای چگل
کشیده‌اند براه دلم مگر دیوار

همای درد مرا گشته مرغ دست آموز
که میپرند همه بر استخوان من منقار

بدست من چه دست برادری داد
مرا چو درد مفاصل نبود دهر گزیار

چنان بشانه من خو گرفته پنجه درد
که شانه خوی ندارد بجان بزلف نگار

اگر نه نعل در آتش فکنده راست چرا
ز استخوان من این باید و رود رفته قرار

چه حاجت است بمطرب مرا چو می‌شنوم
نوای درد ز انگشتها چو موسیقار

چو غنچه بر دل خویشم نبود دهر گزدست
ز درد دل بچه دستم فتاده در آزار

مخوان بهیچ بیمارم ای فلک مپسند
که رعشه ناک بود دست من چو دست خمار

نهاده دست مرا بند دست کنده بپای
ازان قدم نگذارد ز دوش من یکبار

ز درد باختن دل همین قدر دانم
که برده دست من از دل هزار دست نگار

برای درد کشیدن فتاده همچشمی
میانه دل و دستم چو مردم همکار

چرا ز دیدنشان اینقدر هراسانم
گر از دو ها نبود دست و آستینم عار

ز کار رفته چنان دست من که می‌آید
ز آستین تهی بیشتر ز دستم کار

چه آستین بدرشتی خریطه سوزن
چه آستین ز ملاقات دست ثقبه‌دار

ز دوش من نگذارد چرا قدم بزمین
عزیز نیست مرا طفل درد اینقدار

بپای بسته من آمد دست گویی درد
که خفته اشتر بد و نیک و او بود بیدار

کدام درد مرا بازو در لباس گرفت
که آستین شده دهلیز کلبه آزار

ز بند دست دلم شد بدام غصه اسیر
که درد رازده بر استخوان من مسمار

کلید مخزن دردی بود هر انگشتم
ازان بخلوت آسوده کان ندارم بار

چو آستین شده دردی بدست من مخصوص
که دامن دل ازان رهگذر گرفته غبار

بچشم داغ زند چشمکش بجانب چپ
کند چو درد بدستم تغافلی در کار

ز قید عارضه درد خود بدین شادم
که بعد ازین نشود در جهان کسی بیمار

ز درد دست من افتاده آستین بفغان
چو نی که از دم نائی فتد بناله زار

ز نال هم قلم دست من ضعیف تراست
کسی ز پنجه درد اینچنین نخورده فشار

ز موم روغن شکم نبود ناخن چرب
کنون ز درد بدوشم رسیده روغن غار

بدین وسیله همایم مگر بدام افتد … که دانه ز شکست استخوان من جواند
ز نقد داغ پرست آستین چو همیانم … مگو که دست تهی آمدم بدین بازار
عصای درد بزیر بغل زدم کویی … بچوبدل ملازمت عشق کرده ام طومار
بغیر درد که مزدور استخوان من ست … کسی ندیده شب و روز کارگر در کار
در آب دیده زنم غوطه زانکه چون ماهی … پی گزیدن من در تن استخوان شده مار
کسی ز ناله نکن منع کو مرا که چو نی … بجای مغز پرست استخوان ز ناله زار
ز درد یکسر مویم تهی ز افغان نیست … جز رده صف مژگان مرا ز موسیقار
ز درد دست رمیدست خواب از چشمم … کسی ندیده چنین مرغ آشیان بیزار
مگر ز رحم در آید بزیر بالم درو … که اندکی حرکت از زمین کنم بسیار
پی معالجه ام از دو طبیبان را … کف علاج تنکتر بود ز برگ چنار
چه کیسه دوخته دستم ز آستین بر درد … اگر خریطه نیفشانده از دو اعطار
ز من طبیب چه دامن کشان گذشت مگر … خبر نداشت که دارم در آستین بیمار
خبر مشتری درد و که نیست مرا … بغیر درد و چه در روی دست و چه در بار
اگر ز عارضه ناخن بدست من بشکست … بدست دیده داغم جراحت ناخنه دار

مرا که دست خود از دست رفته این حالیست … به پیش من چه حال کند آستین ز قرب جوار
چو شمع تا متره در روغنست اعضایم … ز درد بسکه برم روغن طبیب بکار
چراغ داغ نسوزد کسی بروغن غیر … قرار داده چرا دست من بخود این اعار
ز لاغری نبود روغن استخوان مرا … بجسوه داد که گردم بروغنش پروار
چو شمع بخیه خود چرب کرده ام از درد … به پیش شعله بر آورده ام کف زنهار
اگر بدرد من افتد طبیب میداند … که من چه میکشم از درد دست لیل و نهار
طبیب توبه کند از علاج بر دستم … پی معالجه من ز بس کشد آزار
ز دست خویش نمیخوردم اینقدر پهلو … اگر ز پهلوی خود میگریختم یکبار
کمان کس نتواند کشید بازویم … بگو بدرد مکش بر من این رقم زنهار
مگر اجاره گرفتست درد را دستم … که یکدمش نگذارد در استخوان بیکار
بگو ز دامن من درد دست بر دارد … وگرنه دست من و جیب درد روز شمار
بغیر درد مرا دست هیچ دیگر نیست … همین فسانه کنم هر کجا رسم اظهار
ز ناتوانی دستم همین خسارت بس … که کف بسر نتوانم زدن ز فرقت یار
گر از قلم که تحریر بد برم شاید … ز بس که از قلم دست دیده ام آزار

زمانه دست نشان داشت عمرها دردی / مرا چو دید بدستم سپرد امانت وار
بکام خویش چو کاری نیامد از دستم / زمانه بهر چه آمد بدست من در کار
فلک چه داده بدستم بگیر گو از من / که خوشترم بود از وصل غنچه قرب خار
نیم ز دیدن زنجیر کنج چندان شاد / که از دلم برود اضطراب دیدن یار
قرار نیست مرا چون ز بیقراری دست / عنان فرو چرا در کفم گرفته قرار
مباد پیر شود طفل درد بر دوشم / شفا کجاست که چون دایه گیردش بکنار
مسیح قدسی ازین پیش بر شکایت دست / گرفته گیرم از آستین خود یکبار
فضای بال گشودن درین سرا چه نماند / دگر نه مرغ دلم چون نمیشود طیار
بدست برهنه باید چو تیغ گردن کار / ز آستین بدر و پهلو بدوز کیسه عار
خبر ز مستی دریا کند شکستش نیست / کسی که ماند بگرداب وجد صوفی وار
منم که بخت سیاه مرا نیاهی نیست / وگرنه لاله بی بخت خود کشیده حصار
گسست ربط سرشکم ز گریه شادی / ز ساز بد چه بود بهتر از گسستن تار
درین چمن شفق منور است لاله نگر / که پرورد بگریبان خویشتن شب تار
مبر بدامن گلبن ولیره دست طمع / که تا بکوی گریبان غنچه دارد خار

کمان

کمان نیاده ز یک مشت قبضه کی دارد / بهر دو دست چه چسپیده برابروی یار
کدام گوری ازین بیشتر کشد ز کس / که با پیاله خالی نشسته در گلزار
بزیر منت خویشتم کشیده همت تنگ / که جای داده دلم را چو کام دل بکنار
زمانه بکش زند کار زبانه آتش بر سنگ / لباس عافیتم را نه پود ماند نه تار
گذشته ز می سوزن زتار ابریشم / ز بس که در دل فولاد کرده آهم کار
قدم ز راه نیارم برون نهاد از ضعف / دلم خوشست که پیراهنم گشته شعار
ازان پناه بدشمن برم که امن برست / نظر بحلقه اهل نفاق حلقه مار
کدورت از دل حاسد نمیرود بسخن / بسعی باد نخیزد ز سنگ خاره غبار
عبث بود چو سبو دست زاریم بگلو / بجور چرخ از دل سنگین دلان گرفته قرار
ره بلا نتوان بست اگر کسی چو فلک / بگرد هم کشد از هفت جوش هفت حصار
کند بهر اختر خود را سپهر سر و رنگ / بقدر حیرتم از دیده بایدش در کار
چو لاله چشم سیاه نمیکنم بقدح / چو نرگس از چه شود زرد ساغرم رخسار
بود همیشه بدریای شور کشتی من / ز چشم شور حسودان بگو چه و بازار
فتاده است سر و کار تا به بی نمکان / ز شور بختی خود گشته ایم منت دار

گذار

شمار عیب از آن دیگران کنند ز من / که بدترست ز هر عیب چشم عیب شمار

مراست شکر ز تعظیم کاملان رستن / که بیم مرگ بود در تواضع دیوار

ز کبر اگر متواضع نیند باکی نیست / جماعتی که بافسر رستند از افسار

حسود اگر فتد از پای یا مه بروی / که خار اگر چه بیفتد نه هست آخر خار

نکوست شیوه نرمی ولی نه با همه کس / بدست فعل درشتی ولی نه در همه کار

نتیجه زهر کشیدن بود حریفی را / که ابلهانه خورد گول خاکساری مار

چراغ میوه ز نان روغن از کجا آرد / بسنگ اگر نکند نرم دانه را عصار

برابرویت چو گره سست بود چهره شدید / بروی بوسی هم دیده‌هات عینک‌وار

درسر از هجوم براندار ادهم / نمونه ایست زر و زبرات روی مزار

من از اقامت روز سیاه دانستم / که آفتاب زر و شد لی بود سیار

اگر بشدل سخن ایستادگی دارم / گمان مبر که شدم مغلس از در شهوار

ز چرب دستی گوهر شناس بر حذرم / که میبرد گهر از استخوان جوهردار

کدورت از تری حاسدست طبعم را / چنانکه تیرگی آتش از رطوبت خار

علاج خصم چه شد گو بخصم دیگر باش / کجاست سیل که بردارد از رهم دیوار

میار

میار شور ترم راز دخل کج بخروش / که آب ناله کند در زمین ناهموار

چرا شود ز عطا ریزه فلک ممنون / کسی که آیدش از بخشش دو عالم عار

ز ننگ بخشش مردم بغیرتم که چرا / بدیده بیش توان داد اشک را ازکنار

بخشک پاره خوان قناعتم راضی / طمع ز خوان هوس کنده‌ام و ز خوان سالار

مراست مطلب ازین گفتگوی نظم سخن / وگرنه با بد و نیک کسی ندارم کار

مباد پهلوی ام آسوده گر بقصد کسی / زبان من شده جاری بحرف پهلودار

کسی که معذرت من نیابدش باور / منش نکنده‌ام اوگو برای خود بردار

نمیکنم گله گر تیغ بر سرم بارد / بحرف شکوه نگردد زبان شکرگذار

در اشتیاق گزیرست مندوی قلمم / مگر رسید بنام شه خجسته تبار

علی موسی جعفر امیر خطهٔ دین
گل ریاض علی نقد احمد مختار

امام مشرق و مغرب که قبهٔ حرمش / بشرق و غرب رسانیده لمعهٔ انوار

بهار گلشن حاجت که زیر قبهٔ اوست / اثر ریاض دعا را گل همیشه بهار

شهید طوس که در روضهٔ منور او / ز چشم کور بجاروب رفته‌اند غبار

بقلعه حادثه ایمن نبود بپند امید … بکره خویش ز تمکین او کشیده حصار
زهی چو او که درو خشت خادمان درت … ورم چو برگ خزانست مستعد نثار
بر آستان تو حرفیست قدر کرسی عرش … که زد ز خشت در تخته بر سرش معمار
شمرده اند گل آفتاب را صد برگ … بلند گشته چو تیغ تو در زدوم پیکار
ز در کشیدن جاوید خلق و ابستم … که دامن همه بحر گهر ز راست کنار
کند ثنای تو با خصم چون زبان بازی … بطعن او نشنید از جان خود کند بیزار
تو هم تمام کن هر تمام از آن گیرد … کمال از تو کمال و عیار از تو عیار
گسست سلسله دشمنت ز بخت زبون … بود گسستن هر تار از زبونی تار
ز آفتاب وقار تو ذره ایست بقا … ز جویبار عطای تو قطره ایست بحار
ستون خیمه قدر ترا چو دید بلند … قبول خرق فلک شد حکیم را ناچار
چه شد ز غفلت اگر در حریم حرمت تو … کند زیارت زوار مطلب زوار
چنان ز عدل تو شد ریشه ستم سست … که شاخ گل حرکت گر کند بریزد خار
بعزم طوف درت هر که یکقدم برداشت … سرش کند ز شرف طوف پای چون پرگار
چگونه آب کند کار در زمین بلند … درت بصحبت تردامنان ندارد کار

شها

تنها ز مجمل احوال شکوه‌ها دارم … اجازه ده که بدیوانیان کنم اظهار

چه شرح گویمت از دخل و خرج این سرکار
که نیست حاصل امسال و چه فاضل پار

شود ز کاوش مژگان جح خانه زنبور … کشند شکل درم گر بغرض بر دیوار
برای شکوه تنخواه و ناله مرسوم … بزرگ و خورد ز هم آواز هم چو موسیقار
اگرنه شربت دینار شد تمام چرا … بکار خسته کند زهر چشم شربت دار
رواج مطبخ اگر اینچنین بود نبود … سفید روی تر از دیگ کس بشهر و دیار
بدرسی که نیاید وظیفه تدریس … نمیکند بجز از درس مفلسی تکرار
بجرم آنکه بریدند خادمان بسیج … مگر وظیفه المتنان را برید صدر کبار
موذنان پی مرسوم خود اذان خوانند … چو آن کسی که عزیزیش میرود ز دیار
چه عذرها بشدم امسال پیش فراشان … که رفته بر سر جاروبشان وظیفه بار
بریده چون شود از حافظ حرم مرسوم … کبوتران حرم را کسی نکرده شکار
جماعتی که درین روضه حافظ دورند … بآن رسیده که دوران زنند در بازار
دوند تا در چین با هر سه سقایان … بهای چیک شود گر برات بر بلغار

ز سوز سینه چنان شمع در گداخت است
که بیشتر ز ملاقات شعله گشته نزار

سه چار حبه که تنخواه روشنائی بود
ز بخت تیره ماند بریده زین سرکار

برای ثبت براتی وظیفه خواران را
ز نقد و جنس چه یک حبه و چه یک دینار

بمیند هند بصد گنج یکدرم تنخواه
ز بس رواشده وجه وظیفه را بازار

بساق عرش رسد ساق موزه بردها
ز پای بیوه زن افتد ز بس که پا افزار

اگر ز نقد بود و جنس کاش این مردم
چو مهرده ندو زند بر در انبار

ازان وظیفه چه خیزد که پاره باید کرد
هزار کفش برای برات صد دینار

خزانه دار که زنگ زرش بجای زر است
بکار خود شده حیران چو صورت دیوار

خزانه داری من پشم بی مسمایست
وگرنه چون خجلم از رخ صغار و کبار

مرا همین دل و چشمی پر است از حسرت
وگرنه دست تهی وام میدهم بخیار

ز من وظیفه نقدی اگر کسند طلب
جواب بیت جزائیم برمزه اخیار

وظیفه دیدن مهر و برخزانه بست
چه حاجت است بتصدیع درهم و دینار

قرار داد چنین بود با خدای مرا
که هر چه یافته باشد برای هر که قرار

طلب نکرده برم سوی شش آن قراری را
دهم امانت او را بوی امانت دار

ولی چه سود که شد آب بسته از بالا
چنانکه زرد بود سبزه بر لب انهار

ز عرصه خامه فولاد سود سود نداشت
خدا اگر کند که با آهن و لان نشیند کار

اگر خزانه تهی شد ز نقد باکی نیست
پر است مخزن طبعم ز گوهر شهوار

هزار بیت بیک حبه بر نمیگیرند
وگرنه هست مرا صد سفینه از اشعار

خمار کی شکند از پیاله خالی
ازان همیشه چو نرگس [illegible]

ز شرم اهل طلب تا کی از میان خود را
چو فرد باطل دفتر [illegible] بکنار

بمال وقف چو لی بر کنی فروشده‌ام
چنانکه وقف بود بر سرم [illegible]

ز رقعهای عزیزان روم مرقع پوش
چو نخل نقش عماری بکوچه [illegible]

کفم بنذل سخن نشا بلندی داشت
روا مدار که اندازدش بر عشه خار

علاج خسته خود کن عاجزم عاجز
ز درد دخل کم و خرج بیش این سرکار

بجا که پای توان تو تیای چشم تم
که جز بمدح تو تشنگسته طبع من ناهار

بر آستان تو جز شعر تر نیازم نیست
بزوره آب ببالا کسی مدین بینجا

ز شغل خدمت خدام روضه‌ات گنجند
کهرا اگرچه نیاورده‌ام برای نثار

هزار کشتی گوهر بعذر خواهی آن
نه بجز طبع خود آورده‌ام کنون بکنار

خدا گواست که اوقات کرده‌ام ضایع
بغیر مدح تو حرفی که گفته‌ام من زار

سر کلاوه فرصت گرم بدست افتد
بران سرم که دگر نگسلانم از وی تار

ثنای حد تو بابست ور دیار قبول
مراست شکر که طبعم کند مدام این کار

بجز رسالت مدح علی چه کار آید
ز نظم من که کند کار جعفر طیار

کسی که مدح تو در طالع زبانش نیست
زبان شکافته‌اش زاده‌اند چون پرگار

بر آسمان سر قدرم فرو نمی‌آید
عزیز کرده این آستان نگردد خوار

سخن بجای بلندی رسیده میترسم
که حرف قدر توام باز دارد از گفتار

رجا بلطف تو دارد شکسته زنگی من
چو خوف زیر بنای شکسته‌ام مگذار

ز دزد دوست و شمار کنه هراسانم
تو دست گیر مرا در حساب روز شمار

کنند چو حرف گرفتاری مرا تحریر
بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر

کسی نشسته سیاهی ز داغ ماه گرفت
چگونه تیرگی از اخترم برد تدبیر

نیم ملول ز تنها روی که سوی نشان
اگر چه فرد رود جمع باز گردد تیر

زبان بجیز که بگشاید آنگه مپسند زرد
ز روی خاک عزیزان خویش [illegible]

کسی بخاک هنر را نخرد از من
چه مایه سود برم زین متاع بی تسعیر

حدیث طالع برگشتگی رقم کردم
که تا بخامه ز کاغذ رفت پس تحریر

کجا بود که چو سوزن نماند رشته عشق
چه بر لباس غنی و چه بر پلاس فقیر

هزار نامه بدنبال او فرستادم
غمش نرفته ز پیشم هنوز یکسر تیر

غلام همت درویشیم که بی منت
نشانده آتش حرص مرا بموج حصیر

چو شیر عشق حلال کسی که چون فرهاد
بعشق ساختن جوی شیر خوردی شیر

زمانه تا به من گو مکن بلند که نیست
هوای رفتن عرشم چو آه بی تاثیر

غم تو پیر زکجا برکند خداوندا
اگر نه رشته جان منش بود پاگیر

کجا بسوختن شمع پیر فرود آرد
فتیله گر نشود پای شعله را زنجیر

ز من چگونه غمت لطف کرده گیرد باز
ز کام طفل به پستان که دیده رجعت شیر

قرار الفت از این خاکدان جهان برخاست
که در جهان کف خاکی نمانده دامنگیر

بروی صفحه گیتی نه ایستم یکجای
کرم چو خامه بود تا بنقش پا در قیر

نکرده هیچ هنر ور در آب ناخن بند
بشعرها ز ترم گو حسود خورده بگیر

چنان ز ضعف بود بی نظیرم روشن
که در برابرم آینه نیست عکس پذیر

چنان ز نسخهٔ اشعار خویش می نازم که شسته نقش نگین و کند نقش حصیر
خجل ز لاله عذاران شهر خویشتنم که بسته‌ام لب از افسردگی ز ناله زیر
شدم ز شرم تهی دامنی خجل تا چند چو برگ لاله بود پای لخت دل در قیر
کجاست عشق که سازیم گرم سلسله فسرده چند بهر دست و پا فتد زنجیر
چو آمدی برم امشب ره بهانه مگیر که هیچکس ننشیند آفتاب در شبگیر
کشیده زلف تو بر گرد ماه زنجیری که آفتاب بود حلقهٔ از آن زنجیر
چرا بمن نرسد قاصدی تو از پی هم رسد همیشه ولی ز پی کبوتر تیر
بهر که خواب پریشان خویش را گفتم ز شانه سر زلف تو پرسدش تعبیر
گذشتنم ز تو باشد چو رشتهٔ سوزن که با حریر بود گرچه بگذرد ز حریر
همیشه زمزمهٔ وصل گلرخان دارم چو بلبلی که بپر آید بگلبن تصویر
ز رخ نقاب بکش در چمن که تا شاید ز شرم برگ گل و لاله زار ابر مطیر
از آن نگارم از آیینه بر ندارد چشم که عکس نرگس او آهوست آهوگیر
محیط روی تو گردید خط عنبر فام چو هندوی که کند آفتاب را تسخیر
ز مشرق نفسم باز مطلعی سر زد که غوطه خورده از او مهر در خوی تشویر

ز بس که کوه کشیدست نم ز ابر مطیر توان کشید رگ از سنگ همچو مو ز خمیر
بباغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم چنانکه باشد بر مال دار چشم فقیر
چو چاک پیرهن غنچه باغ پیرایان کنند رخنهٔ دیوار را ز گل تعمیر
قبول جان نکند مرده از لطافت خاک وگرنه نیست هوا را ببذل جان تقصیر
ز شخص سایه نیفتد بخاک جا دارد ز بس که لطف هوا کرده در بدن تاثیر
صفای سبزه کنون بر کنارهٔ جدول بروز یاد خط سبز و خطهٔ کشمیر
بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل ز بس که برگ گل و لاله میچرد نخجیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
کنار سبزه بدل خار خار میخوردن چو میل طفل بود در کنار دایه بشیر
برای باده کشیدن بجام خانه مرو کنون که بادیه آیینه زار شد ز غدیر
سحاب شست لب غنچه را بچندین آب برای آنکه زند بوسه بر رکاب امیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
جز او که خاک درش کیمیای چشم ترست کسی نکرده بگل چشمهٔ مهر را تعمیر
غبار موکب رایت نشیند ار بر کوه چو خنجر تو شود تیغ کوه عکس پذیر

شود ز هیبت شمشیر تو بگاه نبرد / جهان ز پیکر بیجان چو عرصهٔ تصویر
ز رشک بذل کفت بحر آنچنان شده زرد / که مشتبه شده آب کهربا بزریر
قضا عدوی ترا کرد آنچنان معدوم / که عاجز است ز فرض وجود او تقدیر
ز رفعت در تو علویان همین دانند / که هست کرده خاک در تو چرخ اثیر
بگوشهای گردون کنند حل زر مهر / بر آستانهٔ قدرت کشند چون تصویر
پرست ز آب طلا تا بگوشهای بجز / بگنبد تو مگر سوده بود اثر مطیر
کند تمام چو لطف تو ناتمامان را / روا بود که بس التجا کند اکسیر
مهندس در تو کهنه سقف گردون را / چو آفتاب بیک خشت میکند تعمیر
اگر بچرخ بگویی که درهم آر بساط / شوند جمع کواکب چو دانه در زنجیر
شود چو خامه مو ریشه ریشه انگشتش / کسی که صورت تیغ ترا کند تصویر
سزد چو مور اگر پر برآورد هر حرف / حدیث عزم سپاه تو چون کنم تحریر
کسی که نام تو باشد نوشته بر کفنش / چه احتیاج بود بر مزار او تکبیر
اگر ز مصحف مدح تو آیتی خوانم / مفسران همه عاجز شوند از تفسیر
ز خامه ام رقم مدحت نوا سنج است / چو بلبلی که زند بر فراز شاخ صفیر

الحنل:

بجز ثنای تو ام بر زبان نمی آید / کسی نیافته چون من ز شاعری توفیر
بروز حشر اگر نسخهٔ مدایح تو / خط نجات رهی گردد از عذاب سعیر
بجز هوای ثنای تو نکته نگشاید / ز غنچه‌های خیالم ببوستان ضمیر
بگونه گونه گهر خانهٔ طبیعت را / بوصف تو چو نگین خانه میکنم تعمیر
اگر ز خاک نشین درت نظر یابم / بدوش عرش گذارم ز روی تکبر
بهیچ وجه مرا نیست جز بسوی تو روی / بهیچ باب مرا نیست از در تو گزیر
بگو بمنقبت خویش تا نیندازد / بقید مدح ملوکم چو انوری و ظهیر
چو آفتاب برآور کف دعا که پی / که هیچ ذره بآمین نمیکند تقصیر
تهی ز مدح سگال تو ام مرا مگذار / که رو نهم بدر خانهٔ امیر و وزیر
ادای مدح تو بادا خلاصهٔ سخنم / کسی ادا نکند تا نماز بی تکبیر

در دل من ز غم آبله میروید خار / گلشنم تازه بود بی مدد ابر بهار
گل همان به که نکش گر گل پیمانه شود / جای دارد که وگر نشکند از بادهٔ خمار
هر کسی بر سر دستار زند گل اما / میزند پنبهٔ داغم بسر گل دستار

دست بر داشتم از داغ دل لاله بجاست / کف پایی که درین بادیه نگذارم خار
جوهر ذات تهی دستی جاوید آرد / چون ترا تجربه حاصل نشد از دست غبار
روزگاریست که ابنای زمان غیر سخن / هیچکس را نشنیدم که بود پهلودار
داغ ما روی برآورد و فتاد از نظرم / کی تواند مدد دیده شود عینک تار
مرهم آن کرد بزخمم که خنک باد دیده / پنبه آن کرد بداغم که بآیینه غبار
قدر عاشق که به از شمع شناسد که کند / جان خود بر سر خاکستر پروانه نثار
ره بگردون نبرد آه من از نابلدی / سینه هیچکس از ناوک من نیست فکار
دلم از زخم تو آسوده تر از نیشتر است / رسته چون غنچه ز پیکان تو پنداری خار
رفت از اندازه برون تیرکشی مژه ام / که فتد در نی سیاهم ز زبان شب تار
بسکه آزرده تنم برده بغز یاد گرو / استخوانها بدو پهلوی من از موده سقار
از طپشهای دلم داغ چنان مضطربست / که نگیرد چو درم در کف بخشنده قرار
نقصان بود آنرا که کمالی دارد / میوه چون پخته شد از شاخ بریزد ناچار
پی نبردند به نیک و بد خود تیره دلان / هیچکس روی در آیینه نبیند شب تار
کعبه عشق مقامیست که در بادیه اش / دیده را با کف پا جنگ بود بر سر خار

بعث

بعبث کوته انگشت کسی بر نخنم / روی آیینه بناخن نتوان کرد نگار
هرکرا سایه شستم بسر افتاد بنوحش / چون صدف ریخته دندان ز دهانش یکبار
کاش کلکم ز شکایت رقمی پردازد / تا بدانند که بی زهر نمی باشد مار
گندم اهل زمان چاک ندارد گویی / که درستی نبود هیچشان در گفتار
از تواضع حرکت نیست درین سنگدلان / بر نگین خانه زین تا چو نگینند سوار
چه عجب مردم اگر بهره ندارند ز سیم / که طبیبند مریضان و طبیبان بیمار
همچو مینای تهی خشک تو اصفهانیان / عالمی را کشد از دردسر و رنج خمار
پیش این سخت دلان اشک توقع مفشان / بر سر خاره عبث دانه امید مکار
از پی انگشت پی لقمه دهانی دارد / بر سر خوان طمع دست تو چون موسیقار
رعشه مرگ گر از ساعدت افشاند داغ / درمی مشکل اگر از کف افتد بکنار
هرکرا صاف ضمیر است چو می در بط سبز / زند کی میگذرد تلخ درین بزم چه باک
گردن خویشتن آزاد کن از منت خلق / چون سر شمع ز گردن چه شوی روزی خوار
رگ ابر قلمم باز بریزش برخاست / فرصتم باد که خوش آمده ام بر سر کار
مطرب و عید و گل و باده و ایام بهار / چون ز آیینه دلها نزداید غبار

عید شد عید که چون کلک مصور پی این / تا بنقش قدم خلق شود نقش و نگار

عید شد عید که در صیدگهی عیش کنند / صید خوابیده سی روزه پیک روزه شکار

عید شد عید که دستار نداند از سر / در درون نوشان می شوق چو سر از دستار

جوهر آینه آنرا که نهان بود بزنگ / خط آزادی آئینه دل شد ز غبار

چشم بد دور ازین عیش نهانی که مرا / در جگر آبله چون غنچه فرو رفته بخار

چه گران جان بود آنکس که بشکرانه عید / جان چو مینا نکند بر سر پیمانه نثار

چون سخن عید از آن مهر ز لبها برداشت / که ز با بها شود از مدحت شه گوهر بار

علی موسی جعفر که جو ارباب نیاز / کعبه را هست بخاک در او استظهار

نور آیینه اسلام که در روضه او / در و دیوار شد از چشم ملک آیینه زار

پرتو مهر چو بر خشت درش پرده کشد / میتوان گفت بر آیینه نشسته است غبار

اگه از خجلت قندیل حریمت بشل / از فلک بخیه انجم چو عرق از رخسار

بنشان قطره بخت کسی ور دریا / با شکوه تو فلک را که شناسد آثار

استخوان همه را پرورش از نعمت تست / نیست بر خوان کرم جز تو کسی خوان سالار

در میان های پی شفاعت چو نهی روز جزا / کنه خلق بود در چه حساب و چه شمار

رعشه پنجه بدخواه ز بیم تو فتاد / جوهر از تیغ چو باران ز رگ ابر بهار

ارچه گردیده گرفتار کمند تو اگر / مهره گردن خصمت بنود مهره مار

زاده دشمن جاه تو به پیری نرسید / لوح تعلیم بطفلی شودش لوح مزار

تنگ عیش است فضای دل خصم تو بسی / بمساحت قدمش کرده خدنگت صد بار

ناوکی را که ببندند بحکم تو بزه / لب چو سوزن چه عجب گر بهم آرد سوفار

طوف گرداب سر کوی توام گشته نصیب / کشتیم یا رب ازین ورطه نیفتد بکنار

دین پناها بدل اندیشه بسیارم هست / رخصتم ده که کنم شمه از وی اظهار

بهر تدبیر مهات زمن در پیشت / خورد سالی که یمین را نشناسد ز یسار

کرده ایام در اندیشه عزتت دو دلم / من چگویم که نگهدار مرا یا بگذار

هر چه بهبود من آنست مرا پیش آور / که مرا هیچ خبر نیست ز بهبودی کار

می پسندی که پس از خدمت چندین ساله / بر در خلق کنم حال دل خود اظهار

گوهری را که بامید ثنایت سفتم / چون برم بر در ابنای زمان بهر نثار

نیستم با خبر از قاعده مدح ملوک / که نیفتاده مرا جز به ثنایت سر و کار

نکنم ترک وطن بهر عزیزی در مصر ... اینقدر بس که بکنعان نشمارندم خوار
چو مرا روی نیاز از همه سو جانب تست ... نظر مرحمت از جانب من باز مدار
دست در حلقهٔ خدام درت تا زده‌ام ... پایم از دایره بیرون نرود چون پرگار
تا بود بر سر من سایهٔ خدام درت ... سرم از سایهٔ اقبال هما دارد عار
تا فلک راست گهی مهر گهی کین پیشه ... تا جهان راست ز پستی و بلندی ناچار
رتبهٔ پست محب تو بود اوج فلک ... پایهٔ قدر عدوی تو بود پایهٔ دار

سخن بس بعالم پناه سخنور ... صدف را بود مهره پشت گوهر
زنخلی که آن فیض بخش است برگش ... به پیوند شاخ دگر میدهد بر
زبیجا وصالان نطفه گر بماند ... بکاری نیاید چو بار صنوبر
بگیتی دران رشته تا بنا کم ... که از چشم سوزن برون کرده‌ام سر
چنان گشته سد مسامات محکم ... که نتوان گشودن رگ کس بنشتر
ز پستی زبون جهان پر سور خردان ... ز سختی بزرگان چو فولاد اکبر
ز پاکان عجب آیدم خشمناکی ... بود چین بابرو زدن عیب گوهر

نکوشند

نکوشند در حفظ صورت خلایق ... چو آیینه رفتند تا از برابر
زند میت بشکند این حریفان ... دهی روغن به چشمشان گر چو ساغر
نو ززنهار جز کین هم هیچ پیش ... مدارند جز خبث هم کار دیگر
فغان زین حریفان که از چرب دستی ... ز دندان ماهی تراشند جوهر
دهد مهر را صبح تیغ و نداند ... که اول کند قطع پستان مادر
مکن اینقدر موشکافی چو شانه ... مچین اینقدر پایه بر خود چو منبر
چو سوزن کسی رشته تابی ندارد ... ز بس می‌نهد پنبه در گوش اختر
کند بوی پیراهن غنچه دائم ... که گل را چرا میکشد تنگ در بر
نگردد نکو اختر تیره روزان ... سعود فلک گر آری بباور
رگ عاشقان از تقاضای نشتر ... زند خیمه از پوست بیرون چو مسطر
مرا خوشتر آید دماغ پریشان ... ز گیسوی مشکین و زلف معنبر
نهنگ ار بکامت کشد به که خواهی ... درین بحر یاری ز کشتی و لنگر
ترش روی اگر بخشدت جان شیرین ... بگیر از وی و از برش زود بگذر
بود طاق ابروی درهم کشیده ... ز دروازهٔ مرگ ناخوش لقاتر

من از پهلوی بخت آن بهره دارم | که صیاد از پهلوی صید لاغر
پی لقمه تا یکی چون خسیسان | توان سجده بردن بمحراب هر در
زگیتی رضا نیست جز سفله دون | که هم دون نوازست هم سفله پرور
دو گیتی نیرزد بدان مایه خواری | که در پیش دونان فرود آوری سر
کند در تنم خانه پیکان حوادث | مرصع چنین سازدم چرخ اخضر
زشیرینی نظم من تا شد آگه | زدریا بجز تلخ ننشیند گوهر
بباغ سخن گلبن فکرتم را | دود ریشه چون رشته در مغز گوهر
برد تنگ رشش تلخی از آب دریا | نی کلک من گر شود تیر معبر
نه چون غنچه دارم تقاضای بالش | نه چون لاله دارم تمنای افسر
زبی طالعی نامه بیقراران | شود بسته از موج بال کبوتر
مقرر بود اینکه هر جا بود کس | باو میرسانند وجه مقرر
بخود جا مکن تنگ از بیقراری | که دنیا فراخست و روزی مقدر
کسی را که دلخوش نباشد بگلشن | چه بالای سرو و چه پای صنوبر
بدریا کشد چار موجم از آن رو | که چون چار چوبم بود جا بهر در

من و آستان قناعت که آنجا | چو مفلس کند سجده خیزد توانگر
نیم مردم چشم این شور چشمان | بدریای شورم چرا مانده لنگر
اگر بخت شورم کند شوره کشتی | ندارم بجز لطف شه یار و یاور

کلم را سرشتند در بدو فطرت | بمهر علی ابن موسی جعفر

کرم را رواجیست در عهد دستش | که در دوده بحر و کان نیست گوهر
به پیوند اگر اختر آسمان را | کند خویش را در میان کار خنجر
چو در سینه پیکان شمارد عدو بیت | بجز اختر تو نیابد بر سپهر
کند زاده بدسگال تو رغبت | بخون پدر پیش از شیر مادر
شد از بجز می زرد چون جام نرگس | زنهی تو از بس تهی مانده ساغر
بقصد بداندیشت از چوب ناوک | زخود پر برآید چو بال کبوتر
به جو خواهد شود نوبت خصمت آخر | برآرد چو سنگ آسیا آسمان پر
همه عمر اگر ابر نیسان ببارد | نگردد بعهد تو دریا توانگر
ببینند در آینه صورت چو عینک | که زاهی تو نگذاردش دل مکدر

ز گرز گران تو کین آوران را   بر طل گران شد بدل کاسهٔ سر
تن دشمنت گر نشد قور خانه   چرا سینه اش شد پر از تیر و خنجر
فلک دشمنت را لحد خفته داند   که با خانه اش میکند خاک بر سر
گدایان در ایام بذلت چو قارون   گرفتند تا قبضهٔ خاک در زر
عدوی ترا در سواد هزیمت   برون آید از استخوان قلم پر
فلک را مهندس از آخر نه روزی   رسول از چهار اشتر ساخت منبر
زبان در دهانم ز یمن ثنایت   چو دندان ماهی بود پر ز جوهر
ز سودای مدح تو در موشکافی   چو سوزن بموج حریرم شناور
بدریای لطف تو گرمست پشتم   چو گرداب ازان نیستم ره بهم آور
بکف نقد جان بر درت شرمسارم   چو پیکان از نیاز محقر
ز خط رضای تو سر بر ندارم   چو پرگار اگر تیغ بشکافدم سر
گرم کعبه خواهد و رم دیر جوید   نزا مدح خواهم ترا مدح گستر
وله
بجز آستانت ندارم پناهی   نه تنها همین که در هفت کشور
گر از کنج کشتی بگشایم نظر   زانکه برگشته با هست گره بر گیر

هرگز آیینهٔ فولاد نگیرند بموم   تا دولت نرم بود ایمن بود از خنجر
گر نه ایام بسندان غلط کرده چرا   آهن تفته خورد تیک و مرا کوبد سر
این چه بختست که گر بر لب دریا باشم   گردد از طالع من آب گره در گوهر
سرم از درد گرانست بجدی که بود   خشت در زیر سرم نرمتر از بالش پر
همنشین صورت احوال مرا دید تنها   خوانده چون آینه از روی کج دارد ازبر
طعنهٔ خاک بسر ریختگان چند کشم   ناخن چیده ندیدم که کند ریش جگر
آه ازین قوم که چون آینه در موی مند   سخت رو هست قفا تیره دل و خیره نظر
داد ازین جمع تهم که در خلوت یکدیگر هستند   بر سر یکدگر افتاده چو در میان زر
همه بیروی تر از آینه رفته ز دست   همه بیشور تر از دو بن بر کنده ز بر
کم کم انگشت نهم بر ورق ناصافان   خامه بر کاغذ بیهره کند کند گذر
پارسایی نبود محض ملایم بطبع   نرم نرم آینه را موم کشد پشت بسر
یکسر مو ز تو اصلاح نمی یابد اگر   از سر انگشت چو مقراض کنی تیغ دگر
چشم بدخواه ز پیمانه خالی کم نیست   ای حریفان حذر از چشم بداندیش حذر
نگسلد حلقهٔ رندان خرابات ز هم   گر از ال همچو زره بافته در یکدیگر

خانهٔ ما چو بن برزد و اهل حسد را بر باد — قوم عادند حسودان و حدیثم صرصر
بیشتر از همه زان در طلب جان منم — که دهد چرخ زیادت طلبان را کیفر
تا نشستی ز لگدکوب خطیبان ایمن — اینقدر پایه بجوید کاش بخندی منبر
قطرهٔ اشک نمی‌گشت ز خواری پامال — گر نمی‌گفت که هستم ز دو دریا گوهر
منت چرخ کشد در خور دولت هر کس — زیر بار ند مرصع گران تا بکمر
از رهی آمده برگرد بمنزلگه خویش — که درین خانه چو خم هست یکی بود و در
خاک بادا بدهن محتشم خواهش را — چند فربه بودم آز و قناعت لاغر
دیده آتش باد تهی کیسه تر از دیدهٔ صیاد — کلکم ار طای طلب را نکشد خط بر
شعر بد نیست و لیکن هست درین دوره که — قدر نگذشت خزف بیش ز صد گنج هنر
گر کنی هجو نویسند بخونت فتوی — ور کنی مدح نبخشند بجنباندن سر
آسیا وار بگرد سر گندم گردد — آنکه جمعیت گندم بودش کسب هنر
زیر سر بالش زرمت چو نهد چرخ بخیل — تو کنی ناز بباش که نکرد ار دیگر
کرده در مغز گهر رشته ز باریکی راه — فکرم از گنج معانی بگشود آسان در
تا بنا شد سخنم منفعل از زر و قبول — بهم آمیخته‌ام مشت خزف با گوهر

وایم از کشمکش نفس پراکنده خیال — می‌کشم آنچه مسلمان نکشد از کافر
مانده چون نامهٔ نیکان ورقم سفید — شکوه‌ها دارم ازین کلک شکایت گستر
بسترم گرم بود لیک دمی نیست که من — چون سپند سر آتش بجهم از بستر
می‌گریزم ز وطن گرچه مرا جا گرمست — چکند گر نجهد ز آتش سوزنده شرر
بس که سرگشته‌ام از چرخ بهر سو که روم — راه من چون خط پرگار نهد با سر سر
چند روز از حسدآباد وطن دور شوم — در سفر خواه بتر حالم و خواهی بهتر
آسمان گر ز حسد تنگ کند بر من جای — کوهکن کی بفشردن چکد آب از گوهر
در دیاری که منم رنگ ندارد گلشن — در بهشتی که منم آب ندارد کوثر
مصلحت نیست کزین بیش نشینم بیجای — نیستم آب که گر ز حرکت پیچم سر
کشتی را که عنان گیر شود باد مراد — بادبان هست سزاوارتر از لنگر
چند چون نقش درین ملک عجم باز رنگ — کوهی از سنگ سرشتند گل این کشور
ترکم از رفتن ایران ندهد موی سفید — صبح را علت پیری نکند منع سفر
غم احوال خودم نیست کم از غمخواران — گو غم طفل مخور دایه فزون از مادر
عقل میکرد برای سفرم تدبیری — گفتم ای آنکه تو نشناخته خیر از شر

با سپهدار زمان هست مرا مصلحتی — آنکه بی مشورتش نیست خلق است پدید
آنکه گر سایهٔ احسان عمیمش نبود — هیچکس را نبود در دو جهان سایه بسر
بانفاد دشمنش از یک نسب و یک نسبت — با بقا دولتش از یک پدر و یک مادر
آشکارا شده تا قبضهٔ تیغش خورشید — قبضهٔ خویش نهان کرده بدین چو سپر
گرد هر راه چو قالم سفری گیرم پیش — که ز همراهی من مرغ بپیچد از دیگر (?)
ور زد و ستم نگذارد چه شرف بهتر ازین — که چو خاتم بودم نام شه نقش بر سر
ما درین حرف که پیغام سعادت آمد — که طلب کرده ترا صاحب والا گوهر
به چون دوایی که خورد خسته موافق بمزاج — این خبر کرد مرا در رگ و پیوند اثر
جستم از جای سراسیمه چو گوی از چوگان — جستم از جای چنان گرم که دود از مجمر
همتم افسر فرصت بسر خویش چو دید — خدمتش را بمکافات فلک بست بسر
راست چون قطرهٔ نیسان که پرد از بحر — تا بدان سده مرا گشت سعادت رهبر
سده یافتم از پایهٔ دولت افزون — سده یافتم از رتبهٔ سمک برتر
سده ساخته از خاک مرادش معمار — چیده انواع مطالب ز رو اصناف بشر
باجازت چو درون رفتم و بوسیدم خاک — لرزه در شک فلک داد بآفاق خبر

غافل از دیده نگاهم چو بر آمد برخورد — بشکوهی که همانجا بودش جا در خور
محفلی دید چو گلزار بهارش شیدا — محفلی دید چو فردوس بهارش چاکر
همچو طفلی که بود در کف استاد گرفتش — ادب انگشت من افشرد و مرا کرد خبر
دوختم دیده ز وحشت بزمین اختروار — ناگهان عاطفتش گفت که بالا کن سر
چون می ناب که از شیشه برون می‌آیند — لطفش از پیرهن دهشتم آورد بدر
چون دلم داد دلیم را بسخن کرد دلیر — این گهر سفت که ای رشته نکوییت گهر
چند بفکر توان بود چو بی پروایان — فکر ترتیب سخن کن ز سخن درمگذر
خیز و چون رشته ره کوچه گوهر سخن — زانکه رخسار سخن عیب بود بی زیور
قطرهٔ چند که نیسان بودش خامهٔ تو — پر بود خواهی ازو بحر شهم خواهی بر
چند بیگانه که سرگشته‌تر از افلاکند — جمعشان آر و بترتیب بکشان زیور بر
در خور هر یک ازین جمع معین کن جای — خانهٔ شمس بشمس و بقمر جای قمر
آشنا رشتهٔ عیسی بود و کاغذ مهر — بهر این نسخهٔ بیگانه چو بند مسطر
نامه کرد بمن لطف در آشنای سخن — که بود خواندن آن علت ایجاد بصر
نامه چون صدف انواع لآلی در وی — نامه جا طن او فربه و ظاهر لاغر

نامه ما یدهٔ فیض الهی در وی / لفظ و معنی بهم آمیخته چون شیر و شکر

اندکی اندک سر آن نامه گشودم با دب / تا بآن پایه که شد ماه نوش قرص قمر

چون دعا خواندم و بوسیدم و سودم بر چشم / شد دهانم و لب و چشم همه پر لولوی تر

نسخهٔ نظم مرا صاحب من خواسته بود / مسندآرای هنر خسرو عالی منظر

آنکه در ظل وی و پرورد پروینند / چه جهان و چه خلایق چه قضا و چه قدر

عرش با کرسی قدرش بود از یک عالم / مهر با رای منیرش بود از یک جوهر

خانه را که کند ابر کفش معماری / عوض مهره دیوار شود چیده گهر

صورت شیر به بازیچه نه بر پرده کشند / کرده مردانگیش بر سر شیران چادر

کلک مشکین رقمش ریخته بر صفحهٔ لطف / بطلبکاری انگشت خزف ریزه گهر

من هم انگشت نهادم بقبولش بر چشم / دیده چون شمع هنوزم بسر انگشت بگیر

گفتم ای حکم تو بر دیده روان چون نور / من کی باشم که توانم گذرم از فرمان سر

لیک دارم سخنی بر سخنم خرده مگیر / گوش کن گوش گر انکار کنی ور باور

سخن من که پریشان چو بنات النعش است / همچو پروین کنمش جمع چه در یک دفتر

از فلک عذر پریشانی اختر بپذیر / از گل اظهار پراکنده‌دلی کن باور

خامه‌ام تا برد این نسخهٔ رنگین به بیاض / بایدم ریخت چو خورشید بسی نور نظر

هیچکاری بجهان نگذرد از وعدهٔ خویش / آسمان را نگشاید ز بی صبری

چون بشبنم روز شود وعده وفا خواهد شد / کشتی مهر پس از صبح نخواهد لنگر

همچو خورشید کتاب سنرم یک ورقست / پر تو اش لیک گرفتست جهانرا یکسر

صاحبا گر ز تو جوید مرا عیبی نیست / رسم باشد که بجویند ز دریا گوهر

مصرعی چند دم نقد اجازت فرمای / که بخدام تو بی نسخه بخوانم از بر

ای مرا بر خط افتاده دو عالم ز نظر / مردم چشم مرا خاک رهت نور بصر

مهر یکتای تو در سینهٔ من تا قبه بود / بیشتر زانکه بر آتش نهدش پیکان‌گر

تیغ بیداد تو آمد بتخته چون روح بخون / آه کز گریه نماندست مرا خون بجگر

خط رخسار تو با خویش طلسمی دارد / که توان خواندنش از رو نتوان کرد ز بر

شانهٔ زلف تو گر بال ملایک باشد / هر پر آن زندم بر رگ جان صد نشتر

در فراقت چو سیاکه فتد از دامی / کس نداند که چه آمد بسرم از سحر

با من خسته زنیک عالمی ای پروانه / من یکی ریخته بال و تو یکی سوخته پر

چشم دار کو نه زر دم شده پنهان بغبار / در ته خاکی از حالت خویش افتد زر

گیسوی بخت مرا با دل هما شانه گشت / سایه لطف که می افتدم ایا بر سر
میرسد از در و دیوار بمن تهنیتی / در و دیوار کنیم تا شده منظور نظر
می وزد باد مرادی که مرا باغ امید / تا بخار سپهر دیوار برآورده ثمر
بوی پیراهنی از مصر بمن می آید / کو غم نور مخور دیدهٔ بی نور دگر
چرخ ریزد بدل زهر میم در شیشه / بخت پاشد عوض خار گلم در بستر
جز بهندگی کیست که از روی ادب / آسمان بهر گزیدن برم آرد اختر
خامهٔ لطف کسی شعر مرا کرده طلب / کز حسد دامن شعری شده پر خون جگر
عذرخواهی که کند کلک گهربارش را / لطف او گر نشود باز بعذرم یاور
من هم از بهر خویش پناهی دارم / نسر طایر مفکن گو بسرم سایهٔ پر
لله الحمد که در سایهٔ خویشم دارد / آنکه از سایهٔ او بال هما گیرد فر
آنکه از منزلتش خاک خراسان آمد / قبلهٔ شش جهت و نه فلک و هفت اختر
وارث علم نبی شاه غریبان که فلک / بسته چون شیشهٔ ساعت بغلامیش کمر
تیغ از آهن نبود فیل نژادانش را / همه دارند چو کوه از تن خود تیغ و کمر
هر که در گلشن خلق تو کند سبز بود / چون نسیم قدمش بر گل بیخار گذر

تا بما

تا همای کرم آموخته دست تو شد / بر سر دست کسی سایه نیفکنده دگر
دل بدخواه هم از پشتی تیغ تو قویست / ز آب شمشیر تو روییده تن خصم جگر
بحر با دست تو منشور سخا میطلبد / همه گفتند که بر آب نویسد محضر
هرچه گویی بهمان رفته قلم روز نخست / با قضا گشته تدبیر تو افتاده قدر
تا فلک نام تو بر دیده نگارد چو نگین / کرده چون حلقهٔ خاتم تن خود را چنبر
مینماید چو فرو آمدن سیل ز کوه / تیغ سیراب تو آید چو عدو را بر سر
جامه را که ازل جیب و ابد دامانست / کرد اقبال ترا بخت مساعد در بر
لجه را که اجل موج و فنا طوفانست / کشتی خصم ترا برده بدان لجه خطر
خویش را خصمت اگر در شط خون اندازد / همچو ماهی ز پیش بال برآرد خنجر
ور شود مرغ بداندیش تو از بیم گریز / همچو تیر از عقبش بار برون آرد پر
مرد رزم تو گر از جوهر رستم باشند / رعشهٔ پنجه اش از تیغ بریزد جوهر
دعوی بخت سری خصم ترا گشت اگر / بسم اسب تو چون گرد بدل کاسهٔ سر
در نفاق تو بود خشم خدائی معظم / در وفاق تو بود لطف الهی مضمر
خاک بی یاری حلمت نبود پا برجای / باد بی نکهت خلقت نبود جانپرور

باغ گیتی بود از لطف تو فارغ ز خزان   حصن گردون بود از حفظ تو ایمن ز خطر
شد ز معماری عدلت ز کران تا بکران   خانه چون دانه تسبیح بهم در بر در
گر شکوه تو ز دهشت نکند پامالش   زهره در بزم تو خواهد که شود خنیاگر
حاجب قدر ترا اطلس گردون جامه   خطبه مدح ترا بال ملایک منبر
بس که عیبست در ایام تو فریاد زدن   بدعا گشته بدل ناله مرغان سحر
هر کمندی ز دلیران تو بر گردن خصم   کرده چون رشته تسبیح بصد مهره گذر
ارغوان زار بود کوه بدخشان از لعل   بس که جود تو رساند برگ کان نشتر
سر برداشته شمع چه خواهد بودن   دشمنت زد نفسی ناقص و شد خاکستر
گر کنی نامیه را منع نیاید بیرون   غنچه از شاخ چو پیکان محبت ز جگر
دست تدبیر ترا نقش بود بر ناخن   آنچه در لوح قضا باشد و مکتوب قدر
باده قدر ترا هفت فلک یک شیشه   ساقی جود ترا کون و مکان یک ساغر
گر غبار سپهت ز فلک آید بزمین   مهره گل شود از گرد بدریا گوهر
مهرها دوخته از گردن خصمت برهم   جرعه گردیده [illegible] ز پی فال ظفر
هر کرا سایه اقبال تو بر سر باشد   عارش آید که بخورشید فرود آرد سر

ترود بلند

بترود بخند دشمنت از بخت سیاه   هیچکس شب نتواند رود از سایه بدر
گر شود نافه تاتار سرش بگشایند   نامه را که نه توقیع تو باشد بر سر
اگر نباشد به ثنای تو سخن را چه کمال   ور نباشد ز برای تو دعا را چه اثر
آسمان نیست ز کیفیت حالم غافل   نامه آه مرا خوانده بهر شام و سحر
کبریای تو گرش جمع کند از ثریا   صورت حال مرا با تو بگوید یکسر
بر زمین باد فرو رفته عدویت چو چاه   خوردش او رسن از گردش چرخ اخضر

بمهر غیر منه دل درین سرای غرور   رهیست از دل عاشق کشیده تا رگ طور
مگو که اهل دل از نور دوست بیخبرند   که دل بهرچه نهی با همان شوی محشور
مباش غره که این رنگ و بوی عاریتی   ز کف چو رنگ حنا میرود برون بمرور
تمام خانه جنگست عرصه شطرنج   زمانه را مشمر ایمن اگرچه شد معمور
چو نیست قوت کارت بچرخ در جنگی   با آفتاب مستیز از کاهلی مزدور
بچند دانه چو سنگ آسیا مباد چرخ   بچند قطره چو دریا بخود مشو مغرور
کدام چشم حضورت بود ز پهلوی خاک   ندیده خاک نشینی ز پهلوی تو حضور

چه مهر مادری از روزگار میطلبی ندیده کلبه بی مادری ز مهر تو نور
بروی خود در دار السرور بگشایی گر از تو خاطر غمدیده شود مسرور
بود ز آینه مقصود فیض نور ارنه چه فرق از آهن آینه تا بنعل ستور
بقوت پر بالش نمیتوان زد بال چو خفته تو چه نزدیک آشیان چه دور
بهر داغ درم را نهفته در پهلو دل بنوده نقد ترا چو منتو هیچکس گنجور
در نشاط تو بر خویش بسته ورنه گشوده اند بروییت در سرای سرور
بسان مردم چشمند مردم این دور که با نهایت نزدیکی اند از هم دور
رضا شدیم ز پشمینه رفتگان یارب بود چو جوهر آینه گورشان پرنور
بهم دو صوت مخالف چگونه آید راست مکش ز رشته تسبیح تار بر طنبور
برای خنه خاکت چو گل کنند مثال شود گر از تو قصوری درست آن چه قصور
زبان خود ز قفا گر کشی بود به از آن که در قفای کسی غیبتی کنی مذکور
بمرگ خویش بمیر و بحال خویش بزی اعانت غم و شادی مکن چو ماتم و سور
هزار دیده چو ساغر بخاک رفت تهی همان خراب ز خمیازه دیده مخمور
کشند پوست بدستور غنچه از بدنت بآفتاب روی گر ز سایه بی دستور

زاقتضا

ز اقتضای زمان فرق نیست در تنجیم میان بیضه فولاد و بیضه عصفور
بدست خوف و رجا روز و شب گرفتارم چو فصل مشترکم در میان ظلمت و نور
نیم ز تیرگی بخت خویشتن رنجور که دیده را چو سفیدی فزود گردد کور
گلی که از دم سرد زمانه من چیدم بخنده کنده قصاب از دم ساطور
هزار جوش ز دو تلخ نیست بپندار نمک بباده ما ریخته اند در انگور
چه نافها که گشود دم من و نگرد صبا ز بوی مشک بداغم هد ایننا سور
کلام ما نبود جز حدیث انت الحق حریف حرف انا الحق نه ایم چون منصور
دو چشم من ز گهر بیخته اند دریا را خیال دوست چو در دیده ام نمود عبور
نخست مشکل عاشق حقیقت عشقت که با نهایت اخفاست در کمال ظهور
ز ظلمتش نتواند گذشت جز بعصا بروز عاشق اگر چو ز دشت دیجور
سخن بگوش سخندان ز دخل کم منت صدف حصار بود بهر لولوی منثور
بود گزندگی آموز یار بد چو کمان مکن بخانه مار آستان چو تیر عبور
پیاده می سپرد راه پرتو خورشید کم از ستور مباهات میکند مستور
مکن ستایش کس در رو چو بیعاران ثنای خلق نه غیبت نکو بود نه حضور

قفای آینه بینند مردمان در زر
تو روی آینه گیری بزر نه مغرور

فتد چو قرعه فلک هر زمان به پهلوی
زبس کج بر بدنش گشته داغهای ناسور

کلیم وار درین پرده بیخودان هستند
رسیده چاک گریبانشان بدامن طور

ز تیره روزی خود اهل حال مغرورند
چو دیده از عمل خویش در شب دیجور

چگونه پای تجرد کشم بدامن فقر
کدام خرقه ندارد هزار بخیه ضرور

اگر ز موم بود بخیه ام ور از کاغذ
ندارمش بگریبان دریدنی معذور

ز دام حرص جهان پا کشیده ام که کند
قناعتم باثر مور را ز دانه نفور

کسی که در ره مرغان قدس دام کشید
چو دام افکندش روزگار گور بگور

زهی روانی طالع که نقد نظم مرا
زدند سکه بنام خلاصه جمهور

امام مشرق و مغرب شهید خطه طوس
علی موسی جعفر شفیع روز نشور

شهی که پیش غلامان درگهش برضا
نهاده اند سر قیصر و تاج فغفور

بزرگ و خورد ز عدلش چنان بهم یارند
که بیضه زیر پر باز می نهد عصفور

بهم چو شیشه ساعت دهند و بستانند
دو دیده خاک درش را که خوشترست ز نور

چو تاک زنده بگورش چرا نکرد قضا
دمی که خصم تو میکرد زهر در انگور

بملک خصم ز عزم تو انقلابی شد
که زنده در بدر افتاد و مرده گور بگور

ز خانه روی زمین چون بساط شطرنج است
زبس ز عزم تو دارد زمانه را معمور

بباغ خلق تو احباب چون نسیم قدح
همیشه بر گل بی خار کرده اند عبور

ز شوق آنکه حریم ترا شود جاروب
کنند شانه ببال فرشته طره حور

غریب نیست ز قرب جوار مشهد اگر
رسند بگنبد فیروزه خاک نیشابور

ور آشکار و نهان بر زبان خامه من
بجز ثنای تو حرفی نمیشود مذکور

ببخت تیره جهان برخورم بدولت تو
که صبحگاه بهم برخورند ظلمت و نور

خدایگانا بشنو که روزکی چند است
که لب خموش و سرم پر صداست چون طنبور

زبس که عارضه ام در سر است پنداری
که در کدوی سرم جوش میزنند زنبور

سر مرا ز جفای شقیقه پنداری
دو دستی از دو طرف میزند کسی ساطور

بگو ز غلغل صحبت چگونه گرم شود
سری که باشد از آواز خویشتن رنجور

دهان من چو در خانه مسیحا نیست
فتاده بر طرف او چرا صفی رنجور

نگرد در دو مر اسود چند چون کشتی
سرم گران بود از بار صندل و کافور

گرفته گوش من از نالهای درد سرم — ز رنج کی رهد آنکس که هست با رنجور
دوار چیست سرم را اگر نیم گرداب — غبار چیست دلم را اگر نیم مجبور
صدف نیم که بود گوش من گران از آب — گهر نیم که چو آبم رود شوم بی نور
سبک شدم بجهان از گرانی سر و گوش — که بر شعار خودم نیست پیش خلق شعور
حدیث تلخ طبیبان بس است گوش مرا — دگر بروغن بادام تلخشان چه ضرور
مراست شرم ز ایوب و زنه میگفتم — که پیش ازین نتوان بود در بلیه صبور
دوای علت گوشم فرست تا نکنند — چو جاهلان بسخن ناشنیدنم مشهور

هنر بس است چه حاجت مرا بقید دگر — کشیده سلسله بر استخوان من جوهر
بکار پیشه ور آید بقدر هر پیشه — بجز هنر که نیاید بکار اهل هنر
بهار عیش مرا هر گلی بدست کسی است — چو گلشنی که فتد بر کنار راهگذر
جهان فراخ و مرا عیش از آن چنان تنگ است — که میکنم کف خاک از هزار جا بر سر
بگرد خود من سرگشته چند رسم کنم — هزار دایره در هر گل زمین چو سپهر
بنیم چشم زدن ترک این و آن گویم — که بس بود مژه مقراض بهر قطع نظر

چنین

چنین که از تف دل سوخت خون در اعضایم — عجب که از رگ من سرخ رو شود نشتر
خمار میشکند شیشه ام ز فشار سنگ — منم که مختصر نفع برده ام ز ضرر
حریف باده این انجمن ز بدمستی — چو نرگسم که گل پیمانه میزند بر سر
ز یکچراغ توان عالمی چراغ افروخت — مدوز دیده امید بر هزار اختر
ز گریه ام دل دریا شد آنچنان سوراخ — که در صدف نتوان یافتن نسفته گهر
چگونه پای گشایم بعد ازین گل که رسید — گل سرشک من از ساق عرش تا بکمر
نبود از تر و خشک زمانه ام سودی — بغیر ازین که لبم خشک بود و چشمم تر
مرا در آبله دل نهان بود طوفان — مرا بسینه پر غم نهان بود محشر
بخانه دل من اندری در آمده غم — که مشکلست نمودن رهش بکوی دگر
بهار طاقت من رو نهاده در زردی — فتاده کشتی صبرم بموج خیز خطر
غم گران نرود از دلم چو عیش سبک — ندیده کس که کند کار بادبان لنگر
یک آفریده چو من در چهار حد جهان — نزاده بر سر خشت ملال از مادر
گره گشاده شده از کار بسته طوفان — مرا بآبله دل چو زد کسی نشتر
ندیده ام بسر خویش سایه دستی — مگر گهی که زنم دست خویش را بر سر

امید و یاس درین کوچه دوش بر دوش‌اند / که خانهٔ غم و شادی فتاده در بدر
برابر همه خون میخورم که ساقی دور / بهر که باده دهد گیرد اول از جگر
مرا ز چین قبا خفته مار در دامن / مرا ز بند کمر گشته اژدها به کمر
ز کار بحر که صد عقده داشت از گرداب / گره بناخن مژگان گشوده دیدهٔ تر
بهم رسید پس از طوف یثرب و بطحی / بعرض سی و دو سالم پسر دو ماهه سفر
ز بیست ساله جگر گوشه‌ام نداشتم / شود اسیر بداغ هزار ساله جگر
سفر گزیدم و در خانهٔ دلم افتاد / هزار رخنه ز دندانهای سین سفر
مرا ز فرقت فرزند شد جگر سوراخ / مباد داغ دل من نصیب هیچ پدر
غم پسر ز وفات پدر ربود میراث / بلاست این که نشنید پدر بمرگ پسر
سفیده بر فلک و آفتاب کرد غروب / شکوفه بر سر شاخ و بپا فتاده ثمر
چو گل ز شاخ بریزد چه بهره از گلشن / چو آفتاب نباشد چه سود از خاور
خبر ز گم شده‌اش یافت عاقبت یعقوب / مرا ز گم شدهٔ خود کسی نداد خبر
نه روی آنکه شوم بی تو در وطن ساکن / نه رای آنکه بغربت روم ازین کشور
نه دوستی که رساند ز راه امداد او / بسوی قبضهٔ خاکم نه قبضهٔ خنجر

بنور

بنور طلعت یوسف قسم که بی‌نور است / دلم چو دیدهٔ یعقوب در فراق پسر
اگر نه بال کبوتر ز شرم آب شدی / بمن بنامه رساندی ازین قضیه خبر
تو گوهری ز صدف دور مانده بی من / و لیک من صدفی بی‌تو خالی از گوهر
فراز اوج هنر پایهٔ نمیدیدم / که پایهٔ تو نبودی ز اوج آن برتر
مراست خانهٔ امید از مصیبت تو / چو چشمخانه خراب از فراق نور بصر
ز بس گداختم از هجر خامهٔ رقمت / رگم برون زده از پوست خیمه چون مسطر
اگر نه بهر تو ماتم گرفته است چرا / سپهر اطلس خاکستری فکنده ببر
خراش روی ز مرگ تو بس که شایع شد / عقیق کنده ز کان آورند تا محشر
بماتم پسر اینچنین تواند بود / بریده موی اگر آید از شکم دختر
ز بس که روز و شبم چون خیال در نظری / تهی شد از تو جهان و نمیکنم باور
بخود همیشه فرو رفته‌اند چون گرداب / مصاحبان ز خیال تو ای محیط هنر
نمیشدی قدمی راه جز براه خدای / نمیزدی نفس از سینه بی‌رضای پدر
تن پسر ز فراق تو چون دل مجروح / دل پدر ز برای تو چون تن مجبر
کشند ناله برای تو بلبلان از دل / کنند گریه بمرگ تو قدسیان ز جگر

زیاده زین چه توان گفت از جوانی تو
که درد تو بدل زال دهر کرده اثر

گرفت امانت حق از تو و سپرد بحق
قضا که نام ترا حلقه کرد از دفتر

غم تو از عمل خویش کرده معزولم
چنانکه طایر بی بال و ناوک بی پر

درین جهان بجز از آفرید کار جهان
ندارد از غم من هیچ آفریده خبر

چو داغ آینه رو بر نمیکند داغم
طبیب کو بدوا آبروی خویش ببر

برای مرثیه چون تو می کفایت نیست
اگر شود همه اوراق آسمان دفتر

بروز وصل چو قدر ترا ندانستم
شب فراق تو هم ناله ام بمرغ سحر

مرا خدا و پیمبر گواه حال بس است
شود درست چو بر سر نوشت من محضر

بود چو خامه کوته جوام عمر دراز
مرا که پست شود می بایدم رساند بسر

صنم پرست نیم لیک از خیال کسی
ببت تراشیم افتاده کار چون آزر

بنسبت تو مرا در زمانه شهرت بود
ز آفتاب بود روشنائی خاور

نمود باد خزان بیمروتی ورنه
نهال باغ امیدم رسیده بود ببر

نه حالتی که گشتم پای دل بدامن صبر
نه قوتی که زنم دست خویش را بر سر

چه می کشند ز افغان من مسلمانان
بجوشد کباب ز فریاد من دل کافر

طریق صبر نمیدانم اینقدر دانم
که غیر صبر مرا نیست چارهٔ دیگر

در سراچه طاقت گرفته اند بسنگ
وگرنه بر رخ من هم گشوده میشد در

دگر برون نروم از مقام خود که مرا
هزار ساله غم افزود درد و ماهه سفر

منجمان حقیقت شناس میدانند
که نحس اکبر سال مهست ماه صفر

چه چشم داشته باشد کسی ز سال چنین
که گشتی صفرش با محرمست قدر

مرا که خط تو از دیده رفته معذورم
چو مد و فتر اگر شد سیاه مد نظر

سواد مرثیه ات در جهان عیان دیده
که همچو ابجدش اطفال کرده اند از بر

خدا بحب کرامت کند فراخورود
وگرنه کار ز هر مشکلست مشکل تر

نخست مصرع بیت القصیده هم
چگونه شد که چنین محو گشت از دفتر

نهال قدس سمی محمد باقر
ثنا طراز علی ابن موسی جعفر

شهید طوس که در روز مردی و میدان
فتاده گشتی تیغش بذو الفقار قدر

اگر قضا برضای خدای میدانی
مریض پیش طبیبان روزگار مبر

اجل همیشه ببانگ بلند میگوید
که خستگان حذر از شربت طبیب حذر

یکی ز جمله مداح زادکان تو بود ... بماد جان تو محشور باد در محشر
قسم بکوثر و زمزم که در جهان تا بود ... فسوده بود عقیق لبش با تش تر
در اشتیاق ملاقات سینه خصمت ... درون کیش بر آرد چو غنچه پیکان پر
اکر ز تیغ تو افتد در آب دریا عکس ... جدا شوند ز هم قطره قطره اش چو کهر
پی حسود تو کردون چو بستر اندازد ... بقصد پهلوی او دشنه رویدار بستر
ادای خطبه مدح تو چون کند شاید ... کند خطیب ز بال فرشته کر منبر
سزد که اهل عبادت پی قبول نماز ... بجای فاتحه مدح ترا کنند از بر
بخدمت تو سر او از کشت تا کردون ... دکر چو شیشه ساعت نکردد بار کهر
ز فکر مدح تو چون رشته کشته ام باریک ... ازان فتاده کذارم بکوچه کوهر
اکر بکلشن لطف تو آشیان کیرند ... قضا کند پس ازین طوق قمریان از زر
اکر ز نهی تو یابد خبر عجب دانم ... که نرکس آب خورد بعد ازین زکاسه زر
بنیم قطره عفوت کسی ز کنهکاران ... سیاه نامه نماند بعرصه محشر

ندیده دیده فکر بلند پروازم
جز آستان تو با آسمان زیک جوهر

عشق در تن بجای جان باشد ... زنده بی عشق کس چسان باشد
خورده بر مغز استخوانم نیش ... شمع را رک در استخوان باشد
در دلم شاهد خیال ترا ... پرده دیده پرنیان باشد
دیده ام چون کلوی قربانی ... در فراق تو خون چکان باشد
بسکه کشتم ضعیف چون ناخن ... بر تنم پوست استخوان باشد
از سخنهای خویش کاسته ام ... شمع را کاهش از زبان باشد
استخوانم چو شمع دارد چشم ... که خدنک ترا نشان باشد
نکند ناله تا دلش نطپید ... با جرس هر که توامان باشد
نشوم کشته زانکه چو سیماب ... ترسم آسایشم دران باشد
نقش بستن توان میانش را ... کر قلم موی آن میان باشد
نام بردن توان دهانش را ... کر سخن از همان دهان باشد
بر دلم بار عافیت چون کوه ... مفت کر هم بود کران باشد
مرهم اعتبار داغم را ... سود اکر هم دهد زیان باشد
من کشتم همچو مرهم آزارش ... زخم اکر چه برین و آن باشد

نکه من چو شمع شعله بود / نفس من چو نی فغان باشد
عشق تا باشد از دلم زند / مغز در بند استخوان باشد
در پی جستن از خم فلکم / همچو تیری که در کمان باشد
اختـرم را ز زیر دامن راند / شکوه ام از فلک از ان باشد
ای که کوی نشان ندارد دوست / بی نشانیش خود نشان باشد
بی سرانجامیم ز بیدردیست / درد پیرایهٔ جهان باشد
نشود جمع برگ لاله بهم / پای داغ ار نه در میان باشد
من چو افتادگی که در مجلس / صد رهم رو بر آستان باشد
پیشو آتش زنم بدیده چو شمع / قره گر مغز استخوان باشد
بفلک برده ام گمان بدی / بیشتر ز انکه در کمان باشد
بر در خلق رفتن ناگاه / بتر از مرگ ناگهان باشد
سیل اشکم بهر کجا گذرد / خاک را نرخ زعفران باشد
مغز در زیر بند وارونی / بی تعلق کسی چه سان باشد
ثمرهای مرا ز لخت جگر / طعنه بر شاخ ارغوان باشد

هرکرا

هر کرا عشق سوخت چو داغ / همه رو چشم خون چکان باشد
هر کرا چرخ بر گزیده چو ابر / همه تن دست در فشان باشد
هر کرا دست رس بود بدلم / شعله چون شمع در بنان باشد
اسمانی که چرخ انجم اوست / آستان خدایگان باشد
در جهان کعبهٔ نجات امروز / در کهی صاحب الزمان باشد
شمع ملت محمد ابن حسن / که ولایش ره امان باشد
گر نباشد وجود شاه چرا / کس درین تیره خاکدان باشد
وعلی دیدنت اگر نبود / نور در دیدها گران باشد
خاکروب در ترا از قدر / سایه بر فرق فرقدان باشد
خیل قدر ترا سپهر بلند / گرد دنبال کاروان باشد
آب تیغ تو بر سر دشمن / همچو حکم اجل روان باشد
قبضهٔ خنجرت جهانگیر است / گرچه یکمشت استخوان باشد
بر درت چرخ چارم از خورشید / بندهٔ سر بر آستان باشد
شحنهٔ عدل تو بملک خدای / همه خلق را شبان باشد

بابقای حیات دشمن تو / برق را عمر جاودان باشد
در بر خشم آسمان سوزت / شعله را رتبهٔ دخان باشد
پیش بذل زمانه پروازت / بحر محتاج جز ز کان باشد
هر که در شهربند امکانست / بر درت ریزه چین خوان باشد
قدر گردون بس است اگر گردون / با جناب تو توامان باشد
حال کیوان خوشست اگر کیوان / بهر قصر تو پاسبان باشد
وقت تقدیر خوش که راز دلش / با ضمیر تو در میان باشد
هر کلا آینه است خشت درت / واقف از راز کن فکان باشد
خشک باد از زبان چو نوک قلم / گر نه مدح تو بر زبان باشد
به ثنای تو آتش زبان تر باد / تا سواد قلم روان باشد

بشمع صبح فلک آستین ازان افشاند / که آفتاب رخت نور بر جهان افشاند
مکن مضایقه دریا ز دامنی باری / اگر بر آتش چشم آبی نمیتوان افشاند
کسی نچید گل از آن نثار گلبن شد / مرا بپای تو بایست نقد جان افشاند

نظاره پیش تو چو از گشت باغ برگردید / خسک بدیده ام از بهر ارمغان افشاند
بنیل مصر برد سیل پیر کنعان را / ز آب دیده که دنبال کاروان افشاند
خبر نداشت سکندر ز راه چشمهٔ عشق / که نقد عمر پی عمر جاودان افشاند
شب وفات ببالین من کسی غیر از شمع / سرشک گرم چو یاران مهربان افشاند
بچه ناله از دل مجروح سر کشید که باز / چو غنچه خون دلم بر سر زبان افشاند
ز حرف وصل دلم خوش نشد بسوی نسیم / غبار زنگ ز آیینه کی توان افشاند
غم دو کون گر آید بدل چنان شمرم / که ابر قطره بدریای بیکران افشاند
فلک ز سیم شد افشان چو عیدی اطفال / چو دامن مژه چشم بر آسمان افشاند
چو ناله ز دل گرم من زبانه کشید / گل شرر بسر خویش شعله سان افشاند
بباد داد دل از ناله درد را فریاد / که نقد گنج مرا سعی پاسبان افشاند
نه همچو مهر گر امساک شام بر چیند / زری که صبح برین تیره خاکدان افشاند
ز آب روی زمین را تمام آینه کرد / چو دیده ام مژه از بهر امتحان افشاند
شدم بباغ که ریزم گلی بسر دیدم / بداغ لاله که آتش مرا بجان افشاند
کدام لاله جگر پاره ها که فصل خزان / مصیبت چمن از چشم بلبلان افشاند

بچو ابر بارش همت که بر نمیدارد
هزار سال اگر قطره بر جهان افشاند

زروی سبزه صبا مشت شبنمی برداشت
برای زینت گردون بکهکشان افشاند

فتاده اند بقید چمن نمیدانم
که دانه در ره مرغان گلستان افشاند

روم زباغ بیزمی که بی تلاش نسیم
بچو شمع بر سر از آتش گلی توان افشاند

حسد برند حسودان خشک مغز من
که شعر تر زچه رو خامه فلان افشاند

دگر حسود چه گوید بدم که چندان گفت
که از خدنگ سخن ترکش بیان افشاند

منم صبوح معانی که نور معنی را
زقیروان نفسم تا بقیروان افشاند

مگر زشوخی کم کرده نکته تحریر
که خامه آب چو فواره از دهان افشاند

که از سواد سخن خامه ام چنان گرم است
که شمع وار مرا آتش از زبان افشاند

چه عیب اگر سخنم مدح خویشتن باشد
نسیم بر سر خود گل ببوستان افشاند

گل همیشه بهار سخن نمی باشد
چه شد که نخل حیات مرا خزان افشاند

نثار قافیه این قصیده خازن طبع
چه در که بر سرم از گنج شایگان افشاند

کف جواد تو روز عطا زگوهر و لعل
کنار بحر تهی کرد و جیب کان افشاند

زبان چو غنچه نمیگنجدم زشوق بکام
زبس که در به ثنای خدایگان افشاند

نسیم میطپید از بیم بلبلان بر خویش
اگر بعهد تو شاخ گلی بهان افشاند

شکست عدل تو بالش گراز پی پرواز
عقاب حادثه بالی در آشیان افشاند

مگر زدست تو آموخت رسم همت باد
که هر چه کرد فراهم همان زمان افشاند

فتاد قالب یک کشته بر سر صد جان
سموم تیغ تو بر خاک بس که جان افشاند

شد از هراس اجل چون کناره گوشه نشین
گشاد شست تو چون گوشه کمان افشاند

چه سحر کرد ندانم زبان شمشیرت
که شعله را حرکت داد و ارغوان افشاند

چنان بدور تو شد عهد دوستی محکم
که گرگ جان بهواداری شبان افشاند

بچو لعل آنکه زامساک خون خود میخورد
گهر بعهد تو چون ابر رایگان افشاند

بچو صبح نقطه خورشید ریختم زقلم
بمدح رای تو چون خامه ام زبان افشاند

بیاد دست تو کلکم زکنج خانه طبع
چه مایه فرق که بر فرق این و آن افشاند

نهال طبع ترا مدح تست میوه که چرخ
نمی تواندش از باد مهرگان افشاند

بمدح غیر تو قدسی زبان نجنباند
زنخل آنچه برآید همان توان افشاند

بسوز کو نفس آنکه از خزانه طبع
گهر بمدحت هر خام قلتبان افشاند

همیشه تا نتوان عقد گوهری بر خاک
بیاره کردن یکتار ریسمان افشاند

موافقان ترا سلک جمع باد چنان / که گرد تفرقه نتوان دران میان افشاند
زمین خاطر شان آنچنان که نتواند / زمانه تخم پراکندگی دران افشاند
مخالفان ترا دل سپندان آتش / که آب تیغ تو روز وغا روان افشاند

عاشقان جان داده اند و روی جانان دیده اند / تا نه پندارند بیدردان که آسان دیده اند
آشنایان وی کی بر هم زنند آینه وار / لذت دیدن مگر در چشم حیران دیده اند
اشک ریزان صبوحی در مقام معذرت / در دل هر قطره صد چشم گریان دیده اند
بر سر هر موشیان حسنی بود چون تار شمع / عاشقان را شب چنین در بزم جانان دیده اند
ای مسیحا چاره خود کن که بیماران عشق / درد را گلگونه رخسار درمان دیده اند
رهروان کعبه مقصود در راه طلب / دیده خود را گل خار مغیلان دیده اند
آنکه میگوید که زندان در خور عشاق نیست / چون نمیگویند معشوقان که زندان دیده اند
در پی محمل چو گرد افتاده اند افتادگان / همچو صحرا کوه را گر سنگ دامان دیده اند
گر حریم وصل جویی از تعلق پاک شو / دیده را چون شمع اینجا بار مژگان دیده اند
هر که شب بر یاد رویت بود صبح غنچه وار / مشرق صد آفتاب از یک گریبان دیده اند

برگ از وی بر نمیدارند چشم اشکبار / عاشقان در حلقه زلفت تو طوفان دیده اند
خاکساران رحمت در عالم افتادگی / خویش را چون نقش پا با خاک یکسان دیده اند
شوربختان بر نمیدارند چشم از لعل تو / زانکه صد کان نمک در یک نمکدان دیده اند
بر سر هر کوچه صد مجنون نمودار گشته شد / پیش ازین دیوانه گر در بیابان دیده اند
عشقبازان در مقام استواری های عهد / عهد بندان جهان را سست پیمان دیده اند
همچو انگشت محاسب در شمار رهروان / مست بیمار ترا افتان و خیزان دیده اند
لب نمی بندند یکساعت درین بستان سرا / بلبلان یارب چه از فریاد و افغان دیده اند
دردمندان کز لباس عافیت پوشیده اند / اژدها بر گرد خویش از چین دامان دیده اند
بگذرد بیدار مردم چشم کس این در بیابان / عمرها ملاح کشتی ز طوفان دیده اند
ای که یکساغر گرفتی اینقدر مستی چراست / میگساران بهای ما را هم حریفان دیده اند
زاده خود را نخواهد خورد آتش همت یار / فارغند از سوختن اینها که هجران دیده اند
بیقراران محبت بر سر راه وداع / دیده را بر چهره پیش از اشک غلطان دیده اند
اختر بختم که خرمن گاه برق افتاده است / کافرم در ظلمتش گر آب حیوان دیده اند
مردمان دیده ام دنباله سیلند ازان / هر طرف رو کرده پیش از خویش ویران دیده اند

کشتی ما را میندازید جز در بحر عشق
موپریشانان چو بر حالم نظر افکنده اند
بر سر بالین من جمعیت است امشب یکی
بس که خون دل خورم آنها که دیگر گیستیم
سیر چشمان فطر بدمه نظر نگشوده اند
دامن دل کی ز داغ افشانده اند اهل نظر
چون هدف بر سینه ام افزوده اند از اتحاد
روز بهبودی ندانم کی پدید از خون گل
گر روند از گلشت مرغان کجا ای باغبان
طعنه بر بیچیزی درویش کو کمتر زنند

تا نشان مشکین شد گرد بشکنی آیینه سان
کی بپستی رضا بینا ز خویش در اهل بخل
از بخیلی روزه دار از دهر بیرون رفته اند

ما نمیخواهیم بحری را که پایان دیده اند
آب چشمم را پریشان تر ز باران دیده اند
دوستداران باز حالم را پریشان دیده اند
استخوان را در تنم چون شاخ مرجان دیده اند
آسیای چرخ را چندانکه گردان دیده اند
خویش را چون لاله گرد باغ و بستان دیده اند
تا دلم را باقی اعضا چو پیکان دیده اند
در چمن نوروز را هم عید قربان دیده اند
بر چه لطف دل نهند آخر چه احسان دیده اند
چون عطای خویش را ارباب ایمان دیده اند
این غیوران سر گران بر سفره مهمان دیده اند
زانکه روی خویش را در آینه نادان دیده اند
زانکه بند کیسه محکمتر ز پیمان دیده اند
زان سبب افطار از زقوم نیران دیده اند

دراول

در لباس بی تفسی چون جامه صورتگران
کیسه داران جهان داغند پنداری که شب
حرمت دریا نمیدارند غواصان مگر
چشم این اختر شناسان احولیست کز شتت
عرش برداران جو پا بر اختر ما سوده اند
از جهان قومی که دندان طمع برکنده اند
از پریشانی چرا نالند مرغان چمن
دیده اندیشم خلق از ناآشنایی ها غریب
سهل دان کار جهان مردان که این خواب و خیال
مظهر لطف خدای و بنده شیطان مباش
حاجی این کعبه شو زیرا که ارباب نظر

خویشتن را تا بنقش پای الوان دیده اند
کهکشان را بر میان چرخ همیان دیده اند
درج گوهر را حریف آب دندان دیده اند
ورنه چون چندین نگین در یک نگیندان دیده اند
چون قلم در زیر پای خود بدستان دیده اند
لذت آن تا ابد در بیخ دندان دیده اند
حال خود را خود در اوراق پریشان دیده اند
گر چراغی بر سر خاک غریبان دیده اند
چشم خود را نادم و دل را پریشان دیده اند
دیو را خود کی مسلط بر سلیمان دیده اند
کعبه را هم هندوی شاه خراسان دیده اند

پیشوای دین علی موسی رضا کز اعتقاد
اهل ایمان مهر او را رکن ایمان دیده اند

در حریم حرمتش صد کعبه منزل کرده اند
در بهشت روضه اش صد همچو رضوان دیده اند

ای خداوندی که بر درگاه قدرت قدسیان — آسمان را با هزاران دیده حیران دیده‌اند
ای سپهداری که در صف شیرمردان پیش تو — خویش را چون صورت دیوار بیجان دیده‌اند
گنج گوهربار تیغت را نگهبانی کند — مار را بر گنج مردم گر نگهبان دیده‌اند
کوه را نزد وقارت بی‌تحمل خوانده‌اند — پیش عزمت باد را افتان و خیزان دیده‌اند
شیرمردان سر به پایت چون رکاب افکنده‌اند — چون ترا بر پشت مرکب روز میدان دیده‌اند
دیده حسرت همان بر خوان احسان تواند — در بهشت آنها که نعمتهای الوان دیده‌اند
از درت آنها که سوی زیر چشم افکنده‌اند — آسمان را گاه پیدا گاه پنهان دیده‌اند
تا نمایان شد هلال تیغت از ابر نیام — ماه نو را بر فلک زخم نمایان دیده‌اند
آنچه از دست تو می‌بینند مردم جای فضل — کافرم گر بحر و کان از ابر نیسان دیده‌اند
دور نماید اگر از عکس زیب روضه‌ات — مردکان را هم کفن چون قطره افشان دیده‌اند
شد جهان چون چشم عاشق پر ز لعل از بخششت — خویشتن را زان جهانی در بدخشان دیده‌اند
چون سلیمان خیمه امت شاها که ارباب نظر — بر درت صد چون سلیمان میر دیوان دیده‌اند
نامه تقدیر را آنها که پیش گشوده‌اند — بر سرش اول ز تدبیر تو عنوان دیده‌اند
گر نمی‌گشتی بدریا قطره‌ای از دست تو — کس نمی‌گفتی کفت را بحر یا کان دیده‌اند

گر نثارا رسم می‌بودی تمنزل کنمی — پایه قدر ترا بر دوش کیوان دیده‌اند
عاصیان از شش جهت آورده رو سوی درت — زانکه لطفت را شفاعتخواه عصیان دیده‌اند
مرقدت را از تجلی طور سینا خوانده‌اند — روضه‌ات را همچو دل خالی ز شیطان دیده‌اند
عاجزند از حرمت مصحف همانا حافظان — هر چه را دیدن روا بود همگی ایشان دیده‌اند
عاجزم از وصف نعمتها که خلق از نیکوی — سایه مدح ترا بر فرق فرقان دیده‌اند
چرخ چون نقش قدم پامال فراشان تست — زانکه اینجا عرش را با فرش یکسان دیده‌اند
صد چو حسان بر درت هر شب ثناخوانی کند — گرچه بر جد تو حسان را ثناخوان دیده‌اند
چشم مدح چو تویی دارند از همچون منی — کار مدحت را خلایق سخت آسان دیده‌اند
بر کلام من ز زیر لب تمسخر میزنند — مدحت آنها که در آیات قرآن دیده‌اند
کار قدسی نیست مدح چون تو شاهی [illegible] — قدسیان را جانب خویشش ثناخوان دیده‌اند
هر دو گیتی آن تو وان پیش خاطرخواه تست — تا توان گفتن که خلق این کرده وان دیده‌اند

زمین ز اشک که هموار گشت باز چنین — که چین موج برون شد تر آب از جبین
چرا چو مردم چشمم همیشه قطره زنست — بگرد دیده من هست خاک ابر فرودین

درآب و آینه پرورده اند چون عکسم   نیم به تیره دلان صاف از برای یقین
بآفتاب ز مهر تو بدگمان شده ام   که تا رسد بتو افتد هزار جا بزمین
پریده رنگ ز رویم که ساغر می را   بیاد لعل که گشت آب در دهان نگین
کنم مطالعه خط خط تراز حلقه زلف   بود برای چنان خط چه عینکم بازین
چو شمع گرچه مرا نیست پای گشتن لنگ   پی خیال تو گردد سرم بقصد بالین
ازان تهی ما شده دستم که داغ سرتاپای   بسوی دل شده در سینه جمع چون پروین
اگر ز ضعف بعکسم غلط نکرده چرا   چو روی آینه برگشته بخت ازین مسکین
بغیر داغ که او سرپرست من را نیست   درین جنون که بآزار من نکرد کمین
ندید تازه گلی پا من آسمان که نزد   چو برگ لاله برابروی ماه نو صد چین
تلخ کامیم از شیر باز شوان کرد   مگر شود سر پستان دایه ام شیرین
چه سحر میکند و میدهد ندانم صبح   که میکشند ز عقب آفتاب را بزمین
همای سایه فروشست و من تهی کیسه   باشنای جغدم ازان همیشه قرین
مبر به کلک دعاگوی حسن گمان بدی   برای قافیه گر میکند رقم نفرین
مرصع است کلامم زگوهر معنی   سوار زین مرصع اگر نیم چو نگین

مکرر است

عشق را چون شعله غیر از سوختن در باز نیست   هر که شد اهل سلامت سود این بازار نیست
کاش یکبار افتد مرا برگلشن کویت گذر   آنکه گوید سرو را پا چیست چون رفتار نیست
ماجرای عشق چندان نیست کاظهارش نشست   عاشقان را پرسش روز جزا در کار نیست
غنچه از بهر چه با چیدست برهم برگ گل   ورنه مرغان چمن را آشیان جز خار نیست
چون گره بر رشته افتد دست و ناخن بیش نیست   بر دل آزرده ام رحمی که آزار نیست
باغ را انظار کی چون دیده در مژگان نیست   بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست
کفر و دین منسوخ گشت و عشق بر جای خود است   قید عاشق همچو قید سبحه و زنار نیست

گشادی طره و مشک ختن سوخت   نقاب از رخ فکندی و چمن سوخت
اسیران غمت را آتش عشق   چو تار شمع در یک پیرهن سوخت
نشستی با رقیب و من کبابم   زدی آتش بغیر و جان من سوخت
نگشتم آشنای کس ز مهرت   مرا داغ غریبی در وطن سوخت
برآمد دود از جان زلیخا   مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت
ندارد در جگر چون لاله داغی   دلم بر حال برگ نسترن سوخت

بعهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن بسوخت

نشسته بر سر کوی و فتنه بر پا نیست
زحیرت تو کسی را بجنگ پروا نیست
زچشم اربکناری مشو ز طوفان ایمن
کنار چشم مست این کنار دریا نیست
قدح بدست و چو نرگس همیشه مخموریم
می خمارشکن در پیاله ما نیست
نسوخت چون دگری را ببزم داغ ستم
که جز بخدمت پروانه شمع برپا نیست
ازان ز مصر بکنعان نمیرود یوسف
که مهربانی یعقوب چون زلیخا نیست
بیاد زلف بتان آنقدر قلم زده ایم
که در سفینه ما جز خط چلیپا نیست
بجرم مهر خود از چشم خلق افتادیم
وگرنه چشم بداندیش در پی ما نیست
بقتل خود مکن ایما بغمزه اش قدسی
ستیزه خوی ترا حاجت تقاضا نیست

تا آفت غم لازمه طبع شرابست
می بوی خوش و ساغر می چشم خرابست
چون نشکندم دل که ز پوشیدن رو است
آنرا که شکستی نرسد طرف نقابست
کفرست تهی کاسگی از باده پرستان
خالی چو شد از می قدحم دیده پرآبست

مرغی که برد نامه من صورت حالش
نقشیست که بر پنجه پرخون عقابست
اسباب تماشای جمال تو نگنجد
در خانه چشمی که باندازه خوابست
در بحر غمت کشت فنا هر که نفس زد
این شیوه درین ورطه مخصوص حبابست
قاصد چو برد نام تو سوزد دل ما را
پروانه ما از خبر شمع کبابست
نگرفت وطن در دل قدسی غم دنیا
این خانه نشد جغدنشین گرچه خرابست

زلف بود بکام دلی را که داغ نیست
در کار شب روان گرهی چون چراغ نیست
هر شب گل چراغ بهار دگر گرفت
بلبل گمان مبر که ز پروانه داغ نیست
چون غنچه برنیاورد از شرم سر بجیب
زان بوی طره هر که پریشان دماغ نیست
در باغ عشق برگ معیشت نکو نماند
گل هم به چشم مرغ چمن کم ز داغ نیست

جز وصال او دلم هرگز تمنایی نداشت
غیر سودایش سر شوریده سودایی نداشت
عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد
مشتری کویی بکنعان چشم بینایی نداشت
عمرها شد ساغر نرگس چو جام ما تهیست
مجلس آرای چمن هم درد مینایی نداشت

نگر

درجبینش از چه روامروز نور دیگر است — آفتاب امشب اگر رخ برکف پایی نهفت
ور نگذارم بجام لاله گر بر لب نهم — هر کز این میخانه چون من باده پیمایی نخاست

دوران مگر که سینه اش از کینه صاف نیست — جز شیشه در میان دگری سینه صاف نیست
تا کی خیال روی ترا در بغل کشد — هرگز دلم ز رشک به آیینه صاف نیست
تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب — دانسته ام که باطن آدینه صاف نیست
آرد همیشه بخیه او را بروی کار — درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست — شب مرا بدم صبح آشنایی نیست
چو نقش زلف تو بندم چرا ز نیرنگ — که میرسد شب و در خانه روشنایی نیست
ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ — بهانه جوی مرا گر سر جدایی نیست
ز خون دین نشود ایمن مرا زاهد — که قید عشق بتان قید پارسایی نیست

درین دیار ندیدیم جز دل قدسی
شکسته‌ای که نیازش بمومیایی نیست

بزدی

ز بوی او بدل غنچه ارمغانی هست — ز داغ من جگر لاله را نشانی هست
بباغ رفتم و داغم چنانکه پیدا است — مرا به غنچه ز دلبستگی گمانی هست
گریزم از نفس خلق وقت تنگدلی — که از نسیم دل غنچه را زیانی هست
نمانده در گرو سایه همای سرم — ز من هنوز بروح حق استخوانی هست
مباد حسرت تیغ تو از خاک برم — را ز دست منوم که نیم جانی هست
مخوان سجده برای یار سنگم — که بهر سجده من خاک آستانی هست
زراز تنگدلان بیخبر نیم قدسی — که با دلم دل هر غنچه را زبانی هست

غیر از شکن طره بجای گذرم نیست — جز کنج قفس راه بجایی دگرم نیست
چون غنچه بتر مرده ام و لاله به بر ننگ — زان رو که غم درد دل و خون جگرم نیست
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم — حاجت بمددکاری باد سحرم نیست
بر آتش می بس که نظر دوخته ام دوش — امروز چو ساغر مژه بر چشم ترم نیست
ترسم دگری چون تو در آید بخیالم — در پیش تو بر آینه زانرو نظرم نیست
کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا — امید خزان هست چه شد گر ثمرم نیست

باز ای که سینه ام کباب است — بر روی تو حال دل خراب است
دل گرمی من ز دیدن تست — این آینه رو برآفتاب است
هر گوشهٔ چشم فتنه بارت — طوفان کرشمه و عتاب است
مینای دلم پی شکستن — هم صحبت شیشهٔ حباب است
هرگز دلم از طپش نیاسود — سیماب طلسم اضطراب است
پیداست ز شام طرهٔ تو — صبحی که سراسر آفتاب است
از پردهٔ چشم من ز مردم — تا نقش تنی تو در نقاب است

آنکه در راه حسن زلفش صد مه کنعان گم است — چون توانم گفتنش کانجام ره هم زان گم است
کعبه گویا شد بنا در روزگار بخت ما — ورنه چون در تیرگی چون چشمهٔ حیوان گم است
بس که دادم حسرت تیر تو راه مغز و جان — در میان دیده و دل لذت پیکان گم است
همچو قدسی دور از آن آشوب جان تا ما فراق — گریه دارم که ز هر قطره صد طوفان گم است

هنوز چشم امیدم به رهگذاری هست — هنوز گونهٔ زرد مرا غباری هست
نمی زنم مژه بر یکدگر ز حیرانی — هنوز چشم مرا درد انتظاری هست
حذر نکرد ز آهم سپهر غافل از این — که در میانهٔ این گرد هم سواری هست
مرا چو حادثه مخصوص گشت دانستم — که روزگار مرا از من اعتباری هست
ز دیده خون دلم جوش میزند امشب — مگر بر آن سر کو چشم اشکباری هست
نصیب ماست که در گلشن آشیان داریم — اگر چه خرمن گل نیست مشت خاری هست
ز موج خیز محبت برون مرو قدسی — بجنس گذار درین بحر اگر کناری هست

خانه ام نیمی خراب از گریه نیمی بر گل است — همنشینم جغد از یکسو ز یکسو بلبل است
نکته تا کرده از سیرابی زلفش رقم — از رطوبت خامه ام گویی که شاخ سنبل است
کی بگوشش میرسد فریاد مجروحان باغ — بس که گوش گل ز جوش بلبلان پر غلغل است
خواری عشقم ببین بنگر قبای غنچه را — ابره اش گر خار دارد آستر برگ گل است
از دل قدسی بشهر و کوچه میجویی سراغ — جای آن دیوانه چین زلف و قید کاکل است

وعده وصل ارد بد صبر تقاضا نیست / فایده انتظار ترک تمنا نیست

مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست / برگ گلی در قفس بهر تماشا نیست

خار ره عشق را در جگر خود شکن / گز پی خرد قدم آبله پا نیست

یوسف اگر هست قافله گو این باش / بدرقه کاروان عشق زلیخا نیست

آمده جمنا بجوش رحم کن ای پیر دیر / جام مرا قطره را همین دریا نیست

یاد چمن تا بکی شرم کن ای چشم تر / گر غرض گریه ایست دامن صحرا نیست

داغ جنون منشین بر سر قدسی منه / گز پی پیراهنش آتش سودا نیست

از لب دریا

خانه ص

خرم دلی که در خم زلف تو جا گرفت / آسوده آنکه بکوی بلا گرفت

تیر تو پر فرو دنیارد بهیچ صید / مرغ دلم خدنگ ترا در هوا گرفت

خاک درت ز رشک نهفتم ز تاب چشم / تا چشم غیر روشنی از توتیا گرفت

خلقی اسیر تهمت و من مجرم وفا / در قید او نماند کسی تا مرا گرفت

با صبا تا آن سر زلف پریشان آشناست / صد گره از غنچه‌ام بر رشته جان آشناست

هر چه با دادا با دکشتی در آب انداختم / گر بود بیگانه باد شرط طوفان آشناست

عمرها شد حسرت چاک گریبان میکشم / با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست

از غرور حسن ظاهر میکند بیگانگی / ورنه عمری شد بمن از خویش پنهان آشناست

استخوانم حالتی دارد که چون گردد هدف / می‌شناسد ناوکش زانکه پیکان آشناست

غم هجوم آورد و من در فکر بی سامانیم / میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

دیده قدسی حسد ورزیده در راه حرم / بر کف پایی که با خار مغیلان آشناست

تا بنظاره بت چشم برهمن بازست / بتماشای جمالت مژه من بازست

پیش مرغان گرفتار خموشی کفر است / لب نه بندم ز فغان تا ره شیون بازست

بتمنای غباری ز درت چون سنبل / مردم چشم مرا از مژه دامن بازست

عکس رویش چو در آیینه فتد شاد شوم / گر ز دل آیینه راهی بدل من بازست

گل بخندید که غیرت کش مرغ چمنم / بگشاید دل ما تا در گلشن بازست

مژده آمدنت آمده و چشم مرا / عمرها شد که در خانه چو روزن بازست

هر پس سوی من از درد تو در فریاد است
نالهام نغمهٔ نی نیست که کوهی باد است

دیده بینور شود گر نکنم گریه چو شمع
مردم چشم مرا خانه ز سیل آباد است

تندی خوی تو از ناله فرو بسته لبم
ورنه حیثیت مرغان چمن فریاد است

برگ سبزی بچمن کج که تواند ابرش
بر خط سبزه مکن تکیه که پر بر باد است

بر سر خار سوی عشق هنر میداند
هر که شاگردی این طایفه کرد استاد است

لذت شادی ندارد جان چو با غم خو گرفت
دشمن عید است سر دل کو بماتم خو گرفت

دایم از جام بلا زهر هلاهل می‌کشد
کی لب عاشق به آب خضر و زمزم خو گرفت

زاهد از عشق نکورویان مکن منع دلم
نیست مشکل کندن انس دل چو باهم خو گرفت

دل ز سنبل نشگفد تکلیف گلزارش مکن
هر کرا چون من دلش با زلف پرخم خو گرفت

دامنت خواهد شدن قدسی پر از خون جگر
گریه از هم نگسلد چشمی که با نم خو گرفت

هرگزم عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت
نغمه تا بود چنین تازگی آهنگ نداشت

ناله از جای دگر خورده بگوشم ورنه
مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ نداشت

عشق تا دید مرا زار چنین راز ندید
شوق تا داشت مرا اینک چنین تنگ نداشت

بود گنجینش با باعث حرمان ورنه
هیچ وقت آینه حسن بتان زنگ نداشت

عشق را شیوه دگر گشته وگرنه ز روش
داشت نیرنگ ولی این همه نیرنگ نداشت

از شکستن بجز افغان نرسد دل ورنه
هرگز این شیشه چنین آرزوی سنگ نداشت

گر ز همصحبتیم عار کند ننگ چه غم
شکر لله که ز همصحبتیم ننگ نداشت

قدسی از روز ازل گر عدم آمد خود
از در صلح درآمد که کسی جنگ نداشت

رسید یار و ز من سر عتاب گذشت
چگونه گویمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت

نبرد غنچهٔ بختم سوی شکفتن راه
گل امیدم از این باغ در نقاب گذشت

کجاست عشق که بر دیده ام نمک پاشد
که روزگار با سودگی و خواب گذشت

بزم شوق گران نشئه امید که می عشق
هزار حیف ز عمری که بی شراب گذشت

که ز رشک برویش نبرد ره قدسی
چو روزگار تو محروم از آفتاب گذشت

چه گهرها که عوض بر سر دریا بر داشت
قطرهٔ چند اگر ابر ز دریا بر داشت

چون قلم خوانده شود راز دل انس نقش هم	در سر کوی تو نتوان قلم از جا برداشت
خوش بدشنام تو آمیخته چون شهد و شکر	از لبت کام خود آنجا که مسیحا برداشت
هست چشمی که بر احوال دلم گریه کند	سینه‌ای زخم که از تیغ تمنا برداشت
تا خس و خار درین بادیه مجنون شده اند	ناقه کیست که دیگر ره صحرا برداشت
آن سیه روز فراقم که قضا صبح ازل	روز من دیده و سواد شب یلدا برداشت
بزم وصلست حریفان همه خمیازه کشند	نتوان چشم چو پیمانه ز مینا برداشت
مژه ام نقش تو بست القدر اشک که فلک	اطلس آورد به بالینم و دیبا برداشت
میتوانم نظر از هر دو جهان بست ولی	نتوانم دل از آن نرگس شهلا برداشت
شاد گشتیم که خضر ره پروانه شدیم	که جلای شعله ز داغ جگر ما برداشت
قدسی امروز زهر روز گرفتار تر است	عشق تا بار گران سلسله از پا برداشت

طبیب من چه شد گر مهربان نیست	من بیمار را پروای جان نیست
غرور حسن عاشق بر نتابد	محبت کم ز عمر جاودان نیست
نمیجوشند باهم ناتوانان	که تا بستم موی انجو در میان نیست

به بیماری سپردم تن چو نرگس	که در عالم طبیب مهربان نیست
ندارم بهره از مومیایی	شکست دل شکست استخوان نیست
جهان چون بود و نابودش مساویست	چرا گوید کسی کین هست آن نیست
جهان افسرده خواهد روزگارم	که بیداری مرا در چشم جان نیست

این غزل مکرر است

فتنه جوی زبست خویش مرا باور نیست	گرمی بر سر بازست دمی دیگر نیست
کی کند شکوه ز بیجایی عاشق معشوق	حسن از عشق در آیین وفا کمتر نیست
بهر ظرفی که ندارم چه کشم رنج خمار	شیشه را بر لب خود گیرم اگر ساغر نیست
سینه سوراخ شد از گرمی خونم گویا	که ز خونابه حسرت قطره آب بر نیست

پشت پاگی کرد بستم غنچه سیراب نیست	در دلم پیکان او چون غنچه نایاب نیست
جلوه صحبت شامم را بیاد روی دوست	آسمان را بر شب من منت مهتاب نیست
شوق دیدار تو چندان لذت از بیکه دیده نیست	بر سر ... هم ریخت در چشمم که جای خواب نیست
خون گری قدسی که دارد گریه خونین اثر	پاره دل آنچه شده در دیده گر خوناب نیست

داغ دلم گلی ز گلستان آتش است / سوز محبتم نمک خوان آتش است

هان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق / منهی قدم دلیر که طوفان آتش است

منعم مکن ز ناله که این خو گرفته دل / در پهلویم نشسته چو پیکان آتش است

خون دلم جز آتش عشقت کسی نریخت / از خون کشتگان هنوز بدامان آتش است

پیچد شعله نیست دود دم قدسی چه درد / نخلی که سر کشیده ز بستان آتش است

من لبالب آرزو لیک از آرزوی دل گمست / عالمی پر از شهید و غمزه قاتل گمست

خواه سوی کعبه رو خواهی ره بتخانه گیر / کوی عشقت این بهر جا میروی منزل گمست

نه ز هجران خسته دل کردیم نی از وصل خوش / موج دریاییم ما را لجه و ساحل گمست

وادی عشق است اینجا ساربان آهسته ران / هر قدم مجنونی افتاده است که محمل گمست

دل در برم ز ناله پنهان لبالب است / ناقوس پر صداست از افغان لبالب است

عشقم برد بمیکده زانرو که جای می / خمهای او ز خون شهیدان لبالب است

هرگز بدل تصور مرهم نکرده ام / با آنکه ریش سینه ز پیکان لبالب است

ره نیست خواب را که ز خونابه دلم / پیمانه وار دیده گریان لبالب است

زین چشم اشکبار و دل پاره پاره ام / روی زمین ز لولو و مرجان لبالب است

قدسی نمیزند مژه برهم که دیده ام / از آرزوی دیدن جانان لبالب است

منم که خون جگر لاله زار باغ منست / جراحتی که ز مرهم فزود داغ منست

بدست عشق چنان کرده ام دل خود گم / که گم شود پی آنکس که در سراغ منست

حسرت کشیم و آه دمادم و داغ ماست / خون جگر نمک کش خوان و داغ ماست

بر خوان هیچکس جگر پاره پاره نیست / این لقمه وقف مائده اختراع ماست

چنان دلم شب هجران ز آتش غم سوخت / که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت

ز جور چرخ دلم در میان بحر بسوخت / چو جان اهل مصیبت بشام ماتم سوخت

تبسمم که نمک پاش ریش و کباب شد / که داغهای دلم در میان مرهم سوخت

براه عشق تو لب تشنگان بادیه را / جگر ز العطش آب خضر و زمزم سوخت
دلم ز شعله سودای عارضی کرست / چنانکه نام دلم هر که برد در هم سوخت
چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل / چنان ز شرم برافروخت رخ که شبنم سوخت
فغان که در دل قدسی ز برق حسرت دوش / متاع صبر شکیب آنچه بود در هم سوخت

شب نیست کز فراق توام سینه داغ نیست / خون جگر بجای میم در ایاغ نیست
شکر خیال روی تو گویم که گریه ام / شب زیر بار منت شمع و چراغ نیست
دایم نظر به پاره دل داشت در کنار / آلوده دیده ام بتماشای باغ نیست
دنبال کام خویش بصحرای آرزو / بدخو دماغ من به نسیم سراغ نیست
قدسی ز ننگ بوالهوسان ساختم بهجر / سودای وصل هیچکسم در دماغ نیست

ایام بهارست هوای چمنم نیست / شادم بغمت ذوق گل و یاسمنم نیست
گر شور قیامت شود از خاک نخیزم / چون غنچه سر نشو و نما در کفنم نیست
چون گلشن تصویر گلم بوی ندارد / با آنکه گل ساخته در چمنم نیست

چون عکس در آینه گهی گاه درآیم / بیرون ز دل صاف ضمیران وطنم نیست

کعبه عشقست کانجا هیچ محمل ره نیافت / کس بجز عاشق در آن وادی بمنزل ره نیافت
آفتاب آمد که بیند عارضش بی اختیار / از هجوم غمزه از روزن بمحفل ره نیافت
زان شب تارم نداند صبح کز خون دلم / سوی روزن هر کرم خورشید از گل ره نیافت
وه چه صیدی لاغری قدسی که مردن هم ز ننگ / ذوق بسمل کردنت در طبع قاتل ره نیافت

مکرر است

دشمن عیدست هر دل کو بماتم خو گرفت / تنور سینها شد زناتم دل چو با غم خو گرفت
دایم از جام بلا زهر بلاهل می‌کشند / کی لب عاشق با آب خضر و زمزم خو گرفت
زاهد از عشق بکوی زاهدان مکن منع دلم / هست مشکل کندن از هم دل که با هم خو گرفت
دل ز سنبل شکفد تکلیف گلگشتش مکن / هر کرا چون من دل از زلف پرخم خو گرفت
راست خواهد شد دل قدسی پر از خون جگر / گریه از هم بگسلان چشمی که با هم خو گرفت

پیغام وداع آمده با گوش بجنگست / هجران تو شوریده یک شنه‌ای جان چه درنگست

آوازهٔ هجران بتان طرفه بلائیست
آسوده دل آنکس که گرفتار فرنگست

هر لحظه دلم را شکند یاد جدائی
ای وای بر آن شیشه که سیلی خور سنگست

تا قافله‌سالار ره عشق بتانیم
در بحر بلا کشتی ما کام نهنگست

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت
صد مطلب نایاب ترا در دل تنگست

باز دل پای‌بند دام کسیست
روز و شب گوش بر پیام کسیست

کو نفس بعد ازین ز سینهٔ تنگ
پا برون نه که این مقام کسیست

هیچکس نیست در جهان آزاد
هر کرا بنگری بدام کسیست

مردم ز بیخودی بت خودکام من کجاست
بی‌صبریم ز حد بگذشت آرام من کجاست

دوران بسر رسید و دل من نیازمند
یاران خبر دهید دلارام من کجاست

بگداختم چو نالهٔ بلبل پس از بهار
ای باد صبح سرو گل‌اندام من کجاست

زاهد تو فارغی ز من اوضاع دین مپرس
من کافر مجسمم اسلام من کجاست

دیگر دلم ز صحبت آسودگان گرفت
آشوب شهر و فتنهٔ ایام من کجاست

قدسی

قدسی اگر نه ز فراموش‌گشتگان
ورنه که کرده رقم نام من کجاست

روح القدس ار دیده گشاید بجمالت
ایمن ننشیند ز فریب خط و خالت

در هیچ چمن چون تو گلی نیست ندانم
دهقان ز گلستان که آورد نهالت

کردی پر اعجاز تو کردم که شود شب
آتشکده‌ام سینه گلستان ز خیالت

شادم که مرا قابل هجران شمری هم
من کیستم و آرزوی بزم وصالت

ای مرغ حرم بر قفس مرغ گرفتار
زنهار مزن پر که بسوزد پر و بالت

تنها تو بخواب خوش و از شوق تو قدسی
گردد همه شب گرد سراپای خیالت

بخت نومیدی گر از حد انتظار ما گذشت
ناقه بر مجنون نه روزی از همین صحرا گذشت

گر جفائی آید از ارباب دنیا بر دلت
بگذران چون عاقبت می باید از دنیا گذشت

غنچه بر روی قدح خندید کامشب در چمن
مستی بوی گلم از بادهٔ حمرا گذشت

گر بود صد کوه از آهن کی تاب آورد
آنچه بر من دوش از هجران او تنها گذشت

هر سر خاری که می‌بینم بمجنون دشمنست
ناقهٔ لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

نامه کش عشق تو طومار شد مخوان تا آخرش   زانکه هر مضمون که خواهی یافت در طومار هست

پیوسته فکر وصل بتان پیشه منست   کوتاه نیست فکر من اندیشه منست

سنگی اگر بشیشه برد زاده سنگ نیست   گر شیشه بشکند خورد اندیشه منست

رحمت بدیده مور چه گر زیر پای من   با لبت پای خوب نه تیشه منست

هر جا نهال مهر و محبت بود بلند   چون تاک بنگری زرگ و ریشه منست

کی آشنا بود دل هر کس بدرد عشق   قدسی بمن گذار که این پیشه منست

بیگانه اگر نه بجانانه آشناست   اشکم چرا بصد غم بیگانه آشناست

بیگانه است گرچه ز پیراهن خود   با سنگ کودکان من دیوانه آشناست

معشوق هم بچاره عاشق نبرد راه   شد عمرها که شمع بپروانه آشناست

در وادی خیال است و گفتگوی عشق   چشمم بلب چو خواب بافسانه آشناست

هرگز برای حال دلم شانه ندید   شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست

پیغام نیک و بد همه را میبرد چو   پیک صبا بکعبه و بتخانه آشناست

خون

خون میخورد همیشه و عیش کند قیاس   قدسی کسی که با لب پیمانه آشناست

جز خیال تو مرا در سر سودای نیست   چون نشود دل اگر از عشق تو شیدای نیست

بره کعبه قدم چند نهید از ره دوست   عاشقان را هوس بادیه پیمای نیست

همه جا جلوه معشوق بحقیقت ولی   هر تنگ حوصله را چشم تماشای نیست

وصل اگر میطلبی جستجوی کن که ز سنگ   شمع را سر پروانه بهر جای نیست

طعنه قدسی مزن ای زاهد نا خویش   هر که عاشق نشود او ز غم رسوای نیست

در دلم مهر تو بهر دگری جا نگذاشت   در سرم آتش سودای تو سودا نگذاشت

با فسون سخنت دعوی اعجاز مسیح   بو و حرفی ز لبت آنهم مسیحا نگذاشت

آب یار بنرگ که برد بس آئین ابر بهار   در دل حسن جمال تو تمنا نگذاشت

کس چه داند که چه در دل آه سحرگیم شکست   نامه بر پر بستم و در کمان تیرم شکست

مرغ تدبیرم بسوی بام وصلش میپرید   از قضا در راه بال مرغ تدبیرم شکست

کرده‌ام در خدمتت تقصیر از تقصیر آن | پشت امیدم خمید و رنگ تقصیرم شکست
صورت خود می‌کشیدم بهر پابوسش ز ره | انفعال این تمنا رنگ تصویرم شکست
باخبر شد از شکست خود دل آگاه من | آستین و دست قضا چون موج زنجیرم شکست
کی شود غمگین کسی چون قدسی مرید باده‌ام | پشت صد اندوه را یک همت پیرم شکست

تبخاله خون بر لبم از سوز درون است | در چشم ترم هر مژه فواره خون است
این باده عیشم که بود خون دل ناکام | تر مانده صد جرعه کش بخت زبون است
درمان نپذیرد مرض عشق مسیحا | بیمار فریبی بگذار این چه فسون است
مخمور می شوقم و انجام شکست است | مجنون ره عشقم و آغاز جنون است
با آن همه سنگین دلیش رحم نماید | گر یار بداند که دل خون شده چون است
هر چند که خون گشت چو قدسی جگرم یار | یکبار نپرسید که احوال تو چون است

از جوش دلم دیده پر از پاره خون است | در چشم ترم هر مژه فواره خون است
من گریه‌کنان بر سر آن کوی ز هر سو | خلقی به سرم جمع به نظاره خون است

انفعال این تمنا رنگ تصویرم شکست

کرد

از شیشه می در دل مخمور فرو ریخت | انوار تجلیست که بر طور فرو ریخت
گلچین چمن دامن گل را ز خجالت | چون دید گل روی تو از دور فرو ریخت
در باغ جهان آبلهای کف دهقان | چون قطره می از دل انگور فرو ریخت
صافش همه در شیشه ما کرد محبت | آن درد که در ساغر منصور فرو ریخت
چون لاله بود دامن داغ دل صحرا | اشکی که ز چشم من مهجور فرو ریخت

با شمع چو پروانه بمحفل نتوان رفت | هر جا که رود دل ز پی دل نتوان رفت
هر گوشه لیلی پر ز فغانست درین راه | بر صوت جرس از پی محمل نتوان رفت
خون میچکد از تیغ تو تا داد لب زخم | تا بر اثر خون پی قاتل نتوان رفت
گر کعبه مقصد طلبی تن بقضا ده | کین راه بپای همت باطل نتوان رفت
نقش مژه از صورت ما گر نشناسی | در بادیه عشق بمنزل نتوان رفت

افروختی ز باده و رنگ بتان شکست | یک گل شکفت و رونق صد گلستان شکست
دادی چو دل ز دست رهایی طمع مدار | عشق آن طلسم نیست که آزاد توان شکست

رشک بخت از عارض پرنور فرو ریخت | ابر رحمت کلک آب رخ خور فرو ریخت

هر که هم در دل خیال آن قد موزون نشست | در جگر صد ناوک غیرت مرا افزون نشست
شب خیال قامتت از دیده تر میگذشت | تا بگردون همچو شاخ ارغوان در خون نشست
یک قفس جای دو بلبل نیست ای لیلی وشان | تا من از دامان صحرا خاستم مجنون نشست
آب و آتش را بهم یکجا نتوان داشتن | عشق من چون خیمه در دل جان من بیرون نشست
در میان عاشق و معشوق قاصد رسم نیست | کوهکن شد با خبر شیرین چو بر گلگون نشست
ناقه محمل نشین یکبار راهی کرد گم | عمرها مجنون بآن امید در هامون نشست
این قدر دانم که جان بر دل گرانی میکند | نیستم آگه که پیکان تو در دل چون نشست
پیش دشمن روی جانان بی پرده نشست | قدسی از تب العطش گو بر لب جیحون نشست

منم که نور خرد در چراغ من غلط است | بجز هوای جنون در دماغ من غلط است
سرود مرغ من الماس پر جگر باشد | ترانه سنجی بلبل بزاغ من غلط است
نگه ز دیدن آن ریش کرده ای همدم | برو که دیده گشودن بداغ من غلط است
تمام خون دلست و فسرده الماس | بی لب من ایاغ من غلط است
نشان ما طلبد خضر و من بوادی عشق | بدین حمیره سپرم ره سراغ من غلط است
تمام شعله ام ای طایر حرم زنهار | ببال و پر هوس گشت باغ من غلط است
طبیب گو مده آزار خود که چون قدسی | اسیر خسته عشقم فراغ من غلط است

بر جرعه نوش عشق بجز خون حلال نیست | زان رو بدل ز خوردن خونم ملال نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی | خون ریختن شهید و فا را وبال نیست
کار دلست پر مزن ای طایر حرم | پرواز بوستان محبت ببال نیست
دل دوختن بوعده معشوق جا | جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان گمان میشود گلستان خلد را | انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست
در باغ گل ز داغ جگر بینه کنده | قدسی چه گل که در عرق انفعال نیست

[illegible]

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ	اینست علاج دل بیمار و دگر هیچ
هرچند ملک نامه اعمال مرا دید	عشقت رقم بر در و دیوار و دگر هیچ
هرچند که در کلبه ما دین کتابی	نام تو رقم دید بطومار و دگر هیچ
گر خلق مرا زیر کفن دلق بجویند	یابند همین رشته زنار و دگر هیچ
جز زمزمه عشق نداند دل قدسی	موجود نشد از بهر همین کار و دگر هیچ

نظر بر آینه خوبان چو بی نقاب کنند / ز شوق آینه را مضطرب چو آب کنند
مراد خلق ز نیک دیدن تو حاصل شد / دگر نماند دعایی که مستجاب کنند
چه طالعست ندانم که صبح عاشق را / چو شام پرده رخسار آفتاب کنند
بروز حشر نماند سیاه نامه کسی / اگر سیاهی بخت مرا حساب کنند
ز تیرگی نشمارند در حساب شبش / ز عمر روز خوشم را اگر انتخاب کنند

لب عاشق بحرف شکوه بیداد گشاید / زبان بیدلان چون غنچه از هر باد بگشاید
چنین کز شش جهت راه امیدم بسته شد بر هم / که بر من آسمان هم ناوک بیداد بگشاید
ز قید عشقبازی لذتی دیدم که میخواهم / پس از بسمل شدن هم بند من صیاد بگشاید
دل آسوده را حرف محبت کی بگوش آرد / فسون بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
ز بیدردی نبستم لب بافغان تا م هجرانش / دم آخر گره چون بر زبان افتاد بگشاید
ره غم میروی قدسی ز دلتنگی چه سود افغان / جرس را عقده دل هرگز از فریاد بگشاید

پیرو تو کارم همه با دیده تر بود / تا دامن چاک از مژه ام لخت جگر بود

درگلشن

درگلشن اندیشه بیاد رخ و زلفت / هر سو که شدم سنبل و گل تا بکمر بود
نشکفت گلی از اثر نغمه بلبل / این فیض نصیب نفس باد سحر بود
هر عیب که بود از نظر خلق نهفتم / آن عیب که پوشیده نگردید هنر بود
هرگز ز بد خویش فراموش نکردم / هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود

آنانکه مرا جور کش یار نوشتند / بر عاشقی کوهکن انکار نوشتند
چون تخته اطفال ز دل حرف پریشان / هر چند که شستیم دگر بار نوشتند
مرغان حرم شکوه آزادی خویش / گرد قفس مرغ گرفتار نوشتند
ای دیده بحسرت نگران باش که خوبان / بر روز جزا وعده دیدار نوشتند
پنهان چکنی عشق که راز دل منصور / بر روی زمین با قلم دار نوشتند
شد لوح شفا شسته گر سوی مسیحا / یک حرف ز حال من بیمار نوشتند
در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدیم / هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند

قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت / کآیینه ما قابل زنگار نوشتند

هر لحظه نظر بر دگری دوخته دارد / این دیده چه با جان من سوخته دارد

زان شیفته داغ بتانم که چو لاله / اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد

با این نگه [illegible] پیر راه چه گیرم / آن را که خیال نگه افروخته دارد

قدر جگر سوخته‌ام را نشناسد / جز لاله که او هم جگر سوخته دارد

داغم ز نیک اندیشی آنکس که درین باغ / چون لاله همان داغ دل اندوخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خاست که نظم / این سلسله بسیار نو آموخته دارد

بازم ناخن سر پرسیدن داغم دارد / خون دل میل ملاقات ایاغم دارد

عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد / لاله داغی ز میان برد که داغم دارد

شب که در دیده‌ام آرد به سر کوی تو پای / او چه دیده پر خون بچراغم دارد

آن نهالم که ز شادی تو شبنم ز برای / گریه آنم که خزان بر روی بیاغم دارد

از چه در سلسله زلف تو دارد دستم / گر نه سودای هر آشوب دماغم دارد

محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی / شانه دل میخل و آینه داغم دارد

[illegible]

فکنده زخم

فکنده زخم دلم را بحالت بهبود / کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود

فزونی غم از آسودگیست بر دل من / نمی فزود غم گر دلم نیاسود

چراغ تیره ما هم بکار می آید / بچشم کم شده کان سرمه می نماید دود

ازان شکسته سر همتم چون گردون خم / که خوشتمای بباشند زخم خویشتن بجود

ز چشم مرغ چمن رفته خون دل چندان / که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود

مبین ضعیف کلکم که این سیاه زبان / چو شمع هر چه زتن کاست بر زبان افزود

سواد شعر مرا خامه چون برد به بیاض / ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد / ز آستان چو به چشم بنای خانه نهاد

میانه گل و بلبل که مو نمیگنجد / چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد

کمند جذبه صیاد خویش را نازم / که دام زلف نه بر اعتماد دانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشته در همه جا / ازان دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

شکست جمع دمی زلفش از پریشانی / نسیم خاست ز جا گر ز دست شانه نهاد

خلاصیم ز کمند تو در ضمیر مباد / اگر اسیر تو بود دلم اسیر مباد
نهفته مهر تو در سینه و زمی گفتم / چو صبح سینه چاکم رفوپذیر مباد
نمیدهی می وصلم که تنگ حوصله / مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد
دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد / گذار بر طرف جوی نهر شیر مباد
دلم ز رفتن همدرد خویش قدسی سوخت / که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد

از چشمه سار چشم از بس که غم بر آید / ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید
از اتحاد چشم با پای در ره عشق / عالم چو دیده بر خاک نقش قدم بر آید
گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را / مشکل که تا قیامت از صبح دم بر آید
در موج خیز دریا هر لحظه هست طوفان / گر زنگ آب چشم دریا بهم بر آید
از بار محنت دل فرسود جسم قدسی / یک مشت استخوان چند با کوه غم بر آید

نگاهم از فروغ عارضت در چشم تر سوزد / ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد
ز کم ظرفی بود هر دم کشیدن از جگر آهی / چراغی کو تهی باشد ز روغن بیشتر سوزد

بجانم از ملامت اینقدر ناخن مزن ناصح / که آتش را کسی چندانکه کاود بیشتر سوزد
چراغ آسمان نوری ندارد برق آهی کو / بود کین کهن فانوس را در یکدگر سوزد
به پیغامی ز وصل یار خوش بودم چه دانستم / که از بخت سیاهم بر لب قاصد خبر سوزد
ز خون دل نوشتم نامه سوی یار و میترسم / که خون دل ز گرمی بال مرغ نامه بر سوزد
چو آه خود چرا با شعله ام قدسی و میترسم / که پیکانش مباد از گرمی خون جگر سوزد

باز از مرغان دلم حرف سمندر میزنند / پیک آهم شعله جای نامه بر بر میزنند
با خیال روی شیرین هر که گیرد خلوتی / روح فرهادش ز غیرت حلقه بر در میزنند
شرح احوال اسیران سر بمهر زلف بست / نامه ما شعله در بال کبوتر میزنند
دوش در بزم حریفی از زبان بسته گفت / می مخور ز خون دل ما هر که ساغر میزنند
چون بخلوت پیش ما کس همدمی هم نیست / گر بگرد خانه اش روح الامین پر میزنند
میشود چشمی و میگرید بحالش خون دل / در چمن هر گل که قدسی پیش تو بر سر میزنند

جوشش بسیم چو خم بجز خویش آشنا نکرد / صد شیشه ام چو تو به شکست و صدا نکرد

چون گرمی زمانه زمن دست برنداشت   از رنگ و بو چو برگ گلم تا جدا نکرد
خورشید از آشنایی ضعفم که هیچگاه   نرگس نگه بدیدهٔ تو چشم وا نکرد
مخمور اگر فتم بقدح عیب او مکن   گوش مرا بنالهٔ من آشنا نکرد
چون غنچه سر بجیب و گریبان پر از گره   نظاره در لباس کسی همچو ما نکرد
دستم پیاله گیر تر از شاخ نرگس است   درد خمار را به ازین کس دوا نکرد
بر گوش کس نخورد فغانم ز بیکسی   تا بر نخورد همنفسی نی صدا نکرد
تنها بر ابر همه خونابه میخورد   چون داغ لاله در دل پیمانه جا نکرد

بهیچ ناخن پا را کی اعتبار کند   مگر بزلف تو شانه دندان کار کند
مرا چو شیشه خالی کدام رنگ و چه بوی   بهار می که خزان مرا بهار کند
هزار غنچه پیکان بسینه هست دهان   دلم برای گل داغ خار خار کند
ز دست رفت دلم تا بکی توان دیدن   که شانه دست درازی بزلف یار کند
دهد نتیجه خود چشم جام سهو تهی   بروز ما شب آدینه تا چکار کند
هزار حیف که در تن خشم نرگس مست   کرشمه که تواند دلی شکار کند

اگر بباغ بری بلبل گرفتاری   نسیم بر قفسش برگ گل نثار کند
ز حلقه حلقه زلفت رخ قیامت حسن   صد آفتاب ز یک مغرب آشکار کند
حدیث رشک همین بس که در کف فرهاد   بسنگ تا دل پرویز تیشه کار کند
برای زلف کند شانه ز استخوان و...   هزار تیغ که در کار یک نگار کند

از کینه هیچکس گره بر جبین ندید   کس بر جبین آینه از خشم چین ندید
از بس بسر زدم ز فراقت جدا جدا   از دست سر چه دید که از آستین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شد و نه نی   کس نقش پای مورچه بر زمین ندید
این راه پر خطر بچه امید میرود   روی تو هر که در نفس واپسین ندید
گم شو در سیلی که بین تازه رودیم   صد خشم کرد خصم مرا خشمگین ندید
قدسی ز هر دو ملت عشق اختیار کرد   بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

فلک ز کین بفتنه جوی من ماند   ز طبع مهر محبت بخوی من ماند
هلاک سرکشی شمع محفلم کین طرز   بآشنایی بیگانه خوی من ماند

لب تو آب حیات است و در دلم بنشین ... که خون شود می اگر در سبوی من ماند

دمی ز جا و به شوق من خبر یابی ... که بگذری تو و چشمت بسوی من ماند

بر رهگذار تو خواهم روی خاک راه نهم ... که نقش پای تو شاید بروی من ماند

بگوش گل نکند جا فغانهای بلبل ... حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند

نشان خویش دگر گم نمیکنم قدسی ... مباد پیک غم از جستجوی من ماند

کنعانی مارا غم یعقوب نباشد ... تا چند کند صبر که ایوب نباشد

هر چند که بلبل بقفس گشته تسلی ... آمیختن گل بصبا خوب نباشد

هر کس که سر افکنده به پیش آفت دلهاست ... کی دل برد آن دیده که محجوب نباشد

در دیده خلد رنگ گلم چون خس و خاشاک ... در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد

هر جا که بود یار رسد سیل سرشکم ... پیغام مرا واسطه مکتوب نباشد

دل را بگرانی غمش ای غیر چه داری ... با صورت آیینه مطلوب نباشد

رو دامن غم گیر که سیلی خور شست ... هر دل که باین سلسله منسوب نباشد

قدسی بطواف غمت آید دل مجنون ... این لطف سزای من مجذوب نباشد

تا لبت را میل سوی باده و پیمانه شد ... باده خون پیمانه از شوق لبت دیوانه شد

بر گل و شمعم نظر در گلشن و محفل بسست ... پیش ازین نتوان و بال بلبل و پروانه شد

دل چو افتاد از سر کویت جدا شد هرزه گرد ... عندلیب گلستان جغد صد ویرانه شد

تا ابد محروم ماند از لذت دام قفس ... هر که چون مرغ سرابی صید آب و دانه شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده است ... هر که بر سر زد گلی زین بوستان دیوانه شد

در جلوه گری چو تو کسی یاد ندارد ... نادر بود آن پیشه که استاد ندارد

با سعی تو کی راست خیال سر زلفت ... این دام زدن حاجت صیاد ندارد

هر عضو مرا طاقت صد داغ دگر هست ... با غمزه بگو دست ز بیداد ندارد

دل بسته تسلی بهمینم که محبت ... شرطست که تا دارد م آزاد ندارد

از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر ... کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد

صد رخنه چو گل در دلم انداخته تیغش ... کس بهتر ازین خانه آباد ندارد

دیوار غم از گریه کی از پای درآید ... کاشانه صبرست که آباد ندارد

بکف عاشق چو گل خون دل خود را نگه دارد — برای روزی خود حاصل خود را نگه دارد

بس از عمری بیزم یار دل جا کرده می‌ترسم — که تو دولت عجب گر منزل خود را نگه دارد

مگر لیلی گمان دارد که پیش افتاد از مجنون — که در هر گام صد جا محمل خود را نگه دارد

ز دل دادن بخوبان منع ما کردن بود ناصح — اگر ناصح تواند گو دل خود را نگه دارد

ز تیغش دل بخون خوش بازی میکند شاید — دمی بهر تماشا قاتل خود را نگه دارد

که خواهد سوختن زافسردگان انجمن یا رب — که از پروانه شمع محفل خود را نگه دارد

ز غیرت ما چون غلطید خلقی روز محشر هم — بخون آغشته قاتل بسمل خود را نگه دارد

جهان از نکته پردازان چو شد مفلس مگو قدسی — که طبعت نکته‌های مشکل خود را نگه دارد

دگر چراغ که در طور حسن روشن شد — که نور وادی ایمن وبال ایمن شد

بکلبه‌ام که دگر فال آشنایی زد — که آفتاب تهی دیده تر ز روزن شد

بسینه فاصله زخمهای شمشیرت — بجرم بخیه زدن صرف نوک سوزن شد

هنوز تخم امیدم برسته بود ز خاک — که برق حسرتم آمد شریک خرمن شد

مرا خصومت ایام حیرت افزاید — که هر گرش نشدم دوست از چه دشمن شد

ز بسته بود کسی در بروی من قدسی — حقیقت قفسم سنگ راه گلشن شد

مرا عشق تو گاهی پرورد گاهی بجان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن بجان سوزد

چو فانوس آتش از پیراهنم امداد میخواهد — دلم از سادگی از دیده مردم نهان سوزد

ز بس کز دیده اشک گرم ریزم بر سر کویش — جبین آفتاب از سجدهٔ آن آستان سوزد

شکافم سینه را تا بر تو حال دل شود روشن — وگرنه گر کنم تقریر حال دل زبان سوزد

چو محفل روشن است از آتش غمگین مشو قدسی — چو شمع امشب گرت تا روز مغز استخوان سوزد

دل داشت ز بخت سیه امید غلط کرد — گل خواست بدامن کند از بید غلط کرد

با آمدنت رفتن شب دو شنیدی بود — گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

خوش در پی ناکامیم افتاد دگر بخت — حرمان مرا بار بامید غلط کرد

آهنگ محبت بنود ساز فلک را — گو ناله ناقوس که ناهید غلط کرد

ور تیر کج بخت دمادم دل قدسی — خود را بغم از حسرت جاوید غلط کرد

غنچه بی لعل تو زندگانی گلشن باشد　　لاله را بی تو گل داغ بدامن باشد

صبح را با شب ما تیره سرانجامی خنده　　سینه بمهرتر از سینه دشمن باشد

زنگ بیگانگی از آینه ما بردند　　آشنارهی ما بر همه دشمن باشد

دانی ای گل که چه خونها بدل غنچه کنم　　داغهای جگر لاله کر از من باشد

همنشین نجت اگر نیست کم بخیه مگیر　　تازه کن زخم مرا گرچه بسوزن باشد

نسبت کعبه و دیرم نبود دور از هم　　سبحه در دستم و زنار بگردن باشد

از نی ناله فغان حرمم برد و رهوش　　ناله دل کرم کند گرچه ز آهن باشد

از تماشای بتان هیچ تسلی نشوم　　گرچه نظاره ام از چشم برهمن باشد

شب وصل تو ز نظاره نمیگردد سیر　　دیده چون شمع اگر با مژه روشن باشد

برگ تا تیر ندارد نفسم چون قدسی　　بشکفد غنچه صبا گر نفس من باشد

کی غم دهر خراب می نابم دارد　　لعل میگون تو مایل بشرابم دارد

چاک در سینه فکندم که نهم داغ بدل　　فکر معموری این خانه خرابم دارد

کی برم دست بگیسوی تو چون شانه دلیر　　که برت خبر کی آیینه آبم دارد

گفتمش روی ترا سیر که خواهد دیدن　　گفت این دولت جاوید نقابم دارد

نیستم سوخته آتش گل در گلشن　　ناله بلبل شوریده کبابم دارد

سیرم از گریه نباشد چه نمایم یارب　　که تغافل زدن سیر خرابم دارد

شمع وصلت هر کرا شب خانه روشن میکند　　روزش از رخانه چشم دشمن میکند

تازه شد داغ کهن بر دستم از بس سوده شد　　آستین بر آتش من کار دامن میکند

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه　　آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند

باد اگر بر سایه دیوار گلشن می وزد　　بلبل از کنج قفس بنیاد شیون میکند

میکند خار گل ناچیده ام دستم بر من　　تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند

خانه ام میسوزد و همسایه ام آگاه نیست　　ای خوش آن آتش که دودش میل روزن میکند

حرف صلح کل زند قدسی عجب دیوانه است　　عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون زنگ بر آورد　　خون دل من عاقبت این رنگ بر آورد

نه غنچهٔ این باغم و نه لالهٔ این دشت
در بزم تو امشب دلم خوش اثری داشت
ننشست موافق بکسی نقش مرادم
هرگز نشد از لذت دیدار تو سیلی
آهم بوفا کرد ترا اگر مست از من

عشق ار چه سینه بحجم تو و دو اشک برآورد
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ برآورد
با هر که در صلح زدم جنگ برآورد
حرص نکهت چشم مرا تنگ برآورد
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

نشاط ما اسیران از دل اندوهگین باشد
بخون خود دی آن غمزه را آلوده می‌دیدم
پر است از گریهٔ پنهان دلم کو دامن صحرا
دلم را اگر چه خون کردی ز دستان نگفتم
چه حاصل اینکه دامن از اسیران می‌چینی
بصد حسرت چو میرم بر سر راهش نشیند هم
مدارا گر کند خصم گلکم کو مشو ایمن
مکش کو آسمان زحمت بیهوده چالم

چون مه

نمی‌بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد
تقاصد جان دهم گر مژده قتلم یقین باشد
مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد
که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد
اسیری را که بند دست چین آستین باشد
که گرد انتظارم تا قیامت بر جبین باشد
زبان شمع اگر چرب است اما آتشین باشد
چه سود از تربت آنرا که بخت بد قرین باشد

بعشق از تماشای سپاهی دل بر خویش می‌نازم
بفکر عاقبت اوقات خود ضایع نمی‌کن قدسی

که گر چون غنچه خون گردد همان اندوهگین باشد
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

نه هر که مرد اثر در جهان از او اثر ماند
ز بس که خون شهیدان ز خاک می‌جوشد
بدم بگل که چو دلهای بیغمان شاد است
ز ضعف تن شده‌ام آنچنان که افتادم
کسی کم جانب گلشن رود بگل چیدن

ز صد چراغ یکی زنده تا سحر ماند
نشان پای در آن کو بچشم تر ماند
خوشم بمی که بخونابهٔ جگر ماند
درون سینه بمرغ شکسته پر ماند
چو گل بنالهٔ مرغان باغ در ماند

طایر عشقم و از شعله پرم ساخته‌اند
بتماشای تو چون قطره خون اهل نظر
بیشتر زانکه پراکنده شود
چه عجب گر شود از شعلهٔ غم تازه گلم
قدسی آن پیر عجایم که چو خورشید بنان

مگر از جوهر فیض نظرم ساخته‌اند
هر نفس از مژه جلوه گرم ساخته‌اند
مینیمی ز قدح بیخبرم ساخته‌اند
عشقم و ز آب هوای دگرم ساخته‌اند
محو جاوید در اول نظرم ساخته‌اند

کی بی تو ام نظاره چشم آشنا شود
بنمای روی خود که مرا دیده وا شود

سوی در تو که کعبه روان پی نمیبرند
گر سنگستان بزیر قدم توتیا شود

دیگر نکم آنچنان که بشمشیر آفتاب
باور مکن که روز من از شب جدا شود

نرگس دهد پیاله خالی بدست تو
از بس که پیش چشم تو بی دست و پا شود

افتد ز اضطراب دل من در اضطراب
پهلوی من نیرم توان آنرا که جا شود

بر روی دوستان بنظر زنده ام چو شمع
میرم اگر بهم مژه ام آشنا شود

بیرون شدم ز حرف نو از بزم بوالهوس
مرغ از چمن رمیده ز رنگ صبا شود

باز تیر ستمت رخنه گر جان که شد
دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد

گشته تاریک مرا خانه دل حیرانم
که چراغ دل من شمع شبستان که شد

سر ز من تافت سوی غیر بچین کان سر زلف
رهزن دین که بود آفت ایمان که شد

مار گل از خزان یافته پژمرده ترم
تا گل تازه مازیب گلستان که شد

باز از دیده قدسی شده خونابه روان
تا دگر ریش دلش تازه ز حرمان که شد

مرا چو کار بدان زلف تابدار افتاد
نماند تاب دل و دیده ام ز کار افتاد

زمین چو غنچه بپوشی جمال اگر دانی
بدل ز دیدن رویت چه خار خار افتاد

غلام بخت سیاهم چرا که میدانم
ز نسبتش سر و کارم بزلف یار افتاد

مرا چو آینه نشاید بدست خود گیرد
خوشم که دیده چو آیینه ام ز کار افتاد

جدا ز روی تو داد گریستن دادم
ز گریه چشم مرا دیده بر کنار افتاد

بچشم تر تم کی که بآن خاک پا رسید
باشد چنانکه تشنه بآب بقا رسید

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
من کشته تو باشم و دعوی ترا رسید

گل را کند ذخیره صد پیاله در کنار
بوی خوش تو گر بمشام صبا رسید

ساقی که هیچکس ز میش ناامید نیست
ریزد بشیشه زهر چو نوبت بما رسید

قدسی مساز رنجه دل از لاف دوستی
هر بوالهوس بپایه عاشق کجا رسید

کسی چگونه دلم را پی سراغ شود
که در سراغ دلم خضر بیدماغ شود

هلاک مشرب پروانه شوم که چو صبح
تمام زندگیش صرف یک چراغ شود

فراق روی بتان را طبیعت جلب است	که یک فتیله چو سوزد هزار داغ شود
وشسته خوی کند عشق دیو سیرت را	بگلخن ار گذرد بوی عشق باغ شود
اگر بگلشن کوی تو بگذرد یکبار	نسیم باعث ترتیب صد دماغ شود

هرگز من چنین مایل دیدار نبود	شوق تا بود باین گرمی بازار نبود
بود بسیارم ازین پیش ضرورت اما	هرگز عشق چو این مرتبه در کار نبود
بروای عقل مشو مانع رسوایی من	عشق کی بود که افسانه بازار نبود
عقلم آورد درین دایره روزی که نبود	بر زبانها سخن از نقطه و پرکار نبود
شوقم آنروز کسی بود که در کعبه و دیر	هیچکس را خبر از سبحه و زنار نبود
از ازل گرد هوس گرد دل قدسی گشت	هرگز این آینه صیقلی خور زنگار نبود

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد	باز این نهفتنی سخنم بر زبان فتاد
طفلی بود که خون دلم خورد جای شیر	هر قطره اشک گذشته خون فشان فتاد
غوغای رستخیز برآمد ز هر طرف	چشمت مگر به نیم نگه در زمان فتاد

دردیده

در دیده ام خیال تو هرچند سیر کرد	هر جا نظر فکند بر آب روان فتاد
اگه ز حال غرقه بخونان نه رفیق	کشتی ز موج خیز غمت بر کران فتاد

چه باشد جان که عاشق در ره جانان برافشاند	ز جان بهتر نثاری بایدش تا آن برافشاند
شود جیب و کنار عالم از یاقوت اشکم پر	چو چشم خونفشانم دامن مژگان برافشاند
بگردن طوق عشق از زلف ترسا داده ام	که گر صد ساله زاهد پند تسبیح ایمان برافشاند
نخواهد بعد مردن هم غبار خواهش کیرد	بناز از تربتم چون بگذرد دامان برافشاند
چنین کان غمزه فتان سر خونریختن دارد	سزد گر صد مسیح و خضر بر لب جان برافشاند
که کس زین شیوه دلم دارد غباری تازه دشتی گو	که بر رخسار زخمم آبی از پیکان برافشاند

گویا ز عندلیب گرفتست خاطرت	کو باد صبحدم که دل غنچه وا شود
اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود	هر جزو زان بداغ دگر مبتلا شود
بیگانه وار بگذرم از مردمان چشم	با دیده ام خیال تو چون آشنا شود

محفل دردی طلب اکسیر شهر کوچه سود | سر بپای شعله چون شمع از زانو بسود
وصل شیرین کی بزور آید بدست کوهکن | قوت طالع بخواه از قوت بازو چه سود
زلف لیلی صید دلهای پریشان میکند | آنکه مجنون میکند بر سر پریشان مو چه سود
اجتماع میکشان بی طرهٔ ساقی مباد | حلقهٔ مستان جدا زان حلقهٔ گیسو چه سود
زخم قدسی کی فریب مرهم راحت خورد | عاشقانرا درد مطلوبست از دارو چه سود

هر لحظه ام بتان بغمی آشنا کنند | ترسم که رفته رفته مرا بیوفا کنند
آنها که خار دیده و گل گل شکفته اند | گر تا بکی رسد ز تو دانی چها کنند
کی باد زاری شب هجران وفا کند | آن عمر هم که وعده بروز جزا کنند
تا بنود از شمار شما زدن | خوبان بچشم آینه هم توتیا کنند
داد از شب فراق که آخر نمی شود | صد روز محشرش گر از آخر جدا کنند
آینه خواستی و ندانند عاشقان | چون دیده بحیله در آینه جا کنند
گویا که قبلهٔ ابروی بت ستد که زاهدان | از بهر نماز سجده شکرش ادا کنند
در دام من اضطراب نه از بیم کشتن است | ترسم از آنکه صید زبون را رها کنند

نشنیده

نشنیده اند اجر شهیدان تیغ عشق | آنها که با دو چشمه آب بقا کنند
قومی که سر و تیغ ز دشمن نداشتند | با دوستان مضایقه در جان کجا کنند
دست امید باز ندارم ز دامنت | پیراهن حیات مرا گر قبا کنند
داغم از این سخن که چرا اهل کاروان | یوسف برند جانب مصر و رها کنند
شاید ز عیبجوی بیگانه وار هم | کاش اندکی بعیب خودم آشنا کنند
قدسی مریض عشق کجا و معالجت | راضی مشو که درد دلت را دوا کنند

دل خواست که برخیزد از آنکو ببر افتاد | چون سرو ز گل پای کشید و بسر افتاد
چون آینه از لذت دیدار بر آمد | چشمی که چو آینه بر ایشان نظر افتاد
از عشق ساقی چه خبر اهل خرد را | شد با خبر آنکس که ز خود بیخبر افتاد
برد مدبرون رخت شکیبایی بلبل | زان ره که صبا را بگلستان گذر افتاد
دیگر مژه برهم نرسانید ز حیرت | چشمی که چو خورشید بر آن بام در افتاد

تا عشق مرا بر سر بازار نیاورد | حسن از نگه گرم خریدار نیاورد

پهلو بصبا مینزد این حرف که گویم / با شانه که از زلف تو یکتار نیاورد
در خواب سر زلف تو بسیار گرفتم / جز خواب پریشان ثمری بار نیاورد
داغم که چرا جا به ناله بلبل / گل را چمن از سرو دستار نیاورد
از نرگس جادوگر او تا بمسیحا / صد بار خبر برد که یکبار نیاورد
قدسی نکنی شکوه ز سودای محبت / تسبیح که برد از تو که زنار نیاورد

بر سر پیمانه غم هرگز این صحبت نبود / بود غم هم پیش ازین اما باین لذت نبود
گرچه دامانش گرفتم شکوه‌ام ناگفته ماند / آفتاب فرصتم را طالع رجعت نبود
سنگ چون ریگ روان می‌آید از دنبال او / عاشق دیوانه هر جا بود بی وحشت نبود
آنقدر مشغل گریبان پاره کردن داشتم / کز پی بر سر زدن تا دست را فرصت نبود
کوهکن بر سنگ خارا نقش شیرین میکشید / عشق بود آن روز اما اینقدر غیرت نبود
دور مجلس بارها گشتم چو ساغر دیده باز / هیچکس چون شیشه می قابل صحبت نبود

راست گر پرسی شفا هم هست محتاج شفا
امتحان کردم به بیماری که در صحت نبود

آفتاب طالع عمر را رجعت نبود

کردم

برو

کس چرا بیهوده با مردم عالم باشد / هیچ غم نیست ز تنهایی اگر غم باشد
بگشایند ز پا سلسله سودازده را / دل همان به که در آن طره پرخم باشد
تا کی از پی همه مرحمت ساقی عشق / زهر در شیشه کند باده اگر کم باشد
سالها غیرتم آن به که بماند بر خون / نبود نور در آن دیده که بی نم باشد
خاک در چشم اگر اشک علاجش نکند / تا بکی آینه در پیش تو محرم باشد
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال / که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد
هر که گردید گدایی در میخانه عشق / فارغ از ملک کی و سلطنت جم باشد
ناخن کس نبرد ره بسبل بهبودی / چشم هر داغ که بر حقه مرهم باشد
طاقت محرمی شانه ندارد قدسی / زلف او را بگذارید که درهم باشد

در دل بوالهوس از ذوق محبت می‌بود / عاشق از رشک گرفتار چه محنت می‌بود
جامی ساقی ما گر خون جگر میدادی / آن زمان گریه پیمانه چه صحبت می‌بود
چشم حیران شده‌ام طالع آیینه نداشت / ورنه عکس تو درین چشمه حیرت می‌بود
غم ز دل رفت گر این روز سیاه آمد پیش / کاش این آینه را زنگ کدورت می‌بود

هیچکس تو بر لطف تو منکر دا اگر — با منت لطف باندازه حسرت می بود

گریه ام فرصت نظاره نمیداد امشب — سیر میدیدمش از دیده فرصت می بود

غیر از گریه ام افتاده بغیرت قدسی — کاش یکچشم زدن بر سر غیرت می بود

پیش از این بیش نظری با من درویش نبود — این زمان هست نگاهی که از این بیش نبود

داغ مرهم طلب از چشم تبانم انداخت — ورنه هیچ از پی من چشم بداندیش نبود

عمرها بار گل و لاله کشود دم چو صبا — هیچ جز داغ درون جگر ریش نبود

سر د جو جلوه حسنت نظاره خواه شود — که صد حیات خضر صرف یک نگاه شود

برو بخجالت اگر مدعی بود یوسف — برای دعوی حسنت چو خط گواه شود

دلم برای تو خون و بغیرتم که مباد — ز گریه خون دلم را بدین رواه شود

نفیر از تو در دین بخشش گردد — نفس ز هجر تو در سینه برق آه شود

مزن براختر بخت من ای فلک پهلو — شبت مباد که چون روز من سیاه شود

بالبت عمر ابد عیش نهانی میکند — خوب روی با خجالت کامرانی میکند

عشق چون آتش فروزد برق دل منزد — عشق چون سودا کند سودای جانی میکند

حیرتی دارم که جان خضر دلیست از اجزای عشق — بی محبت بوالهوس چون زندگانی میکند

مهر میگویند گر نیکو نبی باشد چرا — دل با این نامهربانان مهربانی میکند

بال سبک روحان را عشق تا شد همسفر — سایه جان بر تن قدسی گرانی میکند

موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند — عندلیبان را ز جای خویش سرگردان کنند

عاشق از مردن نیاساید بگو با اهل مصر — در لحد روی زلیخا جانب زندان کنند

کنعان

بر نگردد شه زجانان دعوی مردانگی — شمع را ای کاش امشب ساعتی پنهان کنند

برنمیگردد بفریاد از سر بازار گل — عندلیبان در چمن بیهوده چند افغان کنند

همچو خاکستر ز آتش بی نیاز است آنکه سوخت — نیم جانان همچو شمع آتش فدای جان کنند

برخلاف رسم پیشین گلرخان شهرها — ساعتی صد عید و در هر عید صد قربان کنند

کفر و ایمان را ز من غارت قدسی چون کنم — گر تماشاییت یکی بر من مدارا وا کنند

ز مژگان بوی آهوی در غمت کی خون بپالاید
نروید گل ز خار خشک اگر صد نوبهار آید

دلم از رفتن غم شادمان گردد چه میداند
که گر یک غم رود از سینه‌ام بیرون هزار آید

بمستی عهد بر آوریا به تنگ هوش تن در ده
قبول آن مکن هرگز که از یکدل دو کار آید

نسیم شرط طوفان است دریای محبت را
زهی حرمان اگر زین بحر کشتی بر کنار آید

مراهم یاد آید هر بیخود بپای سرشک خود
چو بینم بیدلی را گریه بی اختیار آید

آئینه ما تا ز رخت عکس نما بود
روی دل خلق از همه سو جانب ما بود

شکرانه وصل چو تویی جان نسپردیم
امروز ز هجر آنچه کشیدیم سزا بود

با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست
این دیده که امروز رقیب است کجا بود

تا پیکرم از آتش مهر تو برافروخت
چون آینه هر جا که شدم نور صفا بود

چون جور بگرد دل خوبان همه گشتم
چیزی که بجا نرساندند وفا بود

ای لاله رخان حال دل و دیده چه پرسید
تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود

گشتیم بسی در چمن طالع قدسی
آن گل نروید در و مهر و وفا بود

از خمار

از خمار زخم دل تا چند درد سر کشد
چاکهای سینه‌ام خمیازه خنجر کشد

انفعالی خامی از پروانه‌ام دارد خجل
آتشی کو تا مرا در سلک خاکستر کشد

عافیت دارد به تنگم ز اختلاط ساحل
کو بلا تا همچو مشتاقان مرا در بر کشد

ای جگر یک سیل خون کم گیر از ابر بلا
تا بکی منت لب خشکم ز چشم تر کشد

طبع قدسی با شراب عافیت دمساز نیست
بزم دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

کسی کو عشقبازی پیشه دارد
کی از رسوا شدن اندیشه دارد

دلی ریشی که خون از دیده جوشد
چو سنگی دان که زخم تیشه دارد

مکش از سینه ریشم که تیرت
بود نخلی که در جان ریشه دارد

دل قدسی نمی‌پیچد ز شادی
که شیری چون غمت در بیشه دارد

گر بصحرا بگذرم از اشک من گلشن شود
ور چراغ لاله آب چشم من روغن شود

سرو جان یابد ز سایه اندازی برو
ور قدم بر دیده نرگس نهی روشن شود

سر ز بر مشق تا هشتم چندانکه خود را سوختم
سرکشی تا چند چون شمعم وبال تن شود

عاشق دیوانه خود داری نمیداند که چیست
هر که شد بیگانه از خود آشنای من شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از کاشانه‌ام
گر سراپا سقف این غمخانه یک روزن شود

تا هست دل بجز تو کسی دلبرم مباد
ور هیچم از خیال تو گردن بسرم مباد

جز روی تو که آینه صنعت خداست
هرگز نظر بر آینه دیگرم مباد

یا رب که بعد مرگ چو ایام زندگی
جز خاک آستانه تو بسترم مباد

رشک نام او زبانم را ز غیرت لال کرد
عشقم از گفت و شنود خلق فارغبال کرد

بسی‌ها نام دشمن را بلند اقبال کرد

ناله شورینکم شور آورد در عندلیب
خود پریشان بود و کلاهم پریشان حال کرد

از برای امتحان او دل مرا پامال کرد

منکه زیر لب برافلاطون تمسخر میزدم
عشق طفلی آخرم بازیچه اطفال کرد

ببزم دوش حدیث تو در میان افتاد
چو شمع آتش غیرت در استخوان افتاد

فغان بی اثر از طاق دل اسیر ترا
چو شاخ بی ثمر از چشم باغبان افتاد

فتاد در سر هم دل چو صید روز شکار
مگر کرشمه چشم ترا زمان افتاد

فرشته گر گذرد همرهی هلاک شوم
ندیده روز خوش آنکس که بدگمان افتاد

چو دل کشید دلب شکوه شد زبانم لال
با ولیای قفل دلم بر زبان افتاد

چه بلبلم که بچشمم نمود بیگانه
چو از قفس گذرم سوی آشیان افتم

کجا ز لذت گرداب غم خبر یابی
ترا که زورق تن در ره کران افتاد

برآنکه شود زنده روز وصلم بلی
بخند مهر چو ماه نواز میان افتاد

بکار بسته من مصلحت ندارد سود
ز دوم گر آب بدل آتشم بجان افتاد

برمز شکوه ادا میکنی وزین غافل
که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

ز آب چشم قطره من هر قطره طوفانی دگر باشد
بگرد دامن صحرا کشش دامان دگر باشد

چو آیی در دلم هر داغش آتشخانه بینی
گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

ندانم کز کدامین چاک پیراهن بر آرم سر
که هر چاک گریبانم گریبان دگر باشد

نپندارد بسوزم تیر کو مانی بکاوش
بدل هر لحظه زهر آلود پیکان دگر باشد

دلی دارم که چون سیماب اگر چه پاره پاره … — بسی بسمل شدن سرمایه شد جان دگر باشد
دگر احوالم چو دارم که چون قدسی — دلم را طاعت یکذره خوبان دگر باشد

میرم از خوی ستمکاری سر بیرون کند — شمع را گر تن نگاه زند کانی چون کند
دایه ربستان بناخن میخراشد طفل عشق — تا دمی شیرش مبادا در گلو چه خون کند
گل که نتواند رفوزد چاک جیب خویش را — چاره چاک دل مرغ گلستان چه چون کند
باز لیلی بر سر بالین مجنون میرود — چند عاشق تکیه بر بی مهری گردون کند
نقش ما و بخت چون قدسی به افتاد از ازل — هرچه در دل نقش بندم بخت دیگر گون کند

چشم ترم کسی که بآن خاکپا رسید — باشد چنانکه تشنه بآب بقا رسید
از لذت خدنگ تو رسم که روز حشر — من کشته تو باشم و دعوی بهوا رسید
گلرا کند ذخیره صد ساله در کنار — بوی خوش تو گر بمشام صبا رسید
ساقی که هیچکس ز عیش نا امید نیست — درد دلیر ز هر چو نوبت بما رسید
قدسی مساز رنجه دل از لاف دوستی — هر بوالهوس بپایه عاشق کجا رسید

دلی دارم که چون سیماب اگر صد پاره شد باری
بسی بسمل شدن هر پاره را جان دگر باری
دگر احوال عجب دارم که چون قدسی
دلم را طاقت یکذره خوبان دگر باشد

مکرر

در مجلس

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند — نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
از بس که شیشه‌ها راست از هر طرف سجودی — میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند
چون ساغر شکسته در دیده‌ها نمی نیست — اسباب گریه گویا امشب تمام کردند
در چاره وصالت کار اکسیر دانست — سودائیان زلفت صد فکر خام کردند
بتخانه از بتان پر میخانه از حریفان — این خانه تهی را چون کعبه نام کردند
دارند پارسایان دایم نزو جدستی — آب حلال خود چون بر ما حرام کردند
از خیل کامجویان قدسی کناره بهتر — یک شام ناشده صبح صد صبح شام کردند
در روز کار دوری گویا نمیشود روز — کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

آب حلال از … [illegible]

گفتم از غصه گشتم دامن گریبان گیر شد — سر کشیدم گردنم تا پای دگر زنجیر شد
کاه کاه چشمه اندازد صفای آب را — اینقدر در گریه کوشیدم که پی تاثیر شد
از خدنگ عشق پیکانی که شد در سینه جمع — کوهکن را سرکشید و خار زنجیر شد
ذوق تنهایی و داغم میبری که جهت — عندلیبی را که با گل در گلستان پیر شد

گرچه عمر کرد تدبیر بهار هاي از غمش   عشق چون آمد خود بهتر منده تدبیر شد
عشق چون قایم شود در حست کن آثار را   آنچه در پیمانه ام خون بود اکنون شیر شد
چون بنای دوستی هرگز نمیگردد خراب   عشق هر ویرانه را از پی تعمیر شد
دیدن روی جوانان چشم روشن میکند   دیدهٔ یعقوب در هجران یوسف پیر شد
تیر عشقت از دل قدسی نشد هرگز خطا   رد نگردد هرچه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان هیچ پیشانی چار گردد   بیا تا آفتابم از سر دیوار برگردد
چنان خوی وشد بر طرف آیین هوسش   که با هم سر بسر ننهاد و خط بر کار برگردد
ز بس طبع جهانا زک شد از بیمری قوت   چو گل پهلو زند بر خار زیش خار برگردد
بنوعی روی دل سوی تو آوردم که گر خواهم   سوی دل مردمان دیده را رفتار برگردد
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوی گردد   که بر شاخی چو ماند میوه بسیار برگردد
سخن را ان غم کجا بر زبان آرد که قدسی را   نفس آید سلامت بر لب افکار برگردد

دلم را صبحدم آواز نی دیوانه سازد   ز شوق صوت نی چون   سازد

ز بس سنگ محتسب خالی نگردد حلقهٔ مستان   ز خاک یک سبو ایام صد پیمانه سازد
بدیوار حرم چون تکیه کردم چاک زد جامه   سر شوریده حالان سنگ را دیوانه سازد
تو هم در بیقراریها مرنج از سرچه میبینی   که با این سرکشیها شمع با پروانه سازد
ز وقت تشنه با گر زند در کوی تیان قدسی   که این آب و هوا با مردم بیگانه سازد

شکست عاشقان معشوق را دیوانه میسازد   محبت شمع را پروانه پروانه میسازد

بسنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد   سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد
کعبه در دیر کشان باشد مقامی گر شرف   بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد
کم مباد از سر ما سایهٔ داغ جنون   کی سر شوریده حالان منت افسر میکشد
شرمسار دیده ام شبها که از پهلوی ما   آسمان از دامنم تا روز اختر میکشد
بار دیگر سوی دل بین تا شود کارم تمام   نیم بسمل انتظار زخم دیگر میکشد
من کجی در بزم تو راهم نیست هوسم چنین   حال دل چون نیست گردت تو ساغر میکشد
بستر راحت ندیده ام که از گرد دمی چو ا   اینقدر دانم که شب تا روز اخگر میکشد

سربلندی میکند اشکم بپای مقدمت / خویش را شبها ازان چشم اختر میکشد

مرده بودم از خماری شرابم زنده کرد / کشته بود آتش مرا ساقی بآبم زنده کرد
از نصیحتهای غمخواران جنون بازم خرید / گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد
مرده بودم در کفن افکند از عارض نقاب / همچو کرم پیله شوقش در نقابم زنده کرد
پیش ضعفم بود غالب مرده ام پنداشتند / مژده وصلت رسید و اضطرابم زنده کرد
زندگی از هر عذابی هست مشکلتر مرا / بعد مردن باید از بهر عذابم زنده کرد
از خجالت مرده بودم گرچه بی او زنده ام / تا خیال او کشند باز از حجابم زنده کرد
بس که افغان دوستم قدسی اجل چون در رسید / میتواند مطرب باز صوت ربابم زنده کرد

ای خوشدلی برو که غمینم سرشته اند / درمان کد از دو درد گزینم سرشته اند
از آب و خاک کعبه و بتخانه نیستیم / نه دوستم نه خصم چنینم سرشته اند
نگذاشت شغل عشق بکار دگر مرا / گویا که از برای همینم سرشته اند
عاشق کجا و تیره دلی این گمان مبر / سرتا قدم ز نور یقینم سرشته اند

قدسی برای سجده گلبن درین چمن / چون رنگ گل تمام جبینم سرشته اند

عجب قیدیست عشق سخت بنیاد / مبادا گردنی زین قید آزاد
همین دانم که کارم رفته از دست / نمیدانم که کارم با که افتاد
ز غم مردم که من چون کشته گردم / که خواهد خواست عذر تیغ جلاد
ز بس ویرانه جویی بعد مردن / ز خاکم خانه نتوان کرد بنیاد
نهد در سینه دل بر پای غم رو / شناسد صید آنجا قدر صیاد
مرا گر خانه ویران گردد شاید / که گردد آسمان را خانه آباد

دلم پروای این و آن ندارد / غمی غیر از غم جانان ندارد
ز جان بگسل ولی مگسل ز جانان / که جان دارد عوض جانان ندارد
مرا سختست دل برکندن از تو / غمت دست از دلم آسان ندارد
نباشد گر غمت از دل که گوید / مبادا آن خانه کو مهمان ندارد
بروز وصل خنجر بر دلم کش / که عید ما جز این قربان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ | ز بلبل گل کسی پنهان ندارد
مترس از کشتن پاکبازان | که خون عاشقان تاوان ندارد
چنان انگار تیر انداختن کرد | که گویی درد دلم پیکان ندارد
چرا بر حال خود مستان نگریند | که ساقی شیشه را خندان ندارد
مرا ای خضر راه وصل دریاب | که عاشق طاقت هجران ندارد
کی از سوز دلم باشد خبردار | کسی کو آتشی در جان ندارد
ندارد هیچکس فکر علاجم | مگر درد دلم درمان ندارد
چه داند لذت گل چیدن آنکس | که چون دین در دامان ندارد
دلم را آن چنان وصلت خوش افتاد | که پنداری هجران ندارد
بقیدت شیشه مگذار پری را | که یوسف طاقت زندان ندارد

جان

باده کی فردا خورم عالم کنون بر میشود | تا نشده جامم تهی صد دل ز خون پر میشود
پیش از آن کز پنجه دی بر تن درم پیراهنی | عالم از رسوائیم بنگر که پر میشود
کی بگل چیدن چو سید در دامن گلشن روم | تا مرا دامن ز اشک لاله گون پر میشود

ساغرم

ساغرم بر کف تهی و سر پر از سودای خام | حیرتی دارم که چون ظرف نگون پر میشود
چون صراحی عید رندان شیشه‌ها پر میکنند | دیده یاسم ز خون بهر شگون پر میشود

آسودگی نصیب دل زار کس مباد | مرهم وبال سینهٔ افگار کس مباد
بس دلشکسته‌ایم ز آسوده خاطری | یارب که عافیت پی آزار کس مباد
شادم بکوچه گردی عالم چو آفتاب | آسایشم ز سایهٔ دیوار کس مباد
شد زنده شیخ و برهمن آمد براه عشق | دل در گرو سبحه و زنار کس مباد
تا دل بخون خویش نغلطد نمیشود | انجا صید خون گرفته گرفتار کس مباد
قدسی ز غنچه دلت آتش علم کشید | این گل نصیب گوشهٔ دستار کس مباد

ز دل پیش از فراقت آه درد آلود برخیزد | بهر جا برفروزد آتش انجا دود برخیزد
طبیبم بر سر بالین نمی آید و گر آید | چو گل آید پس آن ساعتی ننشیند زود برخیزد
ز بس آفاق را پر کردم از آوازه شیون | ترنم ره نیابد گر لب داود برخیزد

دگر بسوی توبه ام دماغ نماند | بیار باده که نوری درین چراغ نماند
بهار ناله ز منقار بلبلی نشکفت | ز باد تفرقه گویی گلی بباغ نماند
گذشت وصل بهجر حیرتی بدل بگذاشت | بیادگارم ازین شعله غیر داغ نماند
نه ریخت ساقی وصلش نه کس لبی تر کرد | بحیرتم که چرا باده در ایاغ نماند
ز تاب آتش دل خون نماند در دل دریغ | فغان که جام مرا رشحه فراغ نماند
چو دل بدامن زلف تو دست زد قدسی | چو نکهتی دین سراسیمه در ایاغ نماند

بیا که چشم مرا نور در چراغ نماند | بهار عیش مرا لاله بباغ نماند
همین نه زمزمه ها ز لب فراموش است | نوای مرغ سحر هم بطرف باغ نماند
بهر بلبل و پروانه میخورم افسوس | که آب در چمن و تاب در چراغ نماند
ز شوق گریه دلم را چو لاله پنجه غم | چنان فشرد که خونابه ام بداغ نماند
همیشه جام حریفان ز می لبالب بود | بدور ماست که یک جرعه در ایاغ نماند
بکوی دوست هم آواز من بگردد غیر | درین چمن که منم جای بانگ زاغ نماند
کنم کناره ز کاهل طبیعتان قدسی | مراد باغ و حریفان بجز فراغ نماند

هرگز مرا ز کعبه بدیر التجا نشد | یکی چشم نماند که آنجا روا نشد
بختم فریب جلوه نیک اختری نخورد | فرقم زبون سایه بال هما نشد
در حیرت از شکست چینی شیشه دلم | با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد
روز وصال نیست جز این حیرتم که چون | در دیده ام نظاره ازین بیش جا نشد
تا عشق تو بداد دلم راز ترک خویش | یک سجده ام ز طاعت خوبان قضا نشد
نشنیست فتنه ز حوادث درین دیار | کز قامت تو دیگر فتنه بپا نشد
باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم | با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد
روزم بشام برد بکوری چو خفتگان | صبحی که چشم مهر بروی تو وا نشد
یکبار یافتم ز تو دستور سجده | چون سایه ام ز خاک در تن جدا نشد
با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد | یک روزه دین مدت وصلش ادا نشد
ما را همین بس است که بیگانه شد ز غیر | قدسی چه غم که باز با آشنا نشد
هر جا حدیث زلف تو مذکور شد مرا | بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

آن غنچه ام که راز دلم بر ملا نشد | گر شد زبان شکوه رضا دل رضا نشد

شکرانهٔ جفای تو جان دادم و هنوز / دین وفا بشرط محبت ادا نشد

تیز نگه ببین که جز از نگه آشنا نکرد / بیگانه که در همه عمر آشنا نشد

پیکان یک خدنگ تو در پهلویم نماند / یکره دلم جدا شده من بجا نشد

سررشته که روز نخستم سپرد عشق / گردید خاک دست و ز چنگم رها نشد

داغم ولی گرانی مرهم ندیده‌ام / آن دیده‌ام که طرح کش توتیا نشد

چندانکه آب خورد ز چشمم نهال بخت / چون چوب خشک بید قابل نشو و نما نشد

تأثیر دوستی بدلش عرض حال کرد / پیغام ما گرانی دوش صبا نشد

با شمع عاقبت ز تجلی اثر نماند / برق از کجا گذشت که قحط گیا نشد

چندین بنای خیر که شد هم در جهان / جائی بفیض در محبت نما نشد

قدسی بچاک پیرهن گل چه خندیم / کان هم چو انصیب گریبان ما نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید / پرده بگشا که ز روی تو دل ما بگشاید

عیش این باغ باندازهٔ یک بلبل نیست / کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

بر سر نکهت زلفت چو صبا میلرزم / که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید

تا از سینه برون کی دلم غم باز که عشق / میفرستد بدلم مژده که جا بگشاید

بوی پیراهن یوسف بصبا باز دهند / هرکجا یوسف من بند قبا بگشاید

عمرها شد که لب تشنهٔ تیغ ستم است / رحمتی کو که رگ ابر بلا بگشاید

گر بود بوی سر زلف تو همراه صبا / بوستانی بست تاراج صبا بگشاید

استخوانهای من از بسکه همه ناخن کرد / نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید

هیچکس رشته بمکتوب دلم باز نکرد / سر این نامه مگر روز جزا بگشاید

قدسی از عشق رهائی مطلب کین صیاد / بند بر دل نهد و رشته ز پا بگشاید

ایضاً

هرکجا زنده دلان دست دعا بگشایند / با ورم نیست که یک تیر خطا بگشایند

چند گوئی بگشودند نقاب از رخ دوست / انگشت دیدن یک مژدهٔ ما بگشایند

سیرت جود و وفا فرض بود بر همه کس / کاش کو بیند که دستم ز قفا بگشایند

بکجا رفت دلم بود خمار می وصل / کس نداند سر این شیشه کجا بگشایند

دل عبث میطپد آنست که چون شعلهٔ شمع / تا با خود نفس از رشته ز پا بگشایند

غنچه وار از جگر خار برون آیم / گر بدانم که مرا دل ز صبا بگشایند

در وصال تو گر گشوده گشت خسته دلان	کف برآرند و بتاشر دعا بگشایند
قدسی از میکده ام باز نیاید اگر	زاهدان دست بتاراج دعا بگشایند

ز مژگان بوالهوس را در غمت گشتن چون بهار آمد	بروید گل ز خاک خشک اگر صد نوبهار آمد
بمستی سر برآور ماه شک هوس تن درده	قبول آن مکن هرگز که از یکدل دو کار آمد
دلم از رفتن غم شادمان گردد چو میبیند	اگر یک غم رود از سینه ام بیرون اگر آمد
نسیم شرط طوفانست دریای محبت را	زهی حرمان اگر زین کس بر کنار آمد
مرا هم یاد آمد بیخودیهای سرشک خود	چو بینم بیخودی را گریه بی اختیار آمد

یارب چرا بدرد دلم دیر وا رسید	از دل گسستم بدلش چون صدا رسید
گلزار چمن را چه غم از آفت خزان	برگی اگر افتاد گلی از خزان رسید
گشت امید من چو بی برق شد سیاه	تا شعله غمت بکدامین گیاه رسید
لطف تو بود بیشتر از خواهش دلم	هر مدعایم از تو بصد مدعا رسید
ناسور شد جراحتم از بوی طره	باز این نسیم لطف بمن از کجا رسید

بی گریه کی شکفتگی دل میسر است	گلشن ز فیض قطره به نشو و نما رسید
در چارسوی عشق بجز من کسی نماند	از هر طرف رسید بلای بما رسید
در حیرتم که در قدم جغد بود گنج	چون میمنت بسایهٔ بال هما رسید
قاصد میان عاشق و معشوق رسم نیست	شد فاش هر خبر که بگوش صبا رسید
تا شیشه امید که پهلو بسنگ زد	کامشب صدای ناله بگوش آشنا رسید
هرگز نگرد وادی ما بی نبرد کس	در حیرتم که بانگ جرس از کجا رسید
قدسی ندید روزن ما روی آفتاب	در شیشه ریخت زهر چو نوبت بما رسید

آهم از پیچیدگی چون رشته تن را تاب داد	اضطرابم اشک را خاصیت سیماب داد
گرچه اقبالم ضعیف افتاد و یارم خوشست مسند سرر	آسمان روز سیاهم را شب مهتاب داد
بعد چندین شب که دوش آمد حبابش ترسم	باغبان گوی چمن را از آب چشمم آب داد
	چشم بیدار مرا انجم بیاده جواب داد
نرگسش انگیخت نیرنگی که از یادش رود	زلف اگر بادوش رنگار در بیم آب داد

رنجیدن تو باعث نومیدی من شد — پیراهن امید مرا چو کفن شد
افکند هما سایه ولی بر سر خاکم — شد تیرگی از جامه بختم چو کفن شد
شاید که کسی گوش کند ناله ما هم — بایست هم آواز بمرغان چمن شد
ما را نتوان گفت مساز که بغربت — هر جا که نشستیم بیاد تو وطن شد
زان دل نکنم چاک که بیرون رود یاد تو — کز نکهت زلف تو دلم رشک ختن شد
سودای دگر نیست میان خط و زلفش — هر فتنه که شد بر سر آن چاه ذقن شد

بعزم جلوه چو آن گلعذار برخیزد — نشان عافیت از روزگار برخیزد
زشوق تیر بخندد آهوان در پوست — بعزم صید چو آن شهسوار برخیزد
اگر بمرگ ده صد ساله بگذری ز لحد — ز شوق روی تو بی اختیار برخیزد
بسوی من چو گذر کرده دمی بنشین — که حسرت از دل امیدوار برخیزد
غم فراق تو چون نوح بر میان بندد — ز زندگانی خضر اعتبار برخیزد
ز ابر دیده از آن سیل اشک می بارم — که غیر از آن سر کوی تو چون غبار برخیزد
برای عشق تو قدسی چو جان دهد ز گلش — بجای سبزه دل داغدار برخیزد

چون گشته نگاه تو سوی کفن رود — جانی ز تن برون شده با زشتی تن رود
بوی گلاب از نفسش میتوان شنید — آنرا که بر لب از گل رویت سخن رود
جذب محبت است که گلگون عنان خویش — بربوده از سوار و سوی کوهکن رود
زحمت بکش رقیب که در فصل گل ز باغ — بلبل کند ترانه زاغ و زغن رود
قدسی ترحمست بر احوال آنکه او — از کوی دوست با دل پر خون چو من رود

تتمه

هر گه نسیم زلف تو سوی چمن رود — بوی دهد بگل که گل از خویشتن رود

ولہ

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد — باز این نهفته سخنم بر زبان فتاد
غوغای رستخیز برآمد ز هر طرف — چشمت مگر به نیم نگه در زمان فتاد
طفلی بود که خون دلم خورد جای شیر — هر قطره اشک کز مژه خونفشان فتاد
آگه ز حال غرقه نخواهان نه رفیق — کشتی ز موج جز بغمت بر کران فتاد
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد
هر جا نظر فکند بر آب روان فتاد

مگر فردا بقتلم خواهد آمد یار کز هر سو — بگوشم امشب آواز مبارکبادی می‌آید
پریشان میکند چون زلف شیرین حال خسرو را — مگر باد صبا از تربت فرهاد می‌آید

لبت بخنده شیرین چو همنفس گردد — بگرد لعل تو روح الامین مگس گردد
عجب که ره برفیقان برم درین شب تار — مگر دلیل رهم ناله جرس گردد
ز اشتیاق گرفتاری تو طایر قدس — ز سدره آمد و گرد سر قفس گردد
کجاست وادی طور و شجر که آتش عشق — ز شعله ایست که بر روی خار و خس گردد
اگر ز بی اثریهای عشق قدسی را — رسیده کار بجایی که بوالهوس گردد

ز چشم بی تو شب چندان سرشک لاله گون افتد — که هر جا پا نهد اندیشه در دریای خون افتد
ز بس دل میطپد در سینه شب در کنج تنهایی — مبادا دیده گاه گریه با اشکم برون افتد

دل پرویز

دل پرویز را در سینه چون پیمانه لرزد — صدای تیشه فرهاد چون در بیستون افتد
اجل را نیز از جان دادن من ننگ می‌آید — مبادا هیچکس را اینچنین طالع زبون افتد
می نوشیده قدسی دوش از میخانه عشقت — که تا صبح قیامت زان قدح مست جنون افتد

می را جواب لعل تو بر خود حلال کرد — گویا که خون بیگنهانش خیال کرد
حالی نداشتم که توان گفت بی شراب — ساقی بیک پیاله ام از اهل حال کرد
بلبل دم از خصوصیت طوطی زند مگر — آیینه را ز عکس رخت گل خیال کرد
در باغ نسیم روز بروز از هوای تو — آخر هوای سرو تو ما را نهال کرد
مجنون چرا هوای تو صحرا بود مگر — لیلی برو کرشمه بچشم غزال کرد
بر صفحه زمانه سخن را ز بیکسی — هر سر برین همچو قلم پایمال کرد
قدسی کسی که دوستی از خلق چشم داشت — اوقات خویش صرف خیال محال کرد

نشاء میخواستم از باده خمارم دادند — روز روشن طلبیدم شب تارم دادند
ناله صبحدم و آه شب و گریه شام — آنچه در عشق بتان بود بکارم دادند

هر یک از گبر و مسلمان نه خودم میخوانند / خود ندانم که بکیش که قرارم دادند
هر کجا جای کنم سبزه دمد از نم اشک / در خزان است از آنم که بهارم دادند
جان بتعجیل چنان میرود امشب که مگر / وعده وصل تو در روز شمارم دادند
ناله آمد شد دل میطلبیدم از چشم / مردمان جانب سر کوچه یارم دادند

من و این سینه چنینی که تابش بسوزانند / دلم را سجده های گرم ابرو بسوزانند
دماغم پر شد از سودای آتش پاره چندان / که شب در کنج تنهایی سرم زانو بسوزانند
دلم را گرد بوی نافه سرگردان صحرای / که رنگ دشتش از گرمی سم آهو بسوزانند
همان خاکسترم چون گرد از دنبال او رفتند / کرم صد ره برنگ آن غمزه جادو بسوزانند
چو قدسی بعد ازین دست من و دامان غمناکی / دلم را بستر آسوده کی پهلو بسوزانند

نوک مژگانت چه حیرت گر ز دلها بگذرد / دل چه باشد تیر عشق از سنگ خارا بگذرد
خنجر ناز تو در دل حسرت دیدار را / خون کند تا بر لبم حرف تمنا بگذرد
چند بر ما طعنه عشق بتان ای شیخ شهر / شیخ صنعان را بگو گر عشق ترسا بگذرد

دو دا یکی

دورباش غمزه را نازم گران کو تا نشست / دین را بر رخت باد و زرد چون زانجا بگذرد
دیدن قدسی چنین بیمار و غم پرسیدنش / از تو این بد مینماید ور نه بر ما بگذرد

ناله کردم خود وحش اهل شیون تازه شد / بلبلان را شیون افغان گلشن تازه شد
بس که عشقم رشک فرمایست اخترستان / هر که زخمی خورد داغ سینه من تازه شد
آهی از دل برکشیدم شب بیاد روی دوست / در دل موسی هوای نار ایمن تازه شد
دوش در میخانه چون قدسی بیاد روی بت / سجده کردم که روح صد برهمن تازه شد

در هجرت از شکست دلم را اثر نماند / زین بیش پرتو بود قرارم دگر نماند
شمعی که تازه کشته شود دود خیز انجمن کیست / باد آنکه بی تو یک نفسم بیشتر نماند
ای بلبلان بقای شما باد در چمن / کز ما به نیم چاشت چو شبنم اثر نماند
وقتی به پرسش دلم آمد خدنگ ناز / کز گریه نیم قطره خون در جگر نماند
بر من ز تاب وصل چنان تنگ شد اراده / کامید وارهیم به نسیم سحر نماند
قدسی چنان که دخت ز تأثیر درد عشق / کز نام بردنش بر ما نها خبر نماند

اسیر عشق تو از ننگ کفر و دین میبرد / کسی که غیرت عشقش بود چنین میبرد
ز شوق آنکه شود خاک رهٔ این درگاه / فرشته از فلک آید که بر زمین میبرد
صبا بگو بملامت گران که شعله عشق / چراغ نیست که از باد آستین میبرد
کسی ز پرسش روز جزا بود آزاد / که داغ بندگی عشق بر جبین میبرد
نسیم گلشن غم روزی مشام کسیست / که گر نشاط بگیرد جهان حزین میبرد
کسی که زخمی تیغ بتان بود ز حسرت / که پیش از آنچه اجل خیزد از کمین میرد از آنکه
ازان نمی نهد آمیج قدم ببالینم / که دل بحسرت دیدار واپسین میرد
ز حسرت گل روی بتان دل قدسی / رود بگلشن و در پای یاسمین میرد

مسیح دید لبت رنگ او دگرگون شد / ز سحر غمزه‌ات اعجاز را جگر خون شد
ز شوق تیغ بخود گو ببال صید حرم / که غمزهٔ تو بعزم شکار بیرون شد
نبرد نامهٔ من مرغ نامه بر بر دوست / مگر ز بخت بدم با خبر ز مضمون شد
ز دیده و دل فرهاد مرکب شیرین / شب خیال گذشت انقدر که گلگون شد
کرشمه که دگر تیغ کین کشید که باز / جهان ز خون شهیدان عشق گلگون شد

نوید لذت زخم آیدم بدل هردم / مگر بقتل منت میل خاطر افزون شد
تو ای نسیم که بر زلف او گذر داری / خدای را خبری ده که حال دل چون شد
ببین نظاره آنکو نمیرود قدسی / نظر بهین خوبد نقد موزون شد

گر گشایم لب بدی عالم پر افغان میشود / ور کنم دور آستین از دیده طوفان میشود
سینه پر خواهم گرفت از داغهای چون شمع / مژده ده پروانه را کامشب چراغان میشود
تا مبادا از سخن من هم خورد بازار ابر / گریه کمتر میکنم روزی که باران میشود
تا بکام دل درم من هم گریبانی چو شمع / تا بعطف دامن از چشمم گریبان میشود
چون زلیخا قدر یوسف را چه میداند کسی / گر خریدار او نباشد مصر کنعان میشود
سیل اشکم خشت دیگر بر زمین افکند از آن / هر خراب آباد هر آباد ویران میشود
صد دل آشفته قدسی میخورد بر یکدگر / تا بامداد صبا زلفی پریشان میشود

کی دوا جو بود آن دل که ز درد تو دم زند / داغ بی دردی انم که دم مرهم زند
یا خبر در روز ازل بر سر سودا بودم / عشق تیغ پیش آمد و سودای مرا بر هم زند

محنت هجر تو داند که چه با جانها کرد
با جنون بود مرا سلسله پرشوری
گوش کس با خبر از زمزمه شوق نبود
ملک دنیا نبود منزل ارباب سرور
دست اکرام تو بود آنکه سحرگاه ازل
عشق میگفت بگهواره دلم خوش طفلیست
تا سر از جیب برآورد دلم قدسی وار

شعله عشق تو داند که چه در عالم زد
عقل کم باد که آن سلسله را برهم زد
عشقت از روز که تا خرج گل آدم زد
هر که افتاد درین کوچه در ماتم زد
خوان بیفکند و صلا بر همه عالم زد
که در اول قدم از پایه علا دم زد
دست در دامن آن طره خم در خم زد

ز دلها درد دل برداشتن هم عالمی دارد
طبیبی نیست با مردم تو اضعفهای میخواران
رکاب آن سوار آخر بدستم خواهد افتادن
من از تنهایی خود گر زنم فریاد معذورم
مصیبت دیده پهلو طرز تنها کان دهد جا
ز چوب خشک خوبان منبر آتش شد آمدی

ببالای غم من ریز کو هر کس غمی دارد
ملایم مینماید خار تا اندک نمی دارد
بیم نومیدی هرگز سلیمان خاتمی دارد
چرا نالان بود بلبل که چون گل همدمی دارد
بیا کو و صحرا باش هر کو ماتمی دارد
مگر چون زلفتان در شانه هر سو محرمی دارد

بهر دیوانه که ویرانه پیدا شود
شمع با آن سرکشیها تا نگاه او پیشین
سعی گر ناقص نباشد میکشد فیض بهشت
ذره از دوست خالی نیست مشغل عارفان
از شراب معرفت نومید نتوان زیستن
فیض بسیارست ما فیض جو باید کمین
دست تمنا داز کجا آرا اتش زلف کجی

کی من بیچاره ... خانه پیدا شود
چشم بر راهست تا پروانه پیدا شود
خاک بیزی دهقان که بر دانه پیدا شود
شمع بسیارست اگر پروانه پیدا شود
پای خم گیریم تا پیمانه پیدا شود
پر برآرد سنگ اگر دیوانه پیدا شود
صبر کن تا در خور مستانه پیدا شود

با جوانان سکنم بیرایه اظهار عشق
تا برای کودکان افسانه پیدا شود

چشم من جاریست تا جانانه پیدا شود
بسنگ در کاریست تا دیوانه پیدا شود
نیست تاب جلوه آن سرو قد قدسی را

مردم چشم مرا غم خانه پیدا شود
هر کجا شمعیست صد پروانه پیدا شود
میروم از هوش چون مستانه پیدا شود

نورم پاک آشنا زه ابر و نمیرسد
انصاف نبین که پای بدامن کشیده ام

هرگز بنا توانی من بو نمیرسد
با جائیه لعم که تا سر زانو نمیرسد

لب تشنگان ناز تسلی نمیشوند / تا چین زلف یار بابرو نمیرسد

قمری فکند طوق ز تقلید در گلو / چون گردنش بحلقهٔ گیسو نمیرسد

از چشم تو که دیده بد دور باد ازو / غیر از نگاه دور بآهو نمیرسد

زلف تو بردن دلم اعجاز میکند / نوبت بدان دو نرگس جادو نمیرسد

دل گوشه گیر موی تو گردید از ازل / چون گوشه بدان خم گیسو نمیرسد

دل در میان گرفته سر زلف یار را / ای شانه دور شو بتو یک مو نمیرسد

قدسی چو تیغ آه ضعیفان نشود کند / کس را سخن ز قوت بازو نمیرسد

عالمی بر خویشتن بالیدم چو از من یاد کرد / بنده‌ام تا کرد گویی بنده آزاد کرد

صید ما را احتیاج زحمت صیاد نیست / خون گرم از دل روان شد چون ز تیغش یاد کرد

سوی مجنون گر نه امشب ناقه رهگم کرده بود / محمل لیلی چرا پیش از جرس فریاد کرد

بیم معموری همین در کوچه سیل خبر / عاقبت اشکم بکام این شهر آباد کرد

حرف مرهم در میان آورد تا زخمم طبیب / نوک مژگان خیال دشنه فولاد کرد

مدعی را بهره چون از هنر مقدی نبود / حرف عیب دیگران را جزو استعداد کرد

سبیل رسانیدن

۱/۰

بر سر بیداد گر بیداد آمد عادت است / تیشه کی با بیستون کرد آنچه با فرهاد کرد

تا خمی از شانه در زلف تو بر داغش نخورد / دل باین امید عمری تکیه بر شمشاد کرد

قدسی آن خشتی که من آدم زنا در بر سرش / عشق آنرا بر دو هرجا خانه بنیاد کرد

تا گذشت از گلشن آن آشوب دلها یاد کرد / بلبل از گلگشت قمری سرو را آزاد کرد

تیغ بر دشمن کشید و دوستدار انراز رشک / بر بدن هر موی کار خنجر فولاد کرد

عاشق دیوانه را سودای معموری کمال است / هر که ویران کرد ما را کعبه آباد کرد

هرگزم چون لاله دل بی‌داغ تو بر سر مباد / تا بود غم بر دلم آسودگی یاره مباد

دل گریبان گیر وصل و دیده محروم از نگاه / جامه تنگ اختری بر قد کس کوته مباد

هر کرا پیش نسیم با همراه میمیرم ز رشک / سایه هم یارب بآن سرو سهی همره مباد

سرّ آب تیغ عمر جاودانی یافتیم / یارب از ذوق شراب عشق خضر آگه مباد

هر که با من موج ملک طالع شد گر دوست / بیتره بختم هیچکس را پهلوی من ره مباد

دور از و پرسند ما را هم که قدسی حالت / بزم بی شمع و چراغ آسمان بی مه مباد

ل
روز

هنوز از ناله صد شعله در جان میتوانم زد / نوای عندلیبی در گلستان میتوانم زد
بهار گلشن خونین دلان چون غنچه‌ام من هم / سری چون غنچه بیرون از گریبان میتوانم زد
هنوزم سینهٔ افسرده یکدوزخ شرر دارد / شبیخون بر گروه داغ حرمان میتوانم زد
هنوز از گریه چشم تر نشسته دامن مژگان / ز ترکان طعن لب خشکی بطوفان میتوانم زد
مکن ای باغبان عشق بیرونم ازین گلشن / که خوش شیونی با عندلیبان میتوانم زد
هنوز اندر پریشان تیره بختان با سر زلفی / بنام بخت خود فال پریشان میتوانم زد
هنوز از حسرت زلفی میان پیچ انجامان / به آهی شعله در گبر و مسلمان میتوانم زد
کفن را در لحد از تن بخون دیده آلودم / بخنجر خیمه پهلوی شهیدان میتوانم زد
مکن کو دیگری تحریک قتلم بیش او قدسی / که چون پروانه خود بر شعله دامان میتوانم زد

بمحشر ا

دو روزه هجر تو با جان دوستان آن کرد / که از هزار خزان‌ها بهار نتوان کرد
ز آه بلبل شوریده در بدر گردید / نسیم اگرچه دل غنچه را پریشان کرد
کسی که مانع قتلم شد از ترحم نیست / تر از کشتن من از حسد پشیمان کرد

نسیم

نسیم صدق و صفا دم ز زلیخا داشت / که تشنه چو وقت دعا روی دل ز زندان کرد
کجا ز ذوق گریبان دریدنش حسرت / کسی که سوی چمن رفت گل بدامان کرد
چنان بسوده مژه‌ام آب دیده را مانع / چو شعله را نتوان زیر خار پنهان کرد

یاد روی تو هم آغوش گلستانم کرد / لذت درد تو آسوده ز درمانم کرد
کفر و دین باختم از نیم نظر بر رخ دوست / دیده رسوا شده‌ام گبر و مسلمانم کرد
نفسی بی تو گر از سینهٔ تنگم سر زد / برق الماس شد و سر بگریبانم کرد
چون صبا سنبل امید در آغوشم بود / بخت بدشانه کش طرهٔ حرمانم کرد

بس که دود آه عاشق پردهٔ افلاک شد / سینهٔ افلاک از داغ کواکب پاک شد
اتحادی هست با خونین دلانم زان سبب / غنچه پیراهن درید و سینهٔ من چاک شد
برفروزد عارض معشوق از اظهار نیاز / روی گل از شرم عشق بلبل آتشناک شد

چشمی که با غبار درت آشنا شود / دیگر چو نقش تا کی ازین در جدا شود

بر لب شکسته میگذرد حرف توام / چون کودکی که نو بسخن آشنا شود
آن طالعم کجاست که افتد بکار من / هر عقده که از سر زلف تو وا شود
چون صبح یابد از نفسش نور عالمی / هر ذره را که مهر تو در سینه جا شود
کی میرود خیال تو از دیده‌ام برون / در خاک استخوانم اگر توتیا شود
دست امید باز ندارم ز دامنت / پیراهن امید مرا گر قبا شود
هر سرمه که آن نه ز خاک درت بود / در دیده جا ندارد اگر توتیا شود
زنهار فرد باش که خواری نمیکشد / هر قطره کز محیط چو گوهر جدا شود
هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم / تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود
از بی تعلقی چه عجب آبدیده‌ام / گر قطره قطره چون گهر از هم جدا شود
بخت سیاه بر سر قدسی ز بس عشق / شاید که رشک سایه بال هما شود

مبادا کام جان از عیش تا کام از الم گیرد / فسون عاقبت بر دل مخوان تا خو بغم گیرد
برون آ نیمشب از خانه تا عالم شود روشن / کسی تا کی سراغ آفتاب از صبحدم گیرد
جفا خواهد که از طبع تو آیین جفاجوئی / ستم خواهد که از خوی تو تعلیم ستم گیرد

بسته‌ام گرد این ره سر دایم که هر گامی / ز شوق زخم خارم دیده گیرد
نهم بر نقش پای خویش دایم دیده در کویش / که شاید رفته رفته دیده‌ام جای قدم گیرد
بود کوتاه از دامان مستی دست روشن‌دل / برآرد از دل خود زنگ چون آیینه نم گیرد

ما اسیران چه کسانیم گرفتاری چند / روزگار خوش ما چیست شب تاری چند
سینه بر سینه بر گلشن از آن میمالم / که ز مرغ چمن چیده شود خاری چند
دل چو خونی شد و نگشود کس از وی گرهی / ماند چون سبحه بیک رشته گرفتاری چند
داغهای کهن خویش بدل تازه کنم / گلشنی سازم از افروخته رخساری چند
ناتوانان تو از کار فرو ماندند چه سود / بر سر زلف خود افزوده شمر تاری چند
قسمت من شده دلسوزی آزرده دلان / که ز هر زخم چو مرهم کشم آزاری چند
داغم از جاذبه حسن که چون یوسف را / که بکنعان کشد از مصر خریداری چند
عشق را در پس هر پرده بود منصوری / مصلحت بود که بر پا نشود داری چند
داغم از شانه زلف تو که خوی تو گرفت / ورنه سهلست از او بر دلم آزاری چند
کس چه داند که نصیب که شود صید دلم / که ز هر گوشه کمین کرده کمانداری چند

رفتم از بزم زلب کوده سیاغ کلم باش
زین چمن چیده گرفتم گل بیخاری چند

اهل دنیا چه کسانند بگویم قدسی
از عمل خویش بگوشن گرفتاری چند

دگر بر آتش می تو به سوختن دارد
ز آب چهره چو گل بر فروختن دارد

میان زخم ز حد برده بی حجابی را
بجان شمع که پروانه سوختن دارد

پی خریدن یک جلوه ذات زلیخا
هزار یوسف مصری فروختن دارد

مگر ز آهن تیغش تمام شد سوزن
که زخم سینه تقاضای دوختن دارد

بزاریش قره برپای شعله باید سود
چو شمع هر که تمنای سوختن دارد

بنرم چهره ز می بر فروختن داد
که شمع راه بمجلس ز سوختن دارد

هیچ دورانی چو عهد مهر الجامی نبود
حیف از آن عمری که در خونابه آشامی نبود

در دل کرم نماند افزون نکید در نخ تیر
هر کرم در عشق خوبان حاصل این جانی نبود

غیرتم نگذاشت کو را شهره عالم کنم
گر نکردم خویش را رسوا بنامی بود

هیچ نوشی را ندیدم کز عقب نیشی نبود
آزمودم هیچ کامی همچو ناکامی نبود

مکتوب

مکتوب بوسه زخط جام هر زمان
یکره بخط جوهر تیغت نگاه کن

صحرا نورد تا شده سیلاب گریه ام
تا عارفان تصرف میخانه کرده اند

در وادی که رخت از سنگ کودکان
ای عافیت کناره گزین شو که پیش ما

در روی گلستان بران لب میگون نوشته اند
بنگر که سرنوشت مرا چون نوشته اند

عرض نیاز دجله بهامون نوشته اند
طعن در خم فلاطون نوشته اند

از شهر صد کتابه بمجنون نوشته اند
نام ترا ز دایره بیرون نوشته اند

وجودم را از آتش از گل پرورش دادند
سراپایم ز نور عشق چون دل پرورش دادند

منه بر سینه داغ عشق در بیرون چراغ سوری
چراغی کز برای خلوت دل پرورش دادند

بیاد شعله دایم چون دل پروانه در جوشم
نمیدانم چرا ترکیبم از گل پرورش دادند

مقام لیلیش در کعبه دل بود حیرانم
که مجنون را چرا بر ذوق محمل پرورش دادند

گهی فانوس در بر کرم که چراغ کعبه گر هرت
چو ماه نو مرا منزل بمنزل پرورش دادند

محبت از لی دل برد قدسی را بصحرایی
که خاکستر را چون صید بسمل پرورش دادند

تا پرده از رخت نکشیدن نمی‌رسد / صبح نشاط ما بدمیدن نمی‌رسد

در باغ دست باد نوان بس کم شد دراز / دامان گل ز شاخ بچیدن نمی‌رسد

غوغا رها بلند ور کوتاه فطرتی / باید مرا [illegible] نمی‌رسد

شادم ز لاغری که چو بسمل کند مرا / خونم ز خنجرش بچکیدن نمی‌رسد

ایمن بود ز چشم بد اندیش آن پری / چشم بد از پیش پریدن نمی‌رسد

[illegible] / اگر به کار دیده به دیدن نمی‌رسد

راضی بداد باش که ملک قناعت است / جای که آب رو بچکیدن نمی‌رسد

تنگ است بس که عیش حریفان انجمن / چون ما ز لب قدح بمکیدن نمی‌رسد

شوق لباس کعبه چو عریان کند مرا / ذوقی بذوق راه بریدن نمی‌رسد

شیرین نمی‌شود لب امیدواریم / شهد امید من بچشیدن نمی‌رسد

جز بیخودی نصیب ندارد سر تنک من / سیماب را بغیر طپیدن نمی‌رسد

اعضای من ز کار چنان شد که بس دو دست / انگشت حیرتم بگزیدن نمی‌رسد

از ناله‌ام که گوش جهانی از آن پرست / در حیرتم که چون بشنیدن نمی‌رسد

قدسی چو غنچه تنگدلم زانکه همچو گل / چشم ز پا کی بدویدن نمی‌رسد

مرا هر نقطه کز دیده بدامن فرو ریزد / شود چشمی و خون بر حال چشم من فرو ریزد

ز مهر عارض مهتاب سیمایت عجب نبود / اگر پیراهن من چون کتان از تن فرو ریزد

بیاد عارضت خون گریه‌ام بر دیده روز آرد / بجای آب مهر و ماه بر دامن فرو ریزد

ز انگشت اینکه هر ساعت ز چشم تر فرو ریزد / بجای آب اخگر چشم از دامن فرو ریزد

ز تاب عارض خورشید رویان مردم چشمم / بجای اشک خونین اخگر از دامن فرو ریزد

بهار است و بطرف بوستان از تاب دل قدسی / بر آری گر نفس برگ گل و سوسن فرو ریزد

در طرب را ز ان دل بر من حزین بستند / گشاد نیست دری را که اینچنین بستند

بریده‌ام از همه عالم برای خاطر دوست / کمر بدشمنیم عالمی از این بستند

کف بریده ما آشکار شد ورنه / هزار دست بلخت و در آستین بستند

نه کافرم نه مسلمان که بار تار عشق / لبم ز زمزمه صوت کفر و دین بستند

ز دست شاخ گلی چون تو از آن رخ چید / گلاب چشمه خورشید بر زمین بستند

چو غنچه در دل قدسی هزار جا گرهست | ز هر گره که بران زلف عنبرین بستند

سودای تو در سینهٔ هر خام نگنجد | خوش باش که این باده بهر جام نگنجد
شوقی که من از دیدن رخسار تو دیدم | در حوصلهٔ دیدهٔ ایام نگنجد
از نور تو ام هر بن مو مطلع صبحست | در ملک تنم تیرگی شام نگنجد
وصل تو کجا و من بی‌ظرف که از شوق | در حوصله‌ام لذت پیغام نگنجد
در سینهٔ عشاق هوس راه ندارد | بت در حرم کعبهٔ اسلام نگنجد
قدسی نبود رنگ وفا در رخ خوبان | در دفتر خوبی ز وفا نام نگنجد

کی به بزم عشق هر لب پی بجام میبرد | هر تنگ ظرفی بجام دوستی کی پی برد
کوی عشقست این نه راه کعبه و دیر مغان | بی دلیلی خضر ازینجا ره بمنزل کی برد
وحشیان بر خاک مجنون رم ز پیدایان چشم | تا غبار نعشش را صبا شاید بسوی حی برد
بیغمی را هیچ خود پیدا کن ای مطرب بگو | کی غم یار از دل آواز چنگ و نی برد
رشک دارد بر لبم افزای تنم در هر دو شست | سوزد از غیرت زبانم لب چو نام وی برد

میرود با سر چو پرگار و قدم بر جای خویش | تا مبادا از پی دل کس بسوی خویش پی برد

تو بنیاز خواهشم لیک از نگاهم ساختند | سر بسر مهرم ز نور آفتابم ساختند
روز و شب در خویش می‌پیچم بحیرت مشغله‌ام | زلف معشوقم مگر کز اضطرابم ساختند
ساقیان عیش پیش از خلقت | حیرتی دارم که چون مست شرابم ساختند
صورتش را از ازل در چشم من دادند جا | بی نیاز از باد و گلرنگ نقابم ساختند
چون دل عاشق نمیگیرم دمی یکجا قرار | زانکه همچون شعلهٔ محض اضطرابم ساختند
داشتم یکدل ز من بردند و دیگر خواستند | گلرخان شرمندهٔ خویش از جوابم ساختند
دیده کی برهم زنم چون چشم روزی تا بروز | تا خیال غمزه را آشوب خوابم ساختند
چون بیابم گوهر معنی ضرورت گر ازل | غوطه زن در بحر وقت چون حبابم ساختند

ذوق غمت ز سینهٔ محزون نمیرود | از دل هوای درد تو بیرون نمیرود
هرچند پا ز دامن لیلی کشد دلش | باور مکن که از پی مجنون نمیرود
زین چشم خونفشان که مراست بهجر را | کشتی کدام روز که در خون نمیرود

برون نمی‌شکند رو گر غلوی ضعف   با نالهٔ شبانه بگردون نمیرود
از دیده‌ام کدام نفس کز فراق تو   آتش بجای آب بجیحون نمیرود
ای عاقلان فسانه مخوانید بر سرم   گر پیر چون عشق بافسون نمیرود
راه نفس ز خون دلم بسته میشود   گر یک نفس ز دیده مرا خون نمیرود
ای نور دیده زندگیم بی تو مشکل است   آسان ز سینه مهر تو بیرون نمیرود
ناز و کرشمهٔ تو بچشم غزال نیست   مجنون تو ز شهر بهامون نمیرود
باید رسد بگوش تو افغان من چه باک   گر ناله‌ام ز ضعف بگردون نمیرود
قدسی کدام روز که از گریه دیده‌ام   همچون حباب بر سر جیحون نمیرود

چه زخم‌شست که زان بند خون نمی‌آید   کدام فتنه که از دست او نمی‌آید
بکینه جوی من ای آنکه محرم رازی   بگو بدی ز نکویان نکو نمی‌آید
ره نشاط دامن کشش جهت چنان بستند   که سوی من طرب از هیچ سو نمی‌آید
اگر هوای ملاقات دوستان داری   تو خود بیا که ز ما جستجو نمی‌آید
برای باده کساران درین بهار چرا   پیام سبزه ز اطراف جو نمی‌آید

بگر گلش

بگر ز گلشن غم نکهتی رسد ورنه   ز بوستان طرب هیچ بو نمی‌آید
بسر چه شد که سبک بود ز بدر   ببزم گردش جام از سبو نمی‌آید
غلام همت آن عارفم که چون قدسی   ز پایه که ندارد فرو نمی‌آید

دلم ز کعبه نه محمل نشسته می‌آید   بدیر رفته و زنار بسته می‌آید
اگر بگوی تو تا حشر گوش اندازند   صدای شیشهٔ عهد شکسته می‌آید
نسیم باغ محبت مگر وزید که باز   بدست دل غم گل دسته دسته می‌آید
همای عشقم و پرواز گلشنی دارم   که مرغ سدره در و جسته جسته می‌آید
رقیب را نبود لذتی ز زخم بتان   که تیر عشق بدلهای خسته می‌آید
ز دور و هجر جهان دلشکسته‌ام قدسی   که نام دل بزبانم شکسته می‌آید

بهره

میگساران را لبت یاد از می گلگون دهد   بی لب لعلت می گلرنگ طعم خون دهد
نقد دل آورده‌ام تا جان خویشش را   تا ربایید دلربایی چون تو کی دل خون دهد
دیده گرد خشک اگر بر داغ دل مرهم نهم   چشمه را چون لای گیرد نم کجا بیرون دهد

طالع عاشق ندارد یک دعای مستجاب ‏ چند ورد صبحگاهم زحمت گردون دهد
از شکاف سینه دل را میکشم از خون تهی ‏ صبر آنم کو که دل از دیده خون بیرون دهد
از وصال خود مکن منعم چه کم خواهد شدن ‏ تشنه را گر دم آبی کس ز جیحون دهد
همچو قدسی شهره‌ام در عشق لیلی طلعتان ‏ شهرت من یاد از رسوایی مجنون دهد

زمین ترسم عنان آنکس جادو بگرداند ‏ بگردد روی بخت از من گر از من رو بگردانند
بود گر سبحه از خاکم مسلمان بگسلد تارش ‏ شوم گر شعله ز آتش روی خود هندو بگرداند
ز تنها تب ز من برگشته همچون روزگار من ‏ ز ننگ سجده‌ام محراب هم ابرو بگرداند
به بازار جهان جنس وفا را کس نمیگیرد ‏ دلم تا کی متاع خویش را هر سو بگرداند
نسیم صبحدم هر چند باشد محرم گلشن ‏ گر از رشکم شود آگاه از ره رو بگرداند
به بحث و جوی او هر لحظه صد ره چشم گریانم ‏ مرا چون قطره خون بر سر هر مو بگرداند
دلم را ضعف غالب شد ز تنگ لاغری ترسم ‏ عنان از صید من عشق قوی بازو بگرداند
چه نحست اینکه داغ از سینه‌ام پهلو بگرداند ‏ بگلشن گر گذارم رو گل از من رو بگرداند

کشد صد طعنه از دشمن چو با من همنشین باشد ‏ بسازم دوستی را گر وفاداری چنین باشد
بدل چون داغ روغن دیده‌ام پس میرود داغم ‏ چه سازم کوکب بخت مرا بالیدن این باشد
سیه دل او از آن دارد که در دل نکویی دارد ‏ بود روشن دل اخگر ز آنکه خاکستر نشین باشد
بگل ای مرغ گلشن بر از دل آهسته‌تر میگو ‏ مباد از پس دیوار گوشی در کمین باشد

گر دل با المهای تو منسوب نباشد ‏ در سینه اگر جا دهمش خوب نباشد
شیرین نشود کام حریفی که درین بزم ‏ پیمانه کش صبر چو ایوب نباشد
در سینه غم عشق تو پنهان نتوان داشت ‏ چون عکس که در آینه محجوب نباشد
شاید مژه تر کنم از شوق تو خواهم ‏ اشکی که کم از گریه یعقوب نباشد
در سینه ارباب خرد راه نیابد ‏ هر دل که ز سودای تو مجذوب نباشد
بر لوح ضمیر تو چنان حال دل من ‏ شد نقش که گنجایش مکتوب نباشد
هر گل سبب تازگی گلشن ما نیست ‏ در سینه بجز داغ تو مطلوب نباشد
هر جلوه که پیش نفس گشته تسلی ‏ آمیختن گل بصبا خوب نباشد
قدسی طلبد جلوه پاکان نظر پاک ‏ جز بر رخ خوبان نظر خوب نباشد

بمن خدنگ تو اسر فرو نمی آید — منش بجان روم از بی گراو نمی آید
زتلخ عیشی پیمانه میتوان دانست — که هیچ کار ز دست سبو نمی آید

بی جمالت چشم از خون خجلت جیحون دهد — دور از ان لب شد لبم با باده طبع خونج

تا بود هوس دل بقرارم نگذاشت — ورشغل طلب هیچ کارم نگذاشت
حاصل که پراکنده چنانی هرگز — آوازه بگرد در و بارم نگذاشت

از بس که فسرد از نفس پیر دتنم — در پیراهن چو مرده ور کفنم
این طرفه که لب به بندم از خنده گل — با انگه چو غنچه مرده خون در بدنم

از مهر چه دم زنم ترا معلومست — ور شوق چگویم از ادا معلومست
از بس که بکو چه تو آیم شب و روز — بی طاقتیم ز نقش پا معلومست

بر ماه کنم گر ز سر شوق نگاه — بر کس نفتد ز سیر گشتی پرتو ماه
از خانه برون نیاید ار یار اگر — چون صبح بر آفتاب گیرم سر راه

آن گل که ز نکهتش بشد هوش مرا — چون خواند بباغ وصل خود دوش مرا
از بس که بخدمت استادم پیشش — رفتار چو سرو شد فراموش مرا

ای مرغ چمن عشق ندانی ز هوس
از گفت و شنید عاشقی بس کن بس
عاشق بتو خانه طلب و نه چرا
پروانه نشد مقید دام و قفس

در عیش تو دیوانه و فرزانه یکیست
قدر خزف و گوهر یکدانه یکیست
چون آینه با روشنی دیده چرا
در چشم تو آشنا و بیگانه یکیست

بی گریه بود دیده چو بی باده ایاغ
از شبنم خون تازه نماید گل و داغ
چون گریه شود تمام چشم سوزد
روغن چو نماند آتش افتد بچراغ

بد کرد زبانم و بدی چند کرد
خوی تو مکافات یکی را صد کرد
گفتی بسوی من مبین که بد حرف زدی
چشمم چه کند داشت زبانم بد کرد

شب از تو جدا کار دلم شیون بود
بر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
ای نور دو دیده دیده قدسی دوش
بی‌رو تو چون چراغ بی روغن بود

شب بی تو مرا بناله و سوز گذشت
روزم چو شب ای شمع شب افروز گذشت
پیوسته بعزم زلف چون شب گذشت
کش عمر چو آفتاب در روز گذشت

قدسی همه جا چو نیست سودا در سر
همه جای بآتش رسن و یکجا در سر
چون شام بدن مکن مرصع ز چراغ
چون صبح ز یک شعله ز سر تا پا در سر

چون رفت ازین گنبد فیروزه حصار
معمار زمانه نقطه نه پرکار
بر لوح فلک گشت مدار عشق
افسوس افسوس از امیر معمار

گر باد صبا پای ز جا بردارد
گمراهی ازین بادیه بار دارد
هر نفسی نافه شود خورشیدی
گرد امن محملش صبا بر دارد

خون شد دلم از شنیدن نام وداع
جان رفت بباد غم ز پیغام وداع
ای سحر گرامی مکنی امروز که دی
من زهر اجل چشیدم از جام وداع

روزی که وداع آتش هجران انگیخت
هر می که ز جام آشنایی خوردم
صبر از دل من چو دود از آتش بگریخت
خون گردید و ز مژه کامم ریخت

بوسی چو در وصل تو کردند فراز
بی روی توام چه بهره از جان و جهان
ای کاش اجل کند بسویم پرواز
بی زلف توام چه حاصل از عمر دراز

نوروز رسید و بادهٔ ناب خوش است
گر یار موافقت کند موسم گل
در باده و گل مجلس احباب خوش است
در باغ شراب و گشت مهتاب خوش است

قدسی قرا بس تمامی شد
گرد سر محبوبی یوسف گشت
بر سوره یوسف نظرش وا می شد
قربان محبت زلیخایی شد

یک قوم امیدوار از روز نخست
ای عشق سپرده اند خلقی بتو دل
قومی شده ناامید از همت سست
تا کوزه برآید از آب درست

از مرغ چمن بگل سزاوارترم
آنرا که نظر برخ یاری باشد
بر شعله ز پروانه گرفتارترم
ور دیده ز نور دیدن در کارترم

هر قطره دلم به بینوایی چکند
سیلی خور صد درد و رخ زرد جهان
تدبیر بتقدیر خدایی چکند
تا رنگ شکسته مومیایی چکند

خورشید بحالش وصالی گردست
زاهد بشمار سبحه در بند است
پیمانه به بند سرو دامی گردست
عاشق به نگاه آشنایی گردست

قدسی که غم تو عشق بنیادش برد
روزی که فشند عمر تو صرفش بدرست
جز یاد تو هر چه بود از یادش برد
هر گل که بچید باغبان بادش برد

در بزم جهان شمع شبافروزی کو
گو هیچ نبود یک روشنی سیر فلک
در هفت فلک اختر فیروزی کو
عمر ابدیت که شب میکند روزی کو

عالم که بکاوش نوالست خراب
پیوسته بجل باید از خلق خطاب
هر چند کسی آرمیده باشد عکسش
آید بنظر مضطرب از جنبش آب

ای هیچ خبر در همه فن بخیده
نام تو کسی از همن بیندی شنیده
دشنام تو بی بود و من هیچو دعا
بر خواهم و بوسم و نهم بر دیده

یاد تو مقیم دل آگاه بهست
در سوی تو هر دل خبر در راه بهست
گر قند تو کوتاه بود عیبی نیست
ای فتنه بهر فتنه کوتاه بهست

از خاک درت گر چو صبا برخیزم
یارب بکجا فتم بکجا برخیزم
در کوی تو افتاده سرم بر سر راه
هر چند ز ره چو نقش پا برخیزم

بردم سوا نکرد بجامی مستم
یکجرعه خر لب دارم تا هستم
روزی که قدم نهاد در کوی تو دل
اول ره بیرون شدنش را بستم

زین گونه که رشک دارم در تب و تاب
در وصل دلم برد بمحراب خراب
از سر ما
زآئینه ما غبار نشست بآب

شمعی تو ولی ز انجمن پرهیزی
جانی و ز صحبت بدنها پرهیزی
من با تو یکی و تو ز من پرهیزی
من بعد مگر ز خویشتن پرهیزی

از هوش رود چو با تو دل یار شود
کم حوصله زود مست دیدار شود
امروز ز جوش باده خم بیخبر است
فردا که تهی شود خبردار شود

در سینه و لب کام چه میداند چیست
ذوق غم ایام چه میداند چیست
زاغی که طلسم آشنائی بشکست
آزادگی دام چه میداند چیست

آنها که خرید عشقشان از خامی
پنهان ز نظر کنند بی آرامی
من نالم و تهمت زده مرغ صحبت
من سوزم و پروانه کشد بدنامی

بر سینه چو تو بعاریت نقش مبند
الماس بدل نیشتر از ریش مبند
چون آتش اگر سوختنت دانی نیست
چون شمع ز سینه شعله بر خویش مبند

چون در عشق مجازی ماندی
چون ناطقه در زبان درازی ماندی
قانع بصفات گشتی از جوهر ذات
چون آینه در جهان بازی مجازی

از سینه مرا نفس ورم میخیزد
چون رشتهٔ دود غم میخیزد
چون غنچه اگر دل مرا بشکافی
صد پرده خون ز روی هم میخیزد

سوز جگرم نمیبرد درمانی
کی گرمی عشق را بود پایانی
چون لاله گر اجزای من از هم باشد
هر جزو بر آتشم بود دامانی

دایم ز دلم نوای ماتم خیزد
هر دیدن چرخ بر سرم غم ریزد
با تنگدلی خوشم که گر خنده کنم
اجزای تنم چو لاله از هم ریزد

چون شمع شبم بگریه و سوز گذشت
روزم چو شب از شمع شب افروز گذشت
پیوسته بهمرم ز زلف حو
کین عمر چو آفتاب از روز گذشت

گم کرده دل شده جان غم آموزت کو
در دین نگاه حسرت افروزت کو
چون نرگس اگر کور کوا شکست
چون آتش اگر مژه سوزت کو

ای عشق جدا ز وصل یارم گشتی
ناخورده می از رنج خمارم کشتی
بازم بنسیم دامنی جان دادی
چون آتش اگر هزار بارم کشتی

چون منصب عاشقی فلک داد مرا
شد دنیا و عقبی همه از یاد مرا
افتاد ز کار دو جهان دست دلم
امروز که کار با تو افتاد مرا

غم دیده فریب سور عالم نخورد
برهم خورد از جهان دلش غم نخورد
گر از پی یار از قیامت خیزد
سودای من و عشق تو برهم نخورد

قدسی تا کی آه کشم از دل آه
بر حال دلم سینهٔ پر درد گواه
در سینه ز بس خلیده خارم گویی
مرغیست دلم بخاربن برده پناه

قدسی ز جهان مرا کناری کافیست
در صفحهٔ خاک نقطه‌واری کافیست
آن مرغ ضعیفم که درین دشت مرا
از بهر پناه نوک خاری کافیست

شد نغمه و نال از فغانم بزنی
میسوزد ازین واسطه جانم بزنی
بی منت نالی شود و ناله زاد
پیوند کنی گر استخوانم بزنی

ای بیجگر آواز کمانم مشنو
یک حرف بگوی صد زبانم مشنو
میسوز ز غیرت داستانم مشنو
نازک دل ای صنم فغانم مشنو

قدسی دل طاقت آفرین تو چه شد
مردی ز فغان بصوت حزین تو چه شد
رسوا کردی مرا میان مردم
ای دست شکسته آستین تو چه شد

آزرده چو خاطرت ز ما با بودن
اولی باشد ز بودنم نابودن
رفته بته آب چو گوهر تا کی
چون موج خراش روی دریا بودن

بر غنچه هما لبم تبسم دارد
اندیشه درین نکته مرا کم دارد
در سایه مرغی چه گریزم قدسی
کو چشم بر استخوان مردم دارد

ای عشق ترا کسی نشان نشناسد
زان سان که تو هیچ کس آنچنان نشناسد
آنرا که امیدی تو نباشد نومید
آن را که بهار تو خزان نشناسد

از دوری خود بی پر و بالم کردی
دلبسته گرفتار بلا کم کردی
فرصتی ز نظر ولی نرفتی از یاد
دیوانه سودای محالم کردی

در وصل تو دیده بر زمین میدوزم
در باغم و از حسرت گل میسوزم
تو در نظر و من بخیالت مشغول
در وصل طریق هجر می‌آموزم

هر شاعر اگر شاعر یکتا می شد در آینه نیز عکس گویا می شد
پیمانه اگر کسی ندید بخواب هر بی پدری اگر مسیحا می شد

انگیخته ام بخلق چون شهد و شیر نگذاشته ام دشمنی کس بضمیر
با خصم ز بس یکانگی ورزیدم بر خویش زند چو زمن انداز د تیر

دارد چو من اتحاد یار از من بیش او را بچشم آینه گر دارم پیش
بر جانب دو نی میان یار بود دل ریش خونست دلم چو غنچه در پنجه خویش

گردون که بدیده خاک افکند مرا آتش بدل فگار افکند مرا
نی شمع نه محفلی نه گل در چمنی بنگر که چه روزگار افکند مرا

مجنون تو رسوای جهان دگر است افشا گر این راز زبان دگر است
ژولیده گی مو سبب عیب خود دیوانه بیش انشان دگر است

رحمت طلبان ذوق فروشش دارند شوریده سران حمله برابرش دارند
جا سرد مکن که اهلیت گز رو راه کیمن گرم روان نعل در آتش دارند

خوش بود بمژده وصالم کردی ناآمده مشتاق جمالم کردی
وصل چو تو بی مرا نیاید باور دیوانه سودای محالم کردی

قدسی منم و دلی چو آتش همه سوز رنگم ز رباب عافیت کو مفروز
بر غمزده جز بخت سیه نیست سکون محروم بود در شعله پروانه بروز

در سینه تنگ من وطن ساخت غمش در ملک دلم علم برافراخت غمش
بر همچو منی رخش جفا تاخت غمش افسوس که قدر خویش نشناخت غمش

ای خواهش عشقت آرزوی همه کس پرواز کند سوی تو عنقا و مگس
مرغان همه نزدیک بدام آمده اند تا بخت بنام که زند فال قفس

اوراد منست داستان غم تو
بیدست ز چهره ام نشان غم تو
سهلست اگر زبان جانی افتد
یارب که نبینم زیان غم تو

قدسی غم عشق همنشین تو بس است
داغ ستم عشق قرین تو بس است
ای داغ ترحم دگر چه خواهی کردن
ملکی چو دلم زیر نگین تو بس است

رسوا شدم ای ناله حجاب تو چه شد
ای اشک غذای التهاب تو چه شد
ای دل چه فغان کنی شکست کر رو
ای دیده تو هم مپوش خواب تو چه شد

آن گل که وفای بلبلانش عادتست
در پرسش ما فارغ عبادتست
صد مجلس داشت با حریفان
یکبار نگفت جای قدسی خالیست

قدسی شب وصلست در امید مبند
در دود جگر روزن خورشید ببند
یکبار ز درد برکش از دل آهی
بر چرخ صبح جاوید ببند

نمود ز جیب آسمان سینه صبح
بشکست مگر کلید گنجینه صبح
وز بس که گریست چشم قدسی گویا
زنگار گرفت امشب آینه صبح

شبها که ز هجر آب گردد نفسم
در آتش دل کباب گردد نفسم
تا لم چو نسیم سینه بر سینه صبح
تا مطلع آفتاب گردد نفسم

هر لحظه دو چشم آرزوی گریه کنند
وز دیده دو نیم نظر روی گریه کنند
اینست وصیتم دم مردن کس
کاندر لحدم روی بسوی گریه کنند

دارد ز فریب چرخ بازیچه بدست
محروم ز تحصیل مرادم پیوست
گل گشته و فکنده است بر باد
با دست ترم که گیرمش رفته ز دست

تا راز دلت ز دل نیاید بزبان
از خلق بد و نیک تو باشد پنهان
از خم نشسته منتقل گشت شراب
تا صافی و صافی نشود دش ز دعیان

ای آنکه هوس طبع ترا سود دهد
تا بود ترا ساختگی بود دهد
سوزی نبود آه تقلید ترا
میرد چو چراغ اندکی دود دهد

دود دلم آسمان گداز است امشب
چون راه عدم دور و دراز است امشب
صد دور یکیست چرخ بیداد نشد
خورشید مگر بخواب ناز است امشب

ناکرد بدین م پخته اند
چون لاله بخون دو چشم آمیخته اند
نی نی که نظارهٔ تو مردم چشم
از غایت رشک ریخته اند

با آنکه چو مهر یار تنها گذرست
پیوسته مرا ز رشک خون در جگرست
کان یار که چشم یار دارد چشمی
صد ره ز نیاز من گرفتارترست

زان روز که از مادر گیتی زادم
هرگز نرود جنس عشق از یادم
صلوة درست جلوهٔ شیرینم
تعویذ نویس بازوی فرهادم

رخسار تو هر کجا

رخسار تو هر کجا که صبح طربست
گر شام غمی رو برد آنجا عجبست
آنجا که پر زلف دراز تو نشست
ناسق نفس صبح کمال ادبست

آمد گل و برگ باغ می باید ساخت
هنگامه می فراغ می باید ساخت
یاران همه برگ عیش سازید مرا
بی برگ دل و دماغ می باید ساخت

گشت چمن از گل که فراغی دارد
پیمانه ز نرگس که ایاغی دارد
ماتمکده لانیم خوش آنکس که بباغ
چون لاله دلش ز وحشت داغی دارد

بنمم رخ غم نقاب بگشاده هنوز
مستم چه خمار نخورده ام باده هنوز
چون لاله مرا بچهره خون دارد چرخ
داغی که سیاهیش بنفتاده هنوز

تا یار شدی برغم من با دشمن
شد کینه چراغ دلم از عهد شکن
قدسی دیدی که آشنا با تو چه کرد
بیگانه مگر کند چراغت روشن

ای دل ستم و جفای مردم دیدی   در آینه‌ات صفای مردم دیدی
بیگانه و خویش از تو بریدند همه   قدسی دیدی وفای مردم دیدی

دل از سر کوی یار برخاسته به   زان آینه این غبار برخاسته به
قدسی چو بخاک راه یکسان شده است   چون گرد ازین دیار برخاسته به

از وصل توام بدل سرو خشی نرسید   وز شهد لبت لبم ببوسی نرسید
با این همه بیداد که کردی از تو   آزار شکایتم بگوشی نرسید

خواهم ز گذشته‌ها روایت نکنم   وز محنت آینده شکایت نکنم
در بر رخ خلق بندم و در کنجی   بنشینم و با کسی حکایت نکنم

زاهد تا چند زرق و خودکامی تو   داغست ترا بی دلم از خامی تو
کو نامه اعمال که ظاهر گردد   بدنامی عاشق و نکونامی تو

باانکه

باانکه خبر ز حال زارم داری   سویم نگذاری قدم ار بر کاری
بیمار غمت را نفسی هست هنوز   دریاب اگر میل ملاقی داری

باانکه زدی بر جگرم صد جا نیش   وز درد دلم را چو جگر کردی ریش
هر جور که آید از تو از من بخشی   آزرده مکن بعذر خواهی لب خویش

هرگز نشدم جرعه کش از جام کله   در زیر لبم شکست پیغام کله
دارد چو دلم تاب جفای همه کس   ترسم باد از برون نام کله

کاهم بوصال دل ز غم فرد کند   کاهم ز فراق جرعه پرورد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من   خود سبزه برویاند و خود زرد کند

ای قد تو سرو و چمن دلجویی   روی تو گل گلشن نیکورویی
سودای زلف خویش کردی چو مرا   عذرم بپذیر در پریشان گویی

قدسی ز بتان حسرت دیدار مدار
سر در پی چشم خویش زنهار مدار
معشوق تو در دست نتوان دیدش
بر هر چه نظر کار کند کار مدار

روزی که ز ترکیب تو پرداخته اند
از چشم چو انس او لب انداخته اند
با این همه زو ستیز
از شیشه مگر چشم ترا ساخته اند

دل پیش تو ای دلبر کاشی داریم
در بزم تو جام پر چو آشتی داریم
یاران همه میل آب باشان دارند
ما با تو سر نیاز باشتی داریم

خون شد جگر از شبنم زنا دیدن صبح
گویا که بریده شد بنی نوش صبح
آه سحرم اگر مدد کار شود
از نیمه خورشید کشم صبح

هر کس که پی بخت سیاهش گیرد
هر گام بلایی سر راهش گیرد
ایام بشکل فتنه بر می آید
شاید که تو در پناهش گیرد

گفتی که لب آلوده بمی چند کنم
گر می نبود دل بچه خرسند کنم
می نوش که با نامه اعمال ترا
بر نامه جرم خویش پیوند کنم

آوازه من بهند و روم افتاده
من خود بکدام مرز و بوم افتاده
هر سو که رود دستارکان کوچه
این اختر بخت من چه شوم افتاده

ببندم ز نظر مهر بدل خون نرود
دلتنگ نشوم ز دیده گر خون نرود
رحمت بر آنکه راه روزن بندد
کز خانه اش آفتاب بیرون نرود

ناچار بهجر یار می باید ساخت
گر گل نبود بخار می باید ساخت
دل را بوفای وعده اش نتوان بست
از وعده بانتظار می باید ساخت

بر فرض چو جود تو دست دراز
گو شعله بجان کندم در ساز
کی از دگری باز کنی در عالم
آنرا که همین بدی نیاز است نیاز

هر لحظه مرا قید دگری باید
این مرغ اسیر بسته پری باید
من قوت پرواز ندارم قدسی
نی نی زدلم شکسته پری باید

ای غم نتوان گرفت سردم باری
چون شعله مباش گرم با هر خاری
جز بر سرو قدی مرو ای اخگر عشق
این گل بر سر هر خاری

شبهای دراز وقت خوابی است هنوز
غمازه مرا کشت رهائی نه هنوز
یکره بکفم جام صبوحی نرسید
صد صبح دمید آفتابی نه هنوز

دانم نه بگفت و گو وصلش دست
این قصه لبم را ز سخن گفتن بست
تا حسن طلب تشنه لبم زد قدسی
چون نقطه نمیتوان بحرفم پیوست

قدسی من و بخت خویش توام بودیم
بی اختر بخت خویشتن کم بودیم
تا من نشدم آمیخته با صفحه خاک
باآنکه چو حرف و نقطه باهم بودیم

مگذار گره بکار ما بر گردد
مپسند که روزگار ما بر گردد
رفتی و زما
برگرد که روزگار ما بر گردد

قدسی همه کارت از پی نقش و هواست
این هندوکی ز کودکی با سوداست
روزی که بدست تو رسد پایه جام
آن روز کنی فرق ز دست چپ و راست

هر سو که مهیای سفر میکردم
قدسی صفت از بیم ضرر میکردم
بی دغدغه میرود بپایم پیش
گر بی خطرست راه بر میگردم

در عشق تو دل بیشترم خواهد بودن
سختی منما که نرم خواهد بودن
افسرده مشو که در صف محشر هم
بازار من و تو گرم خواهد بودن

چون قافله از وادی مجنون بگذشت
محمل سوی بیستون کشیدیم ز دشت
دیدیم که مرغ روح فرهاد هنوز
برگرد بنای قصر شیرین میگشت

گر عارض دلبرم بود گندم گون
رمز است برآید آن شوم را همچون
از دین عالمست عجبست تمام
گردیده بود سپید از اندازه برون

آن قوم که بر خوان سخاوت نکنند
در زیر فلک نشسته گویا ملکند
همت که بود پیشه مردان مطلب
از طایفه که زیر جفت فلکند

هر کس که کند از تو تمنای گلاب
بر چهره خود آب زند جای گلاب
پیداست که ظرف شیشه چند بود
این چشمه آبست نه مینای گلاب

دانی که چرا قضا چو جس نگذشت
سرو چمنت را به بلندی بگذاشت
که فتنه و آشوب قدت میترسید
زین پیش قضا فتنه و آشوب نداشت

که دهر جو رگیشان دارند
ارباب وفا دل پریشان دارند
آنها که چو نخل میخورند آب ز بن
سرسبزی و برگ عیش ایشان دارند

چو

صبحم نیم از شگفته طبعی درویش
دریایم و جلوه میدهم موج ز خویش
در باده به سخن طراری سمتم
افتاد ز همرهان چو منزل در پیش

قدسی هوس کام پرستی نکنیم
لب بر لب خم چو خشت دستی نکنیم
شب روز شود ز برق آهم آباد
بر صبح بخنده پیش دستی نکنیم

بی لخت جگر چو لاله در راغ مباش
بی آتش دل چو غنچه در باغ مباش
تا نقش قدم بسوز اگر پیر گرمی
در عشق کم از فتیله داغ مباش

قدسی خوش باد خوشتر از خوشحالت
عزم سفری کرده درست اقبالت
همت طلب از دیده تر کن بغداد
گردید روان دجله باستقبالت

در هند که موی سر پسندیده بود
سرها همه زیر موی ژولیده بود
چون خامه سرش کنند فی الحال سیاه
آن را که چو خامه سر تراشیده بود

عاقل ز پی کوی تو رسوا آید — سودا بپی و سلسله برپا آید

بر صفحه دل حکایت زلف ترا

هر طور نویسند چلیپا آید

[illegible]

[illegible]

میر ... گفت ... [illegible] ... نوشتم فورا [illegible]
[illegible] ... گفت
[illegible] ... قسم [illegible]
[illegible] ... گفت [illegible] ... حالت [illegible]
[illegible] ... لفظ [illegible]
[illegible] ... علیه السلام ... وقت
[illegible] ... تغییر [illegible]



